هو

۱۲۱

فیه ما فیه

کلماتی از کلمات

مولانا جلال الدین محمّد بلخی

مولوی

بِسْمِ اللّٰهِ الَّرحْمنِ الرَّحِیمْ
رَبِّ تِّمِمْ بِالْخَیْرِ

قال النّبی علیه السّلام شَرُّ الْعُلَماءِ مَنْ زَارَ الْاُمَراءَ وَ خَیْرُ الْاُمَراءِ مَنْ زَارَ اَلْعُلَمَاءَ نِعْمَ الْاَمِیرُ عَلی بَابِ الْفَقیرُ وَ بِئْسَ الْفَقِیرُ عَلَی بَابِ الْاَمیرِ.

خلقان صورت این سخن را گرفته‌اندکه نشایدکه عالم بزیارت امیر آید تا از شرور عالمان نباشد معنیش این نیست که پنداشته‌اند بلک معنیش اینست که شرّ عالمان آنکس باشدکه او مدد از امرا گیرد و صلاح وسداد او بواسطهٔ امرا باشد و از ترس ایشان اوّل خود تحصیل بنیّت آن کرده باشدکه مرا امرا صلت دهند و حرمت دارند و منصب دهند پس از سبب امرا او اصلاح پذیرفت و از جهل بعلم مبدّل گشت و چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدب و بر وفق طریق می‌رودکام و ناکام بس او علی کل حال اگر امیر بصورت بزیارت او آید و اگر او بزیارت امیر رود زایر باشد و امیر مزور و چون عالم درصدد آن باشدکه او بسبب امرا بعلم متّصف نشده باشد بل علم او اولا و آخراً برای خدا بوده باشد و طریق و ورزش او بر راه صواب طبع او آنست و جز آن نتواند کردن چنانک ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواندکردن و آن آید این چنین عالم را عقل و زاجر باشدکه ازهیبت او در زمان او همه عالم منزجر باشند و استمداد از پرتو و عکس اوگیرند اگرچه آگاه باشند یا نباشند این چنین عالم اگر بنزد امیر رود بصورت مزور باشد و امیر زایر زیرا درکل احوال امیر ازو می‌ستاند و مددمی گیردو آن عالم ازو مستغنیست همچو آفتاب نوربخش است کار او عطا و بخشش است علی سبیل العموم سنگها را لعل و یاقوت کند وکوههای خاکی راکانهای مس و زر و نقره و آهن کند و خاکها را سبز و تازه و درختان را میوه‌های گوناگون بخشد پیشهٔ او عطاست و بخشش بدهد و نپذیرد چنانک عرب مثل می‌گوید نَحْنُ تَعَلَّمْنَا اَنْ نُعْطِیَ مَا تَعَلَّمْنَا اَنْ نَأْخُذَ پس علی کل حال ایشان مزور باشند و امرا زایر.
در خاطرم می‌آیدکه این آیت را تفسیرکنم اگر چه مناسب این مقال نیست گفتم امّا در خاطر چنین می‌آید پس بگوییم تا برود حق تعالی می‌فرماید یا ایُّهَا النَّبِیُّ قُلْ لِمَنْ اَیْدیْکُمْ مِنَ الْاسْری اِنْ یَعْلَمِ اللّهُ فِي قُلُوُبکُمْ خَیْراً یُؤْتِکُمْ خَیْراً مِمَّا أخِذَمِنْکُمْ وَ یَغْفِرْلَکُمْ وَاللّهُ غَفُورٌ رَحِیمٌ سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم کافران را شکسته بود وکُشش وغارت کرده اسیران بسیارگرفته بند در دست و پای کرده و در میان آن اسیران یکی عمّ او بود عبّاس رضی اللّه عنه ایشان همه شب دربند و عجز و مذلت می‌گریستند و می‌زاریدند و اومید از خود بریده بودند و منتظر تیغ وکشتن می‌بودند مصطفی علیه السّلام در ایشان نظرکرد و بخندید ایشان گفتند دیدی که درو بشریّت هست وآنچه دعوی می‌کرد که در من بشریت نیست بخلاف راستی بود اینک در ما نظر می‌کند ما را درین بند و غلّ اسیر خود می‌بیند شاد می‌شود همچنانک نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند و ایشان را مقهور خود بینند شادمان گردند و در طرب آیند مصطفی صلوات اللّه علیه ضمیرایشان را دریافت گفت نی حاشا که من ازین رو می‌خندم که دشمنان را مقهور خود می‌بینم یا شما را بر زیان می‌بینم من از آن شاد می شود بل خنده‌ام از آن می‌گیرد که می‌بینم بچشم سِرّکه قومی را ازتون و دوزخ و دوددان سیاه بغلّ و زنجیر کشکشان بزور سوی بهشت و رضوان وگلستان ابدی میبرم و ایشان در فغان و نفیرکه ما را ازین مهلکه در آن گلشن و مأمن چرا می‌بری خنده‌ام می‌گیرد با این همه چون شما را آن نظر هنوز نشده است که این راکه می گویم دریابید و عیان ببینید حق تعالی می‌فرمایدکه اسیران را بگوکه شما اوّل لشکرها جمع کردید و شوکت بسیار

وبرمردی و پهلوانی و شوکت خود اعتمادکلّی نمودید و با خود می‌گفتیدکه ما چنین‌کنیم مسلمانان را چنین بشکنیم و مقهور گردانیم و برخود قادری از شما قادرتر نمی‌دید و قاهری بالای قهر خود نمی‌دانستید لاجرم هرچه تدبیرکردیدکه چنین شود جمله بعکس آن شد بازاکنون که در خوف مانده‌اید هم ازان علّت توبه نکرده‌اید نومیدید و بالای خود قادری نمی‌بینید پس می‌بایدکه در حال شوکت وقدرت مرا بینید وخود را مقهور من دانید تاکارها میسر شود و در حال خوف از من اومید مبرّیدکه قادرم‌که شما را ازین خوف برهانم و ایمن‌کنم آنکس که ازگاو سپیدگاو سیاه بیرون آرد هم تواندکه ازگاو سیاه سپید بیرون آورد که یُوْلِجُ اللَّیْلَ فِي النَّهَارِ وَ یُوْلِجُ النَّهَارَ فِي اللَّیْلِ وَ یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَيِّ اکنون در این حالت‌که اسیرید امید از حضرت من مبرّید تا شما را دست‌گیرم که اِنَّهُ لَایَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللّهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکافِرُوْنَ اکنون حق تعالی می‌فرمایدکه ای اسیران اگر از مذهب اول بازگردید و درخوف و رجا ما را بینید و درکل احوال خود را مقهور من بینید من شما را ازین خوف برهانم و هر مالی‌که از شما بتاراج رفته است و تلف‌گشته جمله را باز بشما دهم بلک اضعاف آن و به از آن و شما را آمرزیده‌گردانم و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون‌گردانم عباس‌گفت توبه‌کردم و از آنچ بودم بازآمدم مصطفی (صلوات اللّه علیه)فرمودکه این دعوی راکه می‌کنی حق تعالی از تو نشان می‌طلبد:

دعـــوی عشــق کـــردن آسانســت | لیکن آن را دلیـــل و برهانســت

عباس‌گفت بسم اللّه چه نشان می‌طلبی فرمودکه ازان مالهاکه ترا مانده است ایثار لشکر اسلام‌کن تا لشکر اسلام قوّت‌گیرد اگر مسلمان شدهٔ و نیکی اسلام و مسلمانی میخواهی‌گفت یا رسول اللّه مرا چه مانده است همه را بتاراج برده‌اند حسیری‌کهنه رها نکرده‌اند فرمود صلوات اللّه علیه‌که دیدی‌که راست نشدی و از آنچه بودی بازنگشتی بگویم‌که مال چه قدر داری وکجا پنهان‌کردهٔ و بکی سپردهٔ و در چه موضع (پنهان و) دفن کردهٔ‌گفت حاشا فرمودکه چندین مال معیّن بمادر نسپردی و در فلان دیوار دفن نکردی و وی را وصیّت نکردی بتفصیل‌که اگر بازآیم بمن بسپاری و اگر بسلامت بازنیایم چندینی در فلان مصلحت صرف‌کنی و چندینی بفلان دهی و چندینی ترا باشد چون عباس این را بشنید انگشت برآورد بصدق تمام ایمان آورد وگفت ای پیغامبر بحق من می‌پنداشتم‌که ترا اقبال هست از دور فلک چنانک متقدّمان را بوده است از ملوک مثل هامان و شدّاد (و نمرود) و غیر هم چون این را فرمودید معلومم شد و حقیقت‌گشت‌که این اقبال آن سریست و الهیست و ربّانیست مصطفی (صلوات اللّه علیه) فرمود راست‌گفتی این بار شنیدم‌که آن زنّار شک‌که در باطن داشتی بگسست و آواز آن بگوش من رسید مرا گوشیست پنهان در عین جان‌که هرکه زنّار شک و شرک وکفر را پاره‌کند من بگوش نهان بشنوم و آواز آن بریدن بگوش جان من برسد اکنون حقیقت است‌که راست شدی و ایمان آوردی.

خداوندگار فرمود در تفسیر این‌که من این را بامیر پروانه برای آن‌گفتم‌که تو اوّل سَرِ مسلمانی شدی‌که خود رافدی‌کنم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای اسلام وکثرت (اهل) اسلام فداکنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رای خودکردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب را و سعی را سبب نقص اسلام‌کردکه تو با تاتار یکی شدهٔ و یاری می‌دهی تا شامیان و مصریان را فناکنی و ولایت اسلام خراب‌کنی پس آن سبب راکه بقای اسلام بود سبب نقص اسلام‌کرد پس درین حالت روی بخدای (عزّوجل) آورکه محل خوفست و صدقها ده‌که تا ترا ازین حالت بدکه خوفست برهاند و ازو اومید مبر اگرچه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی اکنون درین معصیت نیز اومید مبر و تضرّع کن‌که او قادر است‌که از آن طاعت معصیت پیدا کرد ازین معصیت طاعت پیدا

کند و ترا ازین پشیمانی دهد و اسبابی پیش آردکه تو باز درکثرت مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باشی اومید مبرکه اِنَّهُ لَایَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللّهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکافِرُونَ غرضم این بود تا او این فهم کند ودرین حالت صدقها دهد و تضرع کندکه از حالت عالی بغایت درحالت دون آمده است درین حالت اومیدوار باشد حق تعالی مکّارست صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتهای بد باشد تا آدمی مغرور نشودکه مراخوب رای و خوب کاری مُصور شد و رو نمود.

اگرچه هرچ رو نمودی آنچنان بودی پیغامبر با آن چنان نظر نیز منوّر و منور فریاد نکردی که اَرِنِی الْاَشْیَاءَ کَمَاهِیَ خوب می‌نمایی و در حقیقت آن زشت است زشت مینمایی ودر حقیقت آن نغزست پس بما هر چیز را چنان نما که هست تا در دام نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگرچه خوبست و روشنست از رای اوبهتر نباشد او چنین میگفت اکنون تو نیز بهر تصوری و هر رایی اعتماد مکن تضرع میکن و ترسان میباش مرا غرض این بود و او این آیت را و این تفسیر را بارادت و رای خودکردکه ما این ساعت که لشکرها می‌بریم نمی‌بایدکه بر آن اعتمادکنیم و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم ازو امید نباید برید سخن را بوفق مراد خود برد و مرا غرض این بودکه گفتیم.

فصل

یکی می‌گفت که مولانا سخن نمی‌فرمایدگفتم آخر این شخص را نزد من خیال من آورد اینخیال من با وی سخن نگفت که چونی یا چگونهٔ بی سخن خیال او را اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد.

سخن سایهٔ حقیقت است و فرع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب میکند نه سخن بلک اگر صدهزار معجزه و بیان وکرامات ببیند چون درو از آن نبی و یا ولی جز وی نباشد مناسب سود ندارد آن جزوست که او را در جوش و بی قرار می‌دارد درکَهْ ازکهربا اگر جزوی نباشد هرگز سوی کهربا نرود آن جنسیت میان ایشان خفیست در نظر نمی‌آید آدمی را خیال هر چیز با آن چیز میبرد خیال باغ بباغ میبرد و خیال دکان بدکان اما درین خیالات تزویر پنهانست نمی‌بینی که فلان جایگاه میروی پشیمان می‌شوی و می‌گویی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر مثال چادرند و در چادرکسی پنهانست هرگاه که خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نمایند بی چادر خیال قیامت باشد آنجاکه حال چنین شود پشیمانی نماند هر حقیقت که ترا جذب میکند چیز دیگر غیر آن نباشد همان حقیقت باشدکه ترا جذب کرد یَوْمَ تُبْلَي الْسَّرَائِرُ چه جای اینست که می‌گوییم در حقیقت کشنده یکیست اما متعدد می نماید نمی‌بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون می‌گوید تُتماج می‌خواهم بورک خواهم حلو خواهم قلیه خواهم میوه خواهم خرما خواهم این اعدادمی‌نماید و بگفت می‌آورد اما اصلش یکیست اصلش گرسنگیست و آن یکیست نمی‌بینی چون از یک چیز سیر شد میگوید هیچ ازینهانمی‌باید پس معلوم شدکه ده و صد نبود بلک یک بود.

وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ اِلاّ فِتْنَةً کدام صدکدام پنجاه کدام شصت قومی بی دست و بی پا و بی هوش و بی جان چون طلسم و ژیوه و سیماب می‌جنبند اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزارگوی و این را یکی بلک ایشان هیچند و این هزار و صد هزار و هزاران هزار قَلِیْلٌ اِذَا عُدُّوا کَثِیْرٌ اِذَا شَدُّوا.

پادشاهی یکی را صد مرده نان پاره داده بود لشکر عتاب می‌کردند پادشاه بخود میگفت روزی بیایدکه بشما

بنمایم که بدانیدکه چرا می‌کردم چون روز مصاف شد همه گریخته بودند و او تنها میزد گفت اینک برای این مصلحت.

آدمی می‌بایدکه آن ممیز خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین، دین یارشناسیست اما چون عمر را با بی تمییزان گذرانید ممیزهٔ او ضعیف شد نمی‌تواند آن یار دین را شناختن تو این وجود را پروردی که درو تمییز نیست تمیز آن یک صفت است نمی‌بینی که دیوانه را دست و پای هست امّا تمییز نیست تمیز آن معنی لطیفست که در تست و شب و روز در پرورش آن بی تمییز مشغول بودهٔ بهانه میکنی که آن باین قایمست چونست که کلّی در تیمار داشت اینی و او را بکلّی گذاشتهٔ بلک این بآن قایمست و آن باین قایم نیست آن نور ازین دریچهای چشم وگوش و غیرذلک برون میزند اگر این دریچها نباشد از دریچهای دیگر سر برزند همچنان باشدکه چراغی آوردهٔ در پیش آفتاب که آفتاب را با این چراغ می‌بینم حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب خود را بنماید چه حاجت چراغست.

امید از حق نباید بریدن امید سر راه ایمنیست اگر در راه نمیروی باری سر راه را نگاه دار مگوکه کژیها کردم تو راستی را پیش گیر هیچ کژی نماند، راستی همچون عصای موسیست، آن کژیها همچون سحرهاست، چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کردهٔ با خودکردهٔ جفای تو بوی کجا رسد.

مرغـی کـه بـر آن کـوه نشسـت و برخاسـت　　　بنگـرکـه در آن کـوه چـه افـزود و چـه کاسـت

چون راست شوی آن همه نماند، امید را زنهار مبر با پادشاهان نشستن ازین روی خطر نیست که سر برودکه سریست رفتنی چه امروز چه فردا، اما ازین رو خطر است که ایشان چون درآیند و نفسهای ایشان قوت گرفته است و اژدها شده این کس که بایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشدکه بروفق ایشان سخن گویدو رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشتی قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن، ازین رو خطرست زیرا دین را زیان دارد چون طرف ایشان را معمور داری طرف دیگرکه اصلست از تو بیگانه شود چندانک آن سومی روی این سوکه معشوقست روی از تو می‌گرداند و چندانک تو با اهل دنیا بصلح درمی‌آیی او از تو خشم می‌گیرد مَنْ اَعَانَ ظَالِماً سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ آن نیزکه تو سوی او میروی در حکم اینست چون آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلط کند، حیفست بدریا رسیدن و از دریا بآبی یا بسبویی قانع شدن، آخر از دریا گوهرها و صدهزار چیزهای مقوم برند از دریا آب بردن چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر دارند و چه کرده باشند بلک عالم کفیست این دریای آب خود علمهای اولیاست گوهر خودکجاست این عالم کفی پرخاشاکست اما ازگردش آن موجها و مناسبت جوشش دریا و جنبیدن موجها آن کف خوبی می‌گیردکه زُیِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوات مِنَ النِّسَاءِ وَ البَنِیْنَ وَ الْقَنَاطِیْرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ وَ الْخَیْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَ الْاَنْعَامِ وَالْحَرثِ ذٰلِکَ مَتَاعُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا پس چون زُین فرمود او خوب نباشد بلک خوبی درو عاریت باشد وز جای دگر باشد قلب زراندودست یعنی این دنیا که کفکست قلبست و بی قدرست و بی قیمت است ما زراندودش کرده‌ایم که زُیِّنَ لِلنَّاسِ.

آدمی اسطرلاب حقست اما منجمی بایدکه اسطرلاب را بداند، تره فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد اما ازان چه فایده گیرد و بآن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران و برجها و تأثیرات و انقلاب را الی غیرذلک، پس اسطرلاب در حق منجم سودمندست که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَهُ همچنانک این اسطرلاب مسین آینهٔ افلاکست وجود آدمی که وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ اسطرلاب حقست چون او را حق تعالی بخود عالم و دانا و آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم بدم و لمحه بلمحه میبیند

وهرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد، حق را عزوجل بندگانندکه ایشان خود را بحکمت و معرفت وکرامت می پوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را بینند اما از غایت غیرت خود را می‌پوشانند چنانک متنبی می گوید:

لَبسْنَ الْوَشْیَ لَا مُتَجَمِّلَاتٍ وَلکِنْ کَیْ یَصُنَّ بِهِ الْجَمَالَا

فصل

گفت که شب و روز دل و جانم بخدمتست و ازمشغولیها وکارهای مغول بخدمت نمي‌توانم رسیدن، فرمودکه این کارها هم کار حق است زیرا سبب امن و امان مسلمانیست خود را فداکرده‌اید بمال و تن تا دل ایشان را بجای آرید تا مسلمانی چند با من بطاعت مشغول باشند، پس این نیزکار خیر باشد و چون شما را حق تعالی بچنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عنایت است و چون فتوری باشد درین میل دلیل بی عنایتی باشدکه حق تعالی نخواهدکه چنین خیر خطیر بسبب او برآید تا مستحق آن ثواب و درجات عالی نباشد همچون حمّام که گرمست آن گرمی او از آلت تونست همچون گیاه و هیمه و عَذِره و غیره حق تعالی اسبابی پیدا کندکه اگرچه بصورت آن بد باشد وکره اما در حق او عنایت باشد چون حمامِ اوگرم میشود و سود آن بخلق میرسد درین میان یاران آمدند عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد زیرا احترام هر چیزی لایق آن وقت باشد در نماز نشاید پدر و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی بدوستان و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین نوازش زیرا چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند و مشوش نشود پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند پس عین التفات ونوازش باشد چون حذرکرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست.

سئوال کرد که ازنماز نزدیک تر بحقّ راهی هست فرمود هم نماز اما نماز این صورت تنها نیست این قالب نمازست زیراکه این نماز را اولیست و آخریست و هر چیز راکه اولی و آخری باشد آن قالب باشد زیرا تکبیر اول نمازست و سلام آخر نمازست و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان میگویند تنها زیراکه آن را نیز اولیست و آخری و هر چیزکه در حرف و صوت درآید و او را اول و آخر باشد آن صورت و قالب باشد، جان آن بیچون باشد وبینهایت باشد و او را اول و آخر نبود آخر، این نماز را انبیا پیداکرده‌اند اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده چنین میگویدکه لِیْ مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَاَیَسَعُنِیْ فِیْهِ نَبِيٌ مُرْسَلٌ وَلَامَلَکٌ مُقَرَّبُ پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست بلک استغراقیست و بیهوشیست که این همه صورتها برون میماند و آنجانمی‌گنجد جبرییل نیز که معنی محض است هم نمی‌گنجد.

حکایتست از (مولانا سلطان العلما قطب العالم بهاءالحق و الدین قدس اللّه سره العظیم) که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا راکه وقت نمازست مولانا بگفت ایشان التفات نکرد، ایشان برخاستند و بنماز مشغول شدند، دو مرید موافقت شیخ کردند و بنماز نه استادند یکی ازان مریدان که درنماز بود خواجگی نام بچشم سربوی عیان بنمودندکه جمله اصحاب مریدان که در نماز بودند با امام پشتشان بقبله بود وآن دو مرید راکه موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیراکه شیخ چون از ما و من بگذشت و اویی اوفنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شدکه مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتَوْا اکنون او نور حق شده است و هرک پشت بنور حق کند و روی بدیوار آورد قطعا پشت بقبله کرده باشد زیراکه او جان قبله بوده است، آخر این خلق که رو بکعبه میکنند (آخر آن کعبه را نبی ساخته است که) قبله گاه عالم شده است، پس اگر او قبله

باشد بطریق اولی چون آن برای او قبله شده است مصطفی (صلوات اللّه علیه) یاری را عتاب کرد که ترا خواندم چون نیامدی گفت بنماز مشغول بودم، گفت آخر نه منت خواندم گفت من بیچاره‌ام، فرمود که نیکست اگر در همه وقت مدام بیچاره باشی در حالت قدرت هم خود را بیچاره بینی چنانک در حالت عجز می‌بینی زیرا که بالای قدرت تو قدرتیست و مقهور حقی در همه احوال تو دو نیمه نیستی گاهی با چاره وگاهی بیچاره نظر بقدرت او داروهمواره خود را بیچاره میدان و بی دست وپای و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلک شیران و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان وینـد، آسمانها و زمینها همه بیچاره و مسخّر حکم وینـد، او پادشاهی عظیمست نور او چون نور ماه و آفتاب نیست که بوجود ایشان چیزی برجای بماند چون نور او بی پرده روی نماید نه آسمان ماند و نه زمین نه آفتاب و نه ماه جز آن شاه کس نماند.
حکایت پادشاهی بدرویشی گفت که آن لحظه که ترا بدرگاه حق تجلّی و قرب باشد مرا یادکن گفت چون من در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید ازتو چون یادکنم اما چون حق تعالی بندهٔ راگزید و مستغرق خودگردانید هرکه دامن او بگیرد و ازو حاجت طلبد بی آنک آن بزرگ نزد حق یادکند و عرضه دهد حق آن را برآرد.
حکایتی آورده‌اندکه پادشاهی بود و او را بندهٔ بود خاص و مقرّب عظیم چون آنبنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصها و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردی چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنتافتی پیش پادشاه مدهوش افتادی پادشاه دست درکیسه و جیب و چرمدان اوکردی بطریق عشق بازی که این بندهٔ مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد، آن نامها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی کارهای جمله را بی آنک او عرض دارد برآوردی چنین که یکی از آنها ردّ نگشتی بلک مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آنک طلبیدندی بحصول پیوستی بندگان دیگرکه هوش داشتندی و توانستندی قصّهای اهل حاجت را بحضرت شاه عرضه کردن و نمودن از صدکار و صد حاجت یکی نادرا منقضی شدی.

فصل

یکی گفت که اینجا چیزی فراموش کرده‌ام (خداوندگار)فرمود که در عالم یک چیزست که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش نکنی باک نیست و اگر جمله را بجای آری و یادداری و فراموش نکنی و آنرا فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنانک پادشاهی ترا بده فرستاد برای کاری معین، تو رفتی و صدکار دیگرگزاردی چون آن کار راکه برای آن رفته بودی نگزاردی چنانست که هیچ نگزاردی پس آدمی درین عالم برای کاری آمده است و مقصود آنست چون آن نمی‌گزارد پس هیچ نکرده باشد: آیة
اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی الْسَّمَوات وَالْاَرض وَالْجبَال فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُوْماً جَهُوْلاً آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم نتوانست پذرفتن بنگرکه ازو چندکارها میآیدکه عقل درو حیران میشود سنگها را لعل و یاقوت میکند، کوهها راکان زر و نقره می‌کند، نبات زمین را در جوش میآرد و زنده میگرداند وبهشت عدن میکند، زمین نیز دانها را می‌پذیرد و پیدا می‌کند وجبال نیز همچنین معدنهای گوناگون می‌دهد، این همه می‌کنند امّا ازیشان آن یکی کار نمی‌آید آن یک (کار) از آدمی میآید (آیة) وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ نگفت و وَلَقَدْ کَرَّمْنَا الْسَّمَاءَ وَ الْاَرْضَ پس از آدمی آن کار میآیدکه نه از آسمانها میآید و نه از زمینها میآید ونه از کوهها چون آن کار بکند ظلومی و جهولی ازو نفی شود اگر توگویی که اگر آن کار نمی‌کنم چندین کار از من

میآید آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده‌اند همچنان باشدکه تو شمشیر پولاد هندی بی‌قیمتی که آن درخزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت گندیده کرده که من این تیغ را معطّل نمی‌دارم بوی چندین مصلحت بجای می‌آرم یادیک زرّین را آوردهٔ و دروی شغلم می‌پزی که بذرّهٔ از آن صد دیک بدست آید یا کارد مجوهر را میخ کدوی شکسته کردهٔ که من مصلحت میکنم وکدو را بروی میآویزم و این کارد را معطّل نمی‌دارم جای افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو بمیخ چوبین یا آهنین که قیمت آن بپولیست برمیآید چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است میفرمایدکه آیة اِنَّ اللّهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤْمِنينَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ

تـــــو بقیمـــــــت ورای دو جهـــــانی چکـــــنم قـــــدر خـــــود نمیـــــدانی

مفروش، خویش را ارزان که تو بس گران بهایی.

حق تعالی می‌فرمایدکه من شما را و اوقات و انفاس شما را و اموال و روزگار شما را خریدم که اگر بمن صرف رود و بمن دهید بهای آن بهشت جاودانیست قیمت تو پیش من اینست اگر تو خود را بدوزخ فروشی ظلم برخود کرده باشی همچنانک آن مرد کارد صددیناری را بر دیوارزد و بر وکوزهٔ یا کدویی آویخت آمدیم بهانه میآوری که من خود را بکارهای عالی صرف می‌کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طبّ و غیره تحصیل میکنم، آخر این همه برای تست اگر فقه است برای آنست تا کسی از دست تو نان نرباید و جامه‌ات را نکند و ترا نکشد تا تو بسلامت باشی و اگر نجومست احوال فلک و تأثیر آن در زمین از ارزانی وگرانی امن وخوف همه تعلق باحوال تو دارد هم برای تست و اگر ستاره است از سعد و نحس بطالع تو تعلق داردهم برای تست چون تأمل کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو چون فرع ترا چندین تفاصیل و عجایبها و احوالها و عالمهاء بوالعجب بی نهایت باشد بنگرکه تراکه اصلی چه احوال باشد چون فرعهاء ترا عروج و هبوط و سعد و نحس باشد تراکه اصلی بنگرکه چه عروج و هبوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرّ باشدکه فلان روح آن خاصیت دارد و ازو این آید فلان کا ررا میشاید ترا غیر این غذای خواب و خور غذای دیگرست که اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّیْ یُطْعِمُنِیْ وَ یَسْقِیْنِیْ درین عالم آن غذا را فراموش کردهٔ و باین مشغول شدهٔ و شب و روز تن را می‌پروری آخر این تن اسب تست و این عالم آخر اوست و غذای اسب غذای سوار نباشد او را بسر خود خواب وخوریست و تنعّمیست اما سبب آنک حیوانی و بهیمی برتو غالب شده است تو بر سراسب در آخر اسبان ماندهٔ و در صف شاهان و امیران عالم بقامقام نداری دلت آنجاست امّا چون تن غالبست حکم تن گرفتهٔ و اسیر او ماندهٔ.

همچنانک مجنون قصد دیار لیلی کرد اشتر را آن طرف میراند تا هوش با اوبود چون لحظهٔ مستغرق لیلی میگشت و خود را و اشتر را فراموش میکرد اشتر را در ده بچهٔ بود فرصت میافت بازمیگشت و بده می‌رسید چون مجنون بخود میآمد دو روزه راه بازگشته بود همچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای منست از اشتر فروجست و روان شد.

هَـــوى نَـــاقَتِیْ خَلْفِـــیْ وَقُـــدَّامِیِ الْهَـــوى فَـــــــانِّی وَاِیَّاهَـــــــا لَمُخْتَلِفَـــــــانِ

فرمود که سید برهان الدین محقق قدس اللّه سره العزیز سخن می‌فرمود یکی آمدکه مدح تو از فلانی شنیدم گفت تا ببینم که آن فلان چه کس است او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح من کند اگر او مرا بسخن شناخته است پس مرا نشناخه است زیراکه این سخن نماند و این حرف وصوت نماند و این لب و دهان نماند این همه عرض است و اگر بفعل شناخت همچنین و اگر ذات من شناخته است آنگه دانم که او مدح مراتواند کردن وآن مدح ازان من باشد.

حکایت او همچنان باشدکه می‌گویند پادشاهی پسر خود را بجماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و غیره آموخته بودندو استاد تمام‌گشته باکمال‌کودنی و بلادت روزی پادشاه انگشتری در مشت‌گرفت فرزند خود را امتحان‌کرد که بیا بگو در مشت چه دارم، گفت آنچه داری گِرْدست و زرداست و مجوفست، گفت چون نشانهای راست دادی پس حکم‌کن‌که آن چه چیز باشدگفت میبایدکه غربیل باشد، گفت آخر این چندین نشانهای دقیق راکه عقول دران حیران شوند دادی از قوت تحصیل ودانش این قدر بر تو چون فوت شدکه در مشت غربیل نگنجد.

اکنون همچنین علماء اهل زمان در علوم موی می‌شکافند و چیزهای دیگر راکه بایشان تعلّق ندارد بغایت دانسته اند و ایشان را بران احاطت‌کلّی‌گشته و آنچ مهم است و باو نزدیکتر از همه آنست خودی اوست وخودی خود را نمی‌داند همه چیزها را بحلّ و حرمتحکم میکندکه این جایزست و آن جایز نیست و این حلالست یا حرامست خود را نمی‌داندکه حلالست یا حرامست جایزست یا ناجایز پاکست یا ناپاکست پس این تجویف وزردی و نقش و تدویر عارضیست‌که چون در آتش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی ازین همه نشان هر چیزکه می دهند از علوم و فعل و قول همچنین باشد و بجوهر او تعلّق نداردکه بعد ازین همه باقی آنست نشان ایشان همچنان باشدکه این همه را بگویند و شرح دهند و در آخر حکم‌کنندکه در مشت غربیلست چون از آنچ اصلست خبر ندارند من مرغم بلبلم طوطیم اگر مرا گویندکه بانگ دیگرگون‌کن نتوانم چون زبان من همین است غیر آن نتوانم‌گفتن بخلاف آنک او آواز مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن و صیّاد مرغانست بانگ و صفیر میکند تا او را مرغ دانند اگر او را حکم‌کنندکه جز این آواز آواز دیگرگون‌کن تواندکردن چون آن آواز برو عاریتست و ازان او نیست تواندکه آواز دیگرکند چون آموخته است‌که کالای مردمان دزد از هر خانه قماشی نماید.

فصل

گفت‌که این چه لطفست‌که مولانا تشریف فرمود توقّع نداشتم و در دلم نگذشت چه لایق اینم مرا می‌بایست شب و روز دست‌گرفته در زمره وصف چاکران و ملازمان بودمی هنوز لایق آن نیستم این چه لطف بود فرمود که این از جملهٔ آنست‌که شما را همّتی عالیست هر چندکه شما را مرتبهٔ عزیزست و بزرگ و بکارهای خطیر و بلند مشغولید از علوّ همّت خود را قاصر می‌بینید وبدان راضی نیستید و برخود چیزهای بسیار لازم میدانید اگرچه ما را دل همواره بخدمت بود، امّا می‌خواستیم‌که بصورت هم مشرف شویم زیراکه نیز صورت اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار خود مشارکست با مغز همچنانک‌کار بی مغز برنمی‌اید بی پوست نیز برنمیآید چناک دانه را اگر بی پوست در زمین‌کاری بر نیاید چون بپوست در زمین دفع‌کنی برآید و درختی شود عظیم پس ازین روی تن نیز اصلی عظیم باشد و دربایست شود و بی او خودکار برنیاید ومقصود حاصل نشود ای والله، اصل معنیست پیش آنک معنی را داند و معنی شده باشد اینک می‌گویند رَكْعَتَيْنِ مِنَ الصَلوةِ خَيْرٌ مِنَ الدُّنْيَا وَمَا فِيْهَا پیش هرکس نباشد پیش آن‌کس باشدکه اگر رکعتین ازو فوت شود بالای دنیا و آنچه دروست باشد و از فوت ملک دنیاکه جمله آن او باشد فوت دو رکعتش دشوارتر آید.

درویشی بنزد پادشاهی رفت، پادشاه باوگفت‌که ای زاهد، گفت زاهد توی، گفت من چون زاهد باشم‌که همهٔ دنیا از آنِ منست، گفت نی عکس می‌بینی دنیا و آخرت و ملکت جمله ازان منست و عالم را من‌گرفته‌ام توی‌که بلقمهٔ و خرقهٔ قانع شدهٔ اَيْنَمَا تُوَّلُوْا فَثَّمَ وَجْهُ اللّهِ آن وجهیست مجرا و رایج‌که لاینقطعست و باقیست عاشقان

خود را فدای این وجه کرده‌اند و عوض نمی‌طلبند باقی همچوانعامند، فرمود اگرچه اَنعامند امّا مستحق اِنعامند واگرچه در آخُرند مقبول میرآخرندکه اگر خواهد ازین آخُرش نقل کند و بطویلّه خاصّ برد همچنانک از آغازکه او عدم بود بوجودش آورد و از طویلۀ وجود بجمادیش آورد و ازطویلۀ جمادی بنباتی و از نباتی بحیوانی و از حیوانی بانسانی و از انسان بملکی الی مالا نهایة، پس این همه برای آن نمود تا مقر شوی که او را ازین جنس طویلهای بسیارست عالیتر از هم دیگرکه طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ فَمَا لَهُمْ لَایُؤْمِنُوْنَ این برای آن نمودکه تا مقر شوی طبقات دیگر راکه در پیش است برای آن ننمودکه انکارکنی وگویی که همین است استادی صنعت و فرهنگ برای آن نمایدکه او رامعتقد شوند و فرهنگهای دیگر راکه نموده است مقر شوندو بآن ایمان آورند و همچنان پادشاهی خلعت وصله دهدو بنوازد برای آن نوازدکه ازو متوّقع دیگر چیزها شوند و از امیدکیسها بردوزند برای آن ندهدکه بگویند همین است پادشاه دیگر انعام نخواهدکردن برین قدر اقتصارکنند هرگز پادشاه اگر این داند که چنین خواهدگفتن و چنین خواهد دانستن بوی انعام نکند، زاهد آنست که آخر بیند و اهل دنیا آخُر بینند، اما آنها که اخص‌اند و عارفند نه آخر بینند و نه آخُر، ایشان را نظر بر اول افتاده است و آغاز هرکار را میدانند همچنانک دانایی گندم بکارد داندکه گندم خواهد رُستن، آخر از اول آخر را دید و همچنان جو و برنج و غیره چون اول را دید او را نظر درآخر نیست آخر در اول (براو) معلوم شده است ایشان نادرند و اینها متوسط که آخر را می‌بینند و اینها که در آخرند اینها انعامند.

در دست که آدمی را رهبرست در هرکاری که هست تا او رادرد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میّسر نشود خواه دنیاخواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم و غیره تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت بخت نکردکه: آیة

فَاَجَاءَهَا الْمَخَاضُ اِلی جِذْعِ النَّخْلَةِ او را آن درد بدرخت آورد و درخت خشک میوه دارشد تن همچون مریمست و هر یکی عیسی داریم، اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی هم از آن راه نهانی که آمد باز باصل خود پیوندد الاماحروم مانیم و ازو بی بهره

جان از درون بفاقه وطبع از برون ببرگ   دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
اکنون بکن دوا که مسیح تو برزمیست   چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا

فصل

این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاجست که ادراک کند، اما آنک بی سخن ادراک کند باوی چه حاجت سخنست آخر آسمانها و زمینها همه سخنست پیش آنکس که ادراک می‌کند و زاییده از سخنست که کُنْ فَیَکُوْنُ پس پیش آنک آواز پست را می‌شنود مشغله و بانک چه حاجت باشد.

حکایت شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیز نمی‌دانست، شاعر برای او شعر عظیم غرّا بتازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا آن چنانک ترتیب است شاعر بپای اِستاد و شعر را آغازکرد، پادشاه در آن مقام که محل تحسین بود سر می‌جنبانید و در آن مقام که محل تعجب بود خیره میشد و در آن مقام که محل تواضع بود التفات می‌کرد، اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمۀ بتازی نمی‌دانست این چنین سرجنبانیدن مناسب در مجلس ازو چون صادر شد مگرکه تازی می‌دانست چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بزبان تازی بی ادبیها گفته باشیم وای برما، او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر برگردن گرفتندکه ما را ازین حال

آگاه کن که پادشاه تازی می‌داند یا نمی‌داند و اگر نمی‌داند در محلّ سرجنبانید چون بود کرامات بود الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آن که شکار بسیارگرفته بود ازوی پرسید پادشاه بخندیدگفت واللّه من تازی نمی‌دانم امّا آنچ سرمی‌جنبانیدم و تحسین می‌کردم که معلومست (که مقصود او ازآن شعر چیست سر می‌جنبانیدم و تحسین می‌کردم که معلومست) پس معلوم شدکه اصل مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبودی آن شعر نگفتی پس اگر بمقصود نظرکنند دُوی نماند دُوی در فروعست اصل یکیست همچنانک مشایخ اگرچه بصورت گوناگونند و بحال وافعال و احوال (واقوال) مباینت است امّا از روی مقصود یک چیزست و آن طلب حقّست چنانک بادی که در سرای بوزدگوشهٔ قالی برگیرد اضطرابی و جنبشی درگلیم ها پدید آرد، خس و خاشاک را بر هوا برد، آب حوض را زره زره‌گرداند، درختان و شاخها و برگها را در رقص آرد آن همه احوال متفاوت وگوناگون می‌نماید، اما زروی مَقصود واصل و حقیقت یک چیزست زیرا جنبیدن همه از یک بادست گفت که ما مقصریم فرمود کسی راَ این اندیشه آید و این عتاب باو فرو آیدکه اَه در چیستم و چرا چنین میکنم این دلی و دوستی و عنایت است که وَيَبْقَى الْحُبُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت است بر آنک او رادرد می‌کند و از آن خبردارد دلیل محبّت و عنایت در حق او باشد، اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبت نکند چنانک قالی را چوب زنند تا گرد ازو جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنندعتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید پس مادام که در خود دردی و پشیمانیی می‌بینی دلیل عنایت و دوستی حقّست اگر در برادر خود عیب می‌بینی آن عیب در توست که درو می‌بینی عالم همچنین آیینه است نقش خود رادرو می‌بینی که اَلْمُؤْمِنُ مِرآةُ الْمُؤْمِنِ آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچ ازو می‌رنجی از خود می‌رنجی.

گفت پیلی را آوردند بر سرچشمهٔ که آب خورد خود را در آب می‌دید و می‌رمید او می‌پنداشت که از دیگری می رمد نمی‌دانست که از خود می‌رمد همه اخلاق بد از ظلم وکین و حسد و حرص و بی‌رحمی وکبر چون در تست نمی‌رنجی چون آن را در دیگری می‌بینی می‌رمی و می‌رنجی آدمی را ازگر و دنبل خود فِرخجی نیاید دست مجروح در آش می‌کند و بانگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود چون بر دیگری اندکی دنبلی یا نیم ریشی ببیند آن آش او را نفارد و نگوارد همچنین اخلاق چون گرهاست و دنبلهاست چون دروست از آن نمی‌رنجد وبر دیگری چون اندکی ازان ببیند برنجد و نفرت گیرد همچنانک توازو می‌رمی او را نیز معذور می دار اگراز تو برمد و برنجد رنجش تو عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان می‌بنیدکه اَلْمُؤْمِنُ مِرآةُ الْمُؤْمِنِ نگفت اَلْكَافِر زیرا که کافر را نه آنست که مرآة نیست اِلّا از مرآة خود خبر ندارد.

پادشاهی دل تنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان و بهیچ گونه روی اوگشاده نمی‌شد مسخرهٔ داشت عظیم مقرّب امرا او را پذیرفتندکه اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه‌کرد و هر چندکه جهد می‌کرد پادشاه بروی او نظر نمی‌کرد (و سربر نمی‌داشت) که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند در جوی نظر می‌کرد و سربرنمی‌داشت، مسخره گفت پادشاه راکه در آب (جوی) چه می‌بینی، گفت قلتبانی را می بینم مسخره جواب دادکه ای شاه عالم بنده نیزکور نیست اکنون همچنین است اگر تو درو چیزی می‌بینی و می رنجی آخراو نیزکور نیست همان بیندکه تو می‌بینی.

پیش او دو اَنَا نمی‌گنجد، تو اَنَا می‌گویی و او اَنَا یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تادوی نماند اما آنک او بیمرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که وَهُوَالْحَيُّ الَّذيْ لايَمُوْتُ او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دوی برخاستی اکنون چون مردن او مَمکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلّی کند و دوی

برخیزد. دو مرغ را برهم بندی باوجود جنسیت و آنچ دو پرداشتند بچهار مبدّل شد نمی‌پرّد زیراکه دوی قایمست امّا اگر مرغ مرده را بروبندی بپرّد زیراکه دوی نمانده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد، امّا چون امکان ندارد می‌گویدکه ای خفاش لطف من بهمه رسیده است خواهم که در حقّ تونیز احسان کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکنست تا از نور جلال من بهره‌مندگردی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت گردی، بندهٔ از بندگان حق را این قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد، از خدا آن دوست را می خواست خدای (عزّوجلّ) قبول نمی‌کرد، ندا آمدکه من او را نمی‌خواهم (که بینی) آن بندهٔ حق الحاح می‌کرد و از استدعا دست باز نمی‌داشت که خداوندا درمن خواست او نهادهٔ از من نمی‌رود، در آخر ندا آمد خواهی که آن برآید سر را فداکن و تونیست شو و ممان و ازعالم برو، گفت یارب راضی شدم. چنان کرد و سر را بباخت برای آن دوست تا آن کار او حاصل شد چون بندهٔ را آن لطف باشدکه چنان عمری راکه یک روزهٔ آن عمر بعمر جملهٔ عالم اوّلا و آخراً ارزد فداکرد آن لطف آفرین را این لطف نباشد، اینت محال امّا فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو.

ثقیلی آمد بالای دست بزرگی نشست، فرمودکه ایشان را چه تفاوت کند بالا یازیرچراغند، چراغ اگر بالایی طلبد برای خود طلب نکند، غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نور او حظّ یابند و اگر نه هرجاکه چراغ باشد خواه زیر خواه بالا او چراغست که آفتاب ابدیست، ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشدکه خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان را ببینند، ایشان می‌خواهندکه بدام دنیا اهل دنیا را صیدکنند تا بآن بلندی دگر ره یابند و در دام آخرت افتند چنانک مصطفی (صلوات اللّه) علیه مکّه و بلاد را برای آن نمی‌گرفت که او محتاج آن بود برای آن می‌گرفت که تا همه را زندگی بخشد و روشنایی کرامت کند، هَذَا كَفٌ مُعَوَّدٌ بانْ يُعْطِيَ مَا هُوَ مُعَوَّدٌ بِاَنْ يَأخُذَ ایشان خلق را می‌فریبند تا عطا بخشند نه برای آنک ازیشان چیزی برند، شخصی که دام نهد و مرغکان را بمکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آنرا مکرگویند، اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی قیمت راکه ازگوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خودگرداند تا مشرف ومعلم ومؤدب گردد این را مکر نگویند اگرچه صورت مکرست این را عین راستی و عطا و بخشش و مرده زنده‌کردن و سنگ را لعل گردانید ومنیّ مرده را آدمی ساختن دانند و افزون ازین، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می‌گیرند محتاج دانه نبودی بجان ودل جویان دام بودی و بدست شاه پرّان شدی خلق بظاهر سخن ایشان نظر می‌کنند و می‌گویندکه ما ازین بسیار شنیده‌ایم توی برتوی اندرون ما ازین جنس سخنها پرست وَقَالُوْا قُلُوْبُنَا غُلْفٌ بَلْ لَعَنَهُمُ اللّهُ بِكُفْرِهِمْ کافرون می‌گفتندکه دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین پرّیم حق تعالی جواب ایشان می فرمایدکه حاشاکه ازین پرباشند پر از وسواسند و خیالند و پر شرک و شکّند بلک پر از لعنتندکه بَلْ لَعَنَهُمُ اللّهِ بِكُفْرِهِمْ کاشکی تهی بودندی از آن هذیانات، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی قابل نیز نیستند حق تعالی مهرکرده است برگوش ایشان وبرچشم و دل ایشان تا چشم لون دیگر بیند یوسف راگرگ بیند وگوش لون دیگر شنود، حکمت را ژاژ و هذیان شمرد و دل را لونی دگرکه محل وسواس و خیال گشته است همچون زمستان از تشکل و خیال تو بر تو افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است خَتَمَ اللّهُ عَلَى قُلُوْبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِم وَعَلَى اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَة چه جای اینست که ازین پر باشند بوی نیز نیافته‌اند و نشنیده‌اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که بایشان تفاخر می‌آورند ونه تَبارک ایشان کوزه است که آنرا حق تعالی بر بعضی پُر آب می‌نماید و از آنجا سیراب می‌شوند و می‌خورند و بر لب بعضی تهی می‌نماید، چون در حق او چنین است ازین کوزه چه شکرگوید شکر آنکس گویدکه بوی پُر مینماید این کوزه.

چون حق تعالی آدم راگل و آب بساخت که خَمَرّ طِيْنَةَ آدَمَ اَرْبَعِيْنَ يَوْماً قالب او راتمام بساخت و چندین مدت

بر زمین مانده بود، ابلیس علیه اللعنة فرود امد و در قالب او رفت ودر رگهاء او جمله گردید و تماشا کرد وآن رگ و پی پرخون و اخلاط را بدید، گفت اوه عجب نیست که ابلیس که من در ساق عرش دیده بودم خواهد پیدا شدن اگر این نباشد (عجب نیست) آن ابلیس اگر هست این باشد والسّلام علیکم.

فصل

پسر اتابک آمد خداوندگار فرمود که پدر تو دایماً بحقّ مشغول است و اعتقادش غالبست و در سخنش پیداست روزی اتابک گفت که کافران رومی گفتندکه دختر را تابتاتار دهیم که دین یک گردد واین دین نوکه مسلمانیست برخیزد، گفتم آخر این دین کی یک بوده است همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال قایم میان ایشان شما دین را یک چون خواهیدکردن یک آنجا شوددر قیامت اما اینجا که دنیاست ممکن نیست زیرا اینجا هر یکی را مرادیست و هواییست مختلف یکی اینجا ممکن نگردد مگر در قیامت که همه یک شوند و بیکجا نظرکنند و یک گوش و یک زبان شوند.

در آدمی بسیار چیزهاست، موش است و مرغست باری مرغ قفس را بالا می‌برد و باز موش بزیر می‌کشد و صد هزار وحوش مختلف در آدمی مگر آنجا روندکه موش موشی بگذارد و مرغ مرغی را بگذارد و همه یک شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود و نه زیر یکی چیزی گم کرده است چپ و راست می‌جوید و پیش و پس می‌جوید چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر و نه چپ جوید و نه راست نه پیش جوید و نه پس جمع شود پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک گوش و یک هوش چنانک ده کس را باغی یادکانی بشرکت باشد، سخنشان یک باشد و غمشان یک و مشغولی ایشان بیک چیز باشد، چون مطلوب یک گشت پس در روز قیامت چون همه را کار بحق افتاد همه یک شوند باین معنی هر کسی در دنیا بکاری مشغولست یکی در محبّت زن، یکی در مال، یکی درکسب، یکی در علم همه را معتقد آنست که درمان من و ذوق من و خوشی من و راحت من در آنست و آن رحمت حقّست چون درآنجا می‌رود و می‌جوید نمی‌یابد باز می‌گردد و چون ساعتی مکث می‌کند می‌گوید آن ذوق و رحمت جستنیست مگر نیک نجستم بازبجویم و چون باز می‌جوید نمی‌یابد همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب بعد ازان داند که راه آن نبود امّا حقّ تعالی بندگان دارد که پیش از قیامت چنانند و می‌بینند آخر علی رضی اللّه عنه می‌فرماید لَوْكُشِفَ الْغِطاءِ مَا اَزْدَدْتُ يَقِيْناً یعنی چون قالب را برگیرند و قیامت ظاهر شود یقین من زیادت نگردد نظیرش چنان باشدکه قومی در شب تاریک در خانه روی بهر جانبی کرده‌اند و نماز می‌کنند چون روز شود همه ازان باز گردند امّا آنراکه رو بقبله بوده است در شب چه بازگردد چون همه سوی او می‌گردند، پس آن بندگان هم در شب روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده‌اند پس در حق ایشان قیامت ظاهرست و حاضر.

سخن بی‌پایانست امّا بقدر طالب فرو می‌ایدکه وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُوْمٍ حکمت همچون بارانست در معدن خویش بی‌پایانست امّا بقدر مصلحت فرود آید، در زمستان و در بهار ودر تابستان و در پاییز بقدر او و (در بهار همچنین) بیشتر وکمتر اما ازانجا که می‌آید آنجا بی حدّست شکر را درکاغذکنند یا داروها را عطّاران اما شکر آن قدر نباشدکه درکاغذست کانهای شکر وکانهای دارو بی‌حدست و بی نهایت در کاغذکی گنجد، تشنیع می‌زدندکه قرآن بر محمد (صلی اللّه علیه و سلّم) چرا کلمه کلمه فرود می‌آید و سوره سوره فرو نمی‌آید، مصطفی (صلوات اللّه علیه) فرمود که این ابلهان چه می‌گویند اگر بر من تمام فرود آید من بگدازم ونمانم زیرا که واقفست از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها نظیرش همچنانک

جماعتی نشسته‌اند حکایتی می‌شنوند امّا یکی آن احوال را تمام می‌داند ودر میان واقعه بوده است از رمزی آن همه را فهم می‌کند و زرد و سرخ می‌شود و از حال بحال می‌گردد و دگران آن قدرکه شنیدند فهم کردند چون واقف نبودند برکلّ احوال امّا آنک واقف بود از آن قدر بسیار فهم کرد، آمدیم چون در خدمت عطّار آمدی شکر بسیارست امّا می‌بیندکه سیم چند آوردی بقدر آن دهد، سیم اینجا همّت و اعتقادست بقدر همّت و اعتقاد سخن فرود آید، چون آمدی بطلب شکر در جوالت بنگرند چه قدرست بقدر آن پیمایندکیلّ یاد و اما اگر قطارهای اشتر و جوالها بسیار آورده باشد فرمایندکه کیالان بیاورند همچنین آدمی بیایدکه او را دریاها بس نکند وآدمی باشدکه او را قطرهٔ چند بس باشد و زیاده از آن زیانش دارد و این تنها درعالم معنی و علوم و حکمت نیست در همه چیز چنین است در مالها و زرها وکانها جمله بی‌حدّ و پایانست امّا بر قدر شخص فرود آید زیرا که افزون از آن برنتابد و دیوانه شود نمی‌بینی در مجنون و در فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون شهوت از آنچ قوّت او بود برو افزون ریختند و نمی‌بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند دعوی خدایی کرد وَ اِنْ مِنْ شَیْیءٌ اَلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ هیچ چیز نیست از نیک و بدکه آن را پیش ما و در خزینه ما گنجهای بی‌پایان نیست امّا بقدر حوصله می‌فرستیم که مصلحت در آنست.

آری این شخص معتقدست امّا اعتقاد را نمی‌داند همچنانک کودکی معتقد نانست امّا نمی‌داندکه چه چیز را معتقدست و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک می‌شود ازتشنگی و نمی‌داندکه تشنگی چیست وجود آدمی همچون عَلمیست عَلم را اوّل در هوا می‌کند و بعد از آن لشکرها را از هر طرفی که حق داند از عقل و فهم و خشم و غضب وحلم وکرم و خوف و رجا و احوال بی پایان و صفات بی حدّ بپای آن عَلم می‌فرستد و هرکه از دور نظرکند عَلم تنها بیند امّا آنک از نزدیک نظرکند بداندکه درو چه گوهرهاست و چه معنیهاست.

شخصی آمدگفت کجا بوید مشتاق بودیم چرا دورماندی گفت اتّفاق چنین افتاد، گفت ما نیز دعا می‌کردیم تا این اتفاق بگردد و زایل شود، اتفاقی که فراق آورد آن اتفاق نابایست است ای واللّه هم از حقّست امّا نسبت بحقّ نیک است راست میگوید همه نسبت بحق نیک است و بکمال است اما نسبت بمانی، زنا وپاکی و بی نمازی و نماز وکفر و اسلام و شرک و توحید جمله بحق نیکست اما نسبت بمازنِی و دزدی وکفر و شرک بدست و توحید ونماز و خیرات نسبت بما نیک است اما نسبت بحق جمله نیک است چنانک پادشاهی در ملک اوزندان و دار و خلعت و مال و املاک و حشم و سور و شادی و طبل و علم باشد اما نسبت بپادشاه جمله نیک است چنانک خلعت کمال ملک اوست داروکشتن و زندان همه کمال ملک اوست و نسبت بوی همه کمال است اما نسبت بخلق خلعت و دارکی یک باشد.

فصل

سئوال کردکه از نماز فاضلتر چه باشد یک جواب آنک گفتیم جان نماز به از نماز مع تقریره، جواب دوّم که ایمان به ازنمازست زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته و نماز بعذری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نمازکه ایمان بهیچ عذری ساقط نشود و رخصت تأخیر نباشد و ایمان بی نماز منفعت کند و نماز بی ایمان منفعت نکند همچون نماز منافقان و نماز در هر دینی نوع دیگرست و ایمان بهیچ دینی تبدّل نگیرد احوال او و قبله او و غیره متبدّل نگردد و فرقهای دیگر هست بقدر جذب مستمع ظاهر شود مستمع همچون آردست پیش خمیرکننده کلام همچون آبست در آرد آن قدر آب ریزدکه صلاح اوست.

چشـــمم بـــدگرکـــس نگـــرد مـــن چـــه کـــنم از خـــود گلـــه کـــن کـــه روشـــناییش تـــوی

چشمم بدگرکس نگرد یعنی مستمع دیگر جوید جز تو من چه کنم روشناییش توی بـدین سـبب که تـو بـا تـوی از خود نرهیدۀ تا روشناییت صدهزار توبودی.

حکایت شخصی بود سخت لاغر وضعیف و حقیر همچون عصفوری سخت حقیر در نظرها چنانـک صـورتهای حقیر اورا حقیر نظرکردندی و خدا را شکرکردندی اگرچه پیش ازدیـدن اومتشکّی بودنـدی از حقـارت صـورت خویش و با این همه درشت گفتـی ولافهـای زفـت زدی ودر دیـوان ملـک بـودی و وزیـر را آن دردکـردی و فـرو خوردی تا روزی وزیرگرم شد و بانگ برآوردکه اهل دیوان ایـن فـلان را ازخـاک برگـرفتیم و بپروردیم و بنـان و خوان و نان پاره و نعمت ما وابای ما کسی شد باینجا رسیدکه تامرا، چُنینها گوید. درروی او برجست وگفت ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان راست مـی‌گویـدبنعمت و نـان ریـزۀ او و ابـای او پـرورده شـدم وبـزرگ شـدم لاجرم بدین حقیری و رسوایی‌ام اگر بنان و نعمت کسی دیگر پرورده شدمی بودی که صورتم و قامتم و قیمتم بـه ازین بودی او مرا از خاک برداشت لاجرم همی گویم که يَا لَيْتَنِيْ كُنْتُ تُرَابًا و اگرکسیم از خاک برداشـتی چنـین اضحوکه نبودمی، اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد روح او را پاک و پاکی باشد وکسی که از مـزوّری و سالوسی پرورده شود و علم ازو آموزد همچـون آن شـخص حقـیر و ضـعیف و عـاجز و غمگـین و بـی بـیرون شـو ازترددّها باشد وحواس اوکوته بود وَالَّذِيْنَ كَفَرُوْا اَوْلِيَاؤُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّوْرِ اِلَى الظُّلُمَاتِ.

در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته‌اندکـه روح او مُغیّبـات را بنمایـد چنانـک آب صـافی آنـچ در تحـت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچ بالای آنست همه بنماید عکس آن درگوهر آب این نهـاد اسـت بـی علاجی و تعلیمی لیک چون آن آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیّت و آن دانش ازو جـدا شـد و او را فراموش شد حقّ تعـالی انبیـا و اولیـا را فرسـتاد همچـون آب صـافی بـزرگ کـه هـر آب حقـیر را و تـیره راکـه درودرآید از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهد پس او را یاد آید چو خود را صاف بیندبداندکه اوّل مـن چنـین صاف بوده‌ام بیقین و بداندکه آن تیرگیها و رنگها عارضی بود یـادش آیـد حـالتی کـه پـیش ازیـن عـوارض بـود و بگویدکه هذَا الَّذِي رُزِقْنَا مُنْ قَبْلُ پس انبیا و اولیا مذکّران باشند او را ازحالت پیشین نه آنک در جـوهر او چیـزی نونهند اکنون هرآب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من ازویم و از آن ویـم درآمیخـت و ایـن آب تـیره کـه آن آب را نشناخت و او را غیر خود دید و غیر جنس دید پناه برنگها و تیرگیها گرفت تا بـا بحـر نیـامیزد و از آمیـزش بحر دورتر شود چنانک فرمود فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِئْتَلَفَ وَمَاتَنَاكَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ و ازین فرمود لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُوْلٌ مِـنْ اَنْفُسِكُمْ یعنی که آب بزرگ جنس آب خرد است و از نفس اوست و ازگـوهر اوسـت و آنـچ او را از نفـس خـود نمی‌بیند آن تناکر از نفس آب نیست قرین بدیست با آب که عکس آن قـرین بـرین آب مـی‌زنـد واو نمـی‌دانـدکـه رمیدن من ازین آب بزرگ و بحر ازنفس منست یا از عکس این قرین بد از غایت آمیزش چناک گل خوار نداند که میل من بگل از طبیعت منست یا از علّتی که با طبع من در آمیخته است بدانک هر بیتی و حدیثی و آیتـی کـه باستشهاد آرند همچون دو شاهد و دوگواهست واقف برگواهیهای مختلف بهرمقـامی گـواهی دهنـد مناسـب آن مقام چنانک دوگواه باشند بر وقف خانۀ وهمین دوگواه گواهند بر بیع دکّانی و همین دوگواه گواهند برنکـاحی در هر قضیّه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند صورت گواه همان باشد و معنی دیگرنَفَعَنَا اللّهُ وَاِيّاكُمْ اَللُّوْنُ لَوْنُ لَوْنُ الدَّمِ وَالرِّيْحُ رِيْحُ الْمِسْكِ.

فصل

گفتیم آرزو شد او را که شما را ببیند و می‌گفت که می‌خواهم که خداوندگار را بدیدمی خداوندگار فرمود که خداوندگار را این ساعت نبیند بحقیقت زیرا آنچ او آرزو می‌برد که خداوندگار را ببینم آن نقاب خداوندگار بود، خداوندگار را این ساعت بی نقاب نبیند وهمچنین همه آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر انواع چیزها بپدر و مادر و دوستان و آسمانها و زمینها و باغها و ایوانها و علمها و عملها و طعامها و شرابها همه آرزوی حق داند وآن چیزها جمله نقابهاست چون ازین عالم بگذرند و آن شاه را بی این نقابها ببینند بدانندکه آن همه نقابها و روپوشها بود مطلوبشان در حقیقت آن یک چیز بود همه مشکلها حلّ شود وهمه سوالها و اشکالها راکه در دل داشتند جواب بشنوند و همه عیان گردد وجواب حق چنان نباشدکه هرمشکل را علی الانفراد جدا جواب بایدگفتن بیک جواب همه سؤالها بیکباره معلوم شود و مشکل حلّ گردد همچنانک در زمستان هرکسی در جامه و در پوستینی و تنوری در غارگرمی از سرما خزیده باشند و پناه گرفته و همچنین جمله نبات از درخت وگیاه و غیره از زهر سرما بی برگ و بر مانده و رختها را در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب سرما برو نرسد چون بهار جواب ایشان بتجلّی بفرماید جمله سؤالهاء مختلف ایشان از احیا ونبات و موات بیکبار حل گردد و آن سببها برخیزد و جمله سر برون کنندوبدانندکه موجب آن بلا چه بود حق تعالی این نقابها را برای مصلحت آفریده است که اگر جمال حق بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهرمند نشویم بواسطهٔ این نقابها مدد و منفعت می‌گیریم این آفتاب را می‌بینی که در نور او می‌رویم و می‌بینیم ونیک را از بد تمییز می‌کنیم و دروگرم می‌شویم ودرختان و باغها مثمر می‌شوند و میوهاء خام و ترش و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می‌گردد، معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تأثیر او ظاهر می‌شوند، اگر این آفتاب که چندین منفعت می‌دهد بوسایط اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلک جملهٔ عالم و خلقان بسوزند و نمانند، حق تعالی چون برکوه بحجاب تجلّی می‌کند او نیز پر درخت و پرگل و سبز آراسته می‌گردد و چون بی‌حجاب تجلّی می‌کند او را زیر زبر و ذرّه ذرّه می‌گرداند فَلَمَّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً.

سایلی سؤال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست گفت ما را غرض اینجامثال است امّا آنجانه جمل است ونه حمل مثل دیگرست و مثال دیگر هر چندکه عقل آن چیز را بجهد ادراک نکند اما عقل جهد خود راکی رها کند و اگر (عقل) جهد خود را رها کند آن عقل نباشد، عقل آنست که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری اگرچه او مدرک نشود و قابل ادراک نیست عقل همچون پروانه است و معشوق چون شمع هر چندکه پروانه خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود امّا پروانه آنست که هرچند برو آسیب آن سوختگی و الم میرسد از شمع نشکیبد و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع نشکیبد و خود را بر آن نور بزند او خود پروانه باشد و اگر پروانه خود را بر نور شمع می‌زند و پروانه نسوزد آن نیز شمع نباشد، پس آدمی که ازحق بشکیبد و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراک کردن ان هم حق نباشد، پس آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست وگرد نور جلال حق می‌گردد بی آرام و بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد.

فصل

پروانه گفت که مولانا بهاءالدین پیش از آنک خداوندگار روی نماید عذر بنده می‌خواست که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را حالتهاست حالتی سخن گوییم حالتی نگوییم

حالتی پروای خلقان باشد حالتی عزلت و خلوت حالتی استغراق و حیرت مبادا که امیر در حالتی آیدکه نتوانم دلجویی اوکردن و فراغت آن نباشدکه باوی بموعظه و مکالمت پردازیم، پس آن بهترکه چون ما را فراغت باشد که توانیم بدوستان پرداختن و بایشان منفعت رسانیدن ما برویم و دوستان را زیارت کنیم، امیرگفت که مولانا بهاءالدین را جواب دادم که من بجهت آن نمی‌آیم که مولانا بمن پردازد و (بامن) مکالمت کند (بل که) برای آن می‌ایم که مشرّف شوم و از زمرهٔ بندگان باشم، ازینها که این ساعت واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود و روی ننمود تا دیری مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم که اگر مسلمانان را و نیکان را چون بر در من بیایند منتظرشان بگذارم و زود راه ندهم چنین صعب است و دشوار مولانا تلخی آن را بمن چشانید و مرا تأدیب کرد تا بادیگران چنین نکنم، مولانا فرمود نی بلک آنک شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت بود.
حکایت می‌آورندکه حق تعالی می‌فرمایدکه ای بندهٔ من حاجت ترا درحالت دعا و ناله زود برآوردمی امّا آوازهٔ ناله تو مرا خوش می‌آید در اجابت جهت آن تأخیر می‌افتد تا بسیار بنالی که آواز و نالهٔ تو مرا خوش می‌آید مثلاً دو گدا بر در شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوب است و آن دیگر عظیم مبغوض (است) خداوند خانه گوید بغلام که زود بی‌تأخیر بآن مبغوض نان پارهٔ بده تا از درِ ما زود آواره شودو آن دیگر را که محبوب است وعده دهدکه هنوز نان نپخته‌اند صبرکن تا نان برسد و بیزد دوستان را بیشتر خاطرم می‌خواهدکه ببینم و دریشان سیر سیر نظرکنم و ایشان نیز درمن تا چون اینجا بسیار دوستان گوهر خود را نیک نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی قوّت گرفته باشد زود همدگر را بازشناسند و بدانندکه ما در دار دنیا بهم بوده‌ایم و بهم خوش بپیوندند زیرا که آدمی یار خود را زودگم می‌کند نمی‌بینی که درین عالم که با شخصی دوست شدهٔ و جانانه و در نظر تو یوسفیست بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می‌شود و او را گم می‌کنی و صورت یوسفی بگرگی مبدّل می‌شود همان را که یوسف می‌دیدی اکنون بصورت گرگش می‌بینی هرچندکه صورت مبدّل نشده است و همانست که می‌دیدی باین یک حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدّل گردد چون او را نیک نشناخته باشی و در ذات وی نیک نیک فرو نرفته باشی چونش خواهی شناختن حاصل همدگر را نیک نیک می‌باید دیدن و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی مستعارست ازان گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدگر را برمی‌دهند اوصاف اصلی ایشان نیست.
حکایتی گفته‌اندکه شخصی گفت که من فلان مرد را نیک می‌شناسم و نشان او بدهم گفتند فرما گفت مکاری من بود دو گاو سیاه داشت اکنون همچنین برین مثالست خلق گویندکه فلان دوست را دیدیم و می‌شناسیم و هر نشان که دهند در حقیقت همچنان باشدکه حکایت دو گاو سیاه داده باشد آن نشان او نباشد و آن نشان بهیچ کاری نیاید اکنون از نیک و بد آدمی می‌بایدگذشتن و فرو رفتن در ذات اوکه چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آنست عجبم میآید از مردمان که گویندکه اولیا و عاشقان بعالم بیچون که او را جای نیست و صورت نیست و بیچون و چگونه است چگونه عشق بازی می‌کنند و مدد و قوّت می‌گیرند و متأثر می‌شوند، آخر شب و روز در آنند این شخصی که شخصی را دوست می‌دارد و ازو مدد می‌گیرد آخر این مدد و لطف و احسان و علم و ذکر و فکر وشادی و غم او می‌گیرد و این جمله در عالم لامکانست و او دم بدم ازین معانی مدد می‌گیرد و متأثّر می‌شود، عجبش نمیآید و عجبش میآیدکه بر عالم لامکان چون عاشق شوند و ازوی چون مددگیرند، حکیمی منکر می‌بود این معنی را روزی رنجور شد و از دست رفت و رنج او درازکشید، حکیمی الهی بزیارت او رفت گفت آخرچه می‌طلبی گفت صحّت، گفت صورت این صحّت را بگوکه چگونه است تا حاصل کنم گفت صحّت صورتی ندارد (و بیچونست) گفت اکنون صحت چون بیچونست چونش می‌طلبی، گفت آخر بگو

که صحّت چیست، گفت این میدانم که چون صحّت بیاید قوّتم حاصل می‌شود و فربه می‌شوم و سرخ و سپید می‌گردم و تازه و شکفته می‌شود گفت من ازتو نفس صحّت می‌پرسم ذات صحّت چه چیزست، گفت نمی‌دانم بیچونست گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اوّل بازگردی ترا معالجه کنم و تندرست کنم و صحّت را بتو رسانم.

بمصطفی صلوات اللّه علیه سؤال کردندکه هر چندکه این معانی بی‌چونند امّا بواسطهٔ صورت آدمی ازان معانی میتوان منفعت گرفتن، فرمود اینک صورت آسمان و زمین بواسطهٔ این صورت منفعت می‌گیر ازان معنی کلّ چون می‌بینی تصرّف چرخ فلک را و باریدن ابرها را بوقت و تابستان و زمستان و تبدیلهای روزگار را می‌بینی همه بر صواب و حکمت آخر این ابرجماد چه داندکه بوقت می‌باید باریدن و این زمین را می‌بینی چون نبات را می پذیرد و یک را ده می‌دهد آخر این راکسی میکند او را می‌بین بواسطهٔ این عالم و مدد میگیر همچنانک از قالب مددی میگیری از معنی آدمي از معنی عالم مدد می‌گیر بواسطهٔ صورت عالم چون پیغامبر (صلی اللّه علیه و سلّم) مست شدی و بیخود سخن گفتی گفتی قال اللّه آخر از روی صورت زبان او می‌گفت اما او در میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چون او اوّل خود رادیده بودکه ازچنین سخن جاهل ونادان بود و بی خبر اکنون از وی چنین سخن می‌زاید داندکه او نیست که اوّل بود این تصرّف حقّست چنانک مصطفی (صلّی اللّه علیه و سلّم) خبر می‌داد پیش از وجود خود چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش وکرسی و از خلاو ملا وجود او دینه (بود) قطعا این چیزها را وجود دینه حادث وی نمی‌گوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شدکه او نمی‌گوید حقّ می‌گویدکه وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوى اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْىٌ يُوْحى حق از صورت و حرف منزّهست سخن او بیرون حرف و صوت است اما سخن خود را از هر حرفی و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند در راههادرکاروانسراها ساخته‌اند بر سر حوض مرد سنگین یا مرغ سنگین از دهان ایشان آب می‌آید و در حوض می‌ریزد، همه عاقلان دانندکه آن آب از دهان مرغ سنگین نمی‌آید از جای دگر می‌آید آدمی را خواهی که بشناسی او رادر سخن آر از سخن او او را بدانی و اگر طرّار باشد وکسی بوی گفته باشدکه از سخن مرد را بشناسند و او سخن را نگاه دارد قاصدتا او را در نیابند همچنانک آن حکایت که بچه در صحرا بمادرگفت که مرا در شب تاریک سیاهی هولی مانند دیو روی می‌نماید و عظیم می‌ترسم، مادرگفت که مترس چون آن صورت را ببینی دلیر بروی حمله کن پیدا شودکه خیال است، گفت ای مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیّت کرده باشد من چه کنم اکنون اگر او را وصیّت کرده باشدکه سخن مگو تا پیدا نگردی منش چون شناسم گفت در حضرت او خاموش کن و خود را بوی ده و صبرکن باشدکه کلمهٔ از دهان او بجهد و اگر نجهد باشدکه از زبان توکلمهٔ بجهد بناخواست تو یا در خاطر تو سخن و اندیشهٔ سر برزند ازان اندیشه و سخن حال او را بدانی زیراکه ازو متأثر شدی آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون تو سر بر زده است.

شیخ سررزی (رحمةاللّه علیه) میان مریدان نشسته بود، مریدی را سر بریان اشتها کرده بود شیخ اشارت کرد که او را سر بریان می‌باید بیاریدگفتند شیخ بچه دانستی که او را سر بریان می‌باید، گفت زیراکه سی سالست که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایستها پاک کرده‌ام و منزّهم همچو آیینه بی‌نقش ساده گشته‌ام چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آن از آنِ فلانست زیرا آیینه بی‌نقش است اگر در آیینه نقش نماید نقش غیر باشد.

عزیزی در چلّه نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا آمدکه این چنین مقصود بلند بچلّه حاصل نشود از چلّه برون آی تا نظر بزرگی برتو افتد آن مقصود ترا حاصل شود، گفت آن بزرگ راکجا یابم گفت در جامع، گفت

میان چندین خلق او را چون شناسم که کدامست، گفتند برو او ترا بشناسد و بر تو نظرکند نشان آنک نظر او بر تو افتد آن باشدکه ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی بدانی که او بر تو نظرکرده است چنان کرد ابریق پر آب کرد و جماعت مسجد را سقّایی میکرد و میان صفوف می‌گردید ناگهانی حالتی در وی پدید آمد شهقهٔ بزد و ابریق از دست او افتاد، بیهوش درگوشه ماند خلق جمله رفتند چون با خود آمد خود را تنها دید آنشاه که بروی نظر انداخته بود آنجا ندید امّا بمقصود خود برسید.

خدای را مرداننده از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند، امّا طالبان را بمقصودهای خطیر برسانند و موهبت کنند این چنین شاهان عظیم نادرند و نازنین. گفتیم پیش شما بزرگان می‌آیندگفت ما را پیش نمانده است دیرست که ما را پیش نیست اگر می‌آیند پیش آن مصوّر می‌ایندکه اعتقادکرده‌اند عیسی را علیه السّلام گفتند بخانه تو می‌آییم گفت ما را در عالم خانه کجاست وکی بود.

حکایت آورده‌اندکه عیسی علیه السّلام در صحرایی می‌گردد باران عظیم فروگرفت (رفت) در خانه سیه گوش درکنج غاری پناه گرفت لحظهٔ تا باران منقطع گردد، وحی آمدکه از خانه سیه گوش بیرون روکه بچگان او بسبب تو نمی‌آسایند، نداکردکه یَا رَبِّ لِابْنِ آوي مَاویً وَلَیْسَ لِابْنِ مَرْیَمَ مَاويٌ گفت فرزند سیه گوش را پناهست و جایست و فرزند مریم را نه پناهست و نه جای ونه خانه است و نه مقامست خداوندگار فرمود اگر فرزند سیه گوش را خانه است اما چنین معشوقی او را از خانه نمی‌راند ترا چنین رانندهٔ هست اگر ترا خانه نباشد چه باک که لطف چنین رانندهٔ و لطف چنین خلعت که تو مخصوص شدی که ترا می‌راند صدهزار هزار آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش وکرسی می‌ارزد و افزونست درگذشته است، فرمودکه آنچ امیر آمد و مازود روی ننمودیم نمی‌بایدکه خاطرش بشکند زیراکه مقصود او را ازین آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظارکرد اعزاز ما بیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعزاز خودست و طلب ثواب چون انتظارکرد و رنج انتظارکشید ثوابش بیش باشد پس علی کلا التقدیرین بآن مقصودکه آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس بایدکه دلخوش و شادمان گردد.

فصل

اینچ می‌گویندکه اَلْقُلُوْبُ تَتَشَاهَدُ کفتیست و حکایتی می‌گویند بریشان کشف نشده است و اگر نه سخن چه حاجت بودي چون قلب گواهي مي‌دهد گواهي زبان چه حاجت گردد، امیر نایب گفت که آری دل گواهی می دهد امّا دل را حظی هست جدا وگوش را حظّی هست جدا چشم را حظّیست جدا و زبان را جدا بهر یکی احتیاج هست تا فایده افزون‌تر باشد، فرمودکه اگر دل را استغراق باشد همه محو اوگردند محتاج زبان نباشد آخر لیلی راکه رحمانی نبود و جسمانی و نفس بود و از آب وگل بود عشق او را آن استغراق بودکه مجنون را چنان فروگرفته بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را بآواز شنیدن محتاج نبودکه لیلی را از خود او جدا نمی‌دیدکه:

خَیَالُکَ فِي عَیْنِيْ وَاِسْمُکَ فِي فَمِيْ وَذِکْرُکَ فِي قَلْبِيْ اِلَی اَیْنَ اَکْتُبُ

اکنون چون جسمانی را آن قوّت باشدکه عشق او را بدان حال گرداندکه خود را از او جدا نبیند و حسهای او جمله درو غرق شوند ازچشم و سمع و شمّ و غیره که هیچ عضوی حظّی دیگر نطلبد همه را جمع بیند و حاضر دارد اگر یک عضوی ازین عضوها که گفتیم حظّی تمام یابد همه در ذوق آن غرق شوند و حظّی دیگر نطلبند، این طلبیدن حسّ حظّی دیگر جدادلیل آن می‌کندکه این یک عضو چنانک حق حظّیست تمام نگرفته است،

حظّی یافته است ناقص لاجرم در آن حظ غرق نشده است حس دیگرش حظّ می‌طلبد عدد می‌طلبد هر حسی حظی جدا حواس جمعند از روی معنی از روی صورت متفرقند چون یک عضو را استغراق حاصل شد همه دروی مستغرق شوند چنانک مگس بالا می‌پرد و پرش می‌جنبد و سرش می‌جنبد و همه اجزاش می‌جنبد چون در انگبین غرق شد همه اجزاش یکسان شد هیچ حرکت نکند استغراق آن باشدکه او در میان نباشد و او را جهد نماند و فعل و حرکت نماند غرق آب باشد هر فعلی راکه ازو آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر هنوز در آب دست و پای می‌زند او را غرق نگویند یا بانگی می‌زندکه آه غرق شدم این را نیز استغراق نگویند آخر این اَنَاالْحَقُّ گفتن مردم می‌پندارندکه دعوی بزرگیست اناالحق عظیم تواضعست زیرا اینکه می‌گوید من عبدخدایم دو هستی اثبات می‌کند یکی خود را و یکی خدا را، اما آنک اناالحق می‌گوید خود را عدم‌کرد بباد داد می گوید اناالحق یعنی من نیستم همه اوست جز خدا راهستی نیست من بکلی عدم محضم وهیچم تواضع درین بیشترست اینست‌که مردم فهم نمی‌کنند اینک مردی بندگی‌کند برای خدا حِسْبَةً لِلّهِ آخر بندگی او درمیانست اگرچه برای خداست خود را می‌بیند و فعل خود را می‌بیند و خدای را می‌بیند او غرق آب نباشد غرق آب آنکس باشدکه درو هیچ جنبشی و فعلی نماند، امّا جنبشهای او جنبش آب باشد شیری در پی آهوی‌کرد آهو از وی می‌گریخت دو هستی بود یکی هستی شیر و یکی هستی آهو، اما چون شیر باو رسید و در زیر پنجهٔ او قهر شد واز هیبت شیر بیهوش و بیخودشد درپیش شیر افتاد این ساعت هستی شیر ماند تنها هستی آهو محو شد ونماند استغراق آن باشدکه حق تعالی اولیا را غیر آن خوف خلق‌که می‌ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم حق تعالی او را از خود خایف‌گرداندو بروکشف‌گرداندکه خوف از حقّست و امن از حقست و عیش و طرب از حقست و خورد وخواب از حقست حق تعالی او را صورتی بنماید مخصوص محسوس در بیدای چشم باز صورت شیر یا پلنگ یا آتش‌که او را معلوم شودکه صورت شیرو پلنگ حقیقت‌که می‌بینم ازین عالم نیست صورت غیب است‌که مصوّر شده است و همچنین صورت خویش بنماید بجمال عظیم و همچنین بستانها و انهار وحور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای‌گوناگون و حقیقت می داندکه ازین عالم نیست، حق آنها را در نظر او می‌نماید و مصوّر می‌گرداند پس یقین شود او راکه خوف از خداست و امن ازخداست و همه راحتها و مشاهدها از خداست و اکنون این خوف او بخوف خلق نماند زیرا ازان این مشاهد است بدلیل نیست چون حق معین بوی نمودکه همه ازوست فلسفی این را داند امّا بدلیل داند دلیل پایدار نباشد و آن خوشی‌که ازدلیل حاصل بشود آن را بقایی نباشد تا دلیل را بوی می‌گویی خوش وگرم و تازه می‌باشد چون ذکر دلیل بگذردگرمی و خوشی او نماند چنانک شخصی بدلیل دانست‌که این خانه را بنّایی هست و بدلیل داندکه این بنّا را چشم هست‌کور نیست قدرت دارد عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود و مرده نبود بر بنای خانه سابق بود این همه را داند امّا بدلیل داند دلیل پایدار نباشد زود فراموش شود امّا عاشقان چون خدمتها‌کردند بنّا را شناختند و عین الیقین دیدند و نان و نمک بهم خوردند و اختلاطها‌کردند هرگز بنا از تصوّر و نظر ایشان غایب نشود پس چنین‌کس فانی حق باشد در حق اوگناه‌گناه نبود جرم جرم نبود چون او مغلوب و مستهلک آنست.

پادشاهی غلامان را فرمودکه هر یکی قدحی زرین بکف‌گیرندکه مهمان میآید و آن غلام مقرّب تر را نیز هم فرمودکه قدحی بگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار پادشاه بیخود و مست شد قدح از دستش بیفتاد وبشکست دیگران چون ازو چنین دیدندگفتند مگر چنین میباید قدحها را بقصد بینداختند، پادشاه عتاب کرد چرا‌کردیدگفتندکه او مقرّب بودچنین‌کرد، پادشاه‌گفت ای ابلهان آن را او نکرد آن را من کردم از روی ظاهر همه صورتها‌گناه بود اما آن یک‌گناه عین طاعت بود بلک بالای طاعت وگناه بود خود مقصود از آن همه

آن غلام بود باقی غلامان تبع پادشاهند پس تبع او باشند چون او عین پادشاهست و غلامی برو جز صورت نیست از جمال پادشاه پُرست حق تعالی می‌فرماید لَوْلَاکَ مَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ هم اناالحق است معنیش اینست که افلاک را برای خود آفریدم این اناالحق است بزبان دیگر و رمزی دیگر سخنهای بزرگان اگر بصد صورت مختلف باشد چون حق یکیست و راه یکیست سخن دو چون باشد اما بصورت مخالف مینماید بمعنی یکیست و تفرقه در صورتست و در معنی همه جمعیت است چنانک امیری بفرمایدکه خیمه بدوزند یکی ریسما میتابد یکی میخ میزند یکی جامه می‌بافد و یکی دوزد و یکی میدرّد و یکی سوزن میزند این صورتها اگرچه از روی ظاهر مختلف و متفرّق‌اند اما از روی معنی جمعند و یکی کار می‌کنند و همچنین احوال این عالم نیز چون درنگری همه بندگی حق می‌کنند از فاسق و صالح و از عاصی و از مطیع و ازدیو و ملک مثلاً پادشاه خواهدکه غلامان را امتحان کند و بیازماید باسباب تا با ثبات از بی ثبات پیدا شود و نیک عهد از بد عهد ممتازگردد و با وفا از بی وفا او راموُسوسی و مهیّجی میباید تا ثبات او پیدا شود اگر نباشد ثبات او چون پیدا شود پس آن موسوس و مهیج بندگی پادشاه میکند چون خواست پادشاه اینست که این چنین کندبادی فرستاد تا ثابت را از غیرثابت پیدا کند و پشه را از درخت و باغ جدا گرداند تا پشه برود و آنچ باشه باشد بماند، ملکی کنیزکی را فرمودکه خود را بیارا و بر غلامان من عرض کن تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود فعل کنیزک اگرچه بظاهر معصیت می‌نماید اما در حقیقت بندگی پادشاه میکند این بندگان خود را چون درین عالم دیدند نه بدلیل و تقلید بل معاینه بی پرده و حجاب که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می‌کندکه وَاِنْ مِنْ شُیْیءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت از آنست که همه بندگی خدا کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی او و این معنی را ایشان همین جا می‌بینندکه لَوْکُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقْیناً عالم ازروی لغت این باشدکه از عارف عالیتر باشد زیرا خدای را عالم گویند اما عارف نشایدگفتن، معنی عارف آنست که نمی‌دانست و دانست و این در حق خدا نشاید، اما از روی عرف عارف بیش است زیرا عارف عبارتست از آنچ بیرون از دلیل داند عالم را مشاهده و معاینه دیده است، عرفا عارف این را گویند آورده‌اندکه عالم به از صد زاهد و عالم به از صد زاهد چون باشد آخر این زاهد بعلم زهد بعلم زهدکرد زهد بی علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض کردن و روی بطاعت و آخرت آوردن آخر می‌بایدکه دنیا را بداند و زشتی و بی ثباتی دنیا را بداند و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند و اجتهاد در طاعت که چون طاعت کنم و چه طاعت این همه علمست پس زهد بی علم محال بود پس آن زاهد هم عالمست هم زاهد این عالم که به از صد زاهد است حق باشد معنیش را فهم نکرده‌اند علم دیگرست که بعد ازین زهد و علم که اوّل داشت خدای بوی دهدکه این علم دوم ثمرهٔ آن علم و زهد باشد قطعاً این چنین عالم به از صدهزار زاهد باشد نظیر این همچنانک مردی درختی نشاند و درخت بارداد قطعاً آن درخت که بارداد به از صد درخت باشدکه بارنداده باشد زیرا آن درختان شاید که ببر نرسندکه آفات در ره بسیارست حاجیی که بکعبه رسد به ازان حاجیی باشدکه در بریّه روانست که ایشان را خوفست برسند یا نرسند اما این بحقیقت رسیده است یک حقیقت به از هزار شکست امیر نایب گفت آنک نرسید هم امید دارد فرمودکو آنک امید داردتا آنک رسید از خوف تا امن فرقی بسیارست و چه حاجتست بفرق بر همه این فرق ظاهرست سخن در امنست که از امن تا امن فرقهای عظیمست تفضیل محمد صلّی اللّه علیه و سلّم برانبیا آخر از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیاء در امنند و از خوف گذشته‌اند الا در امن مقامهاست که وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد اما مقامات امن بی نشان است در عالم خوف نظرکنند هرکسی در راه خدا چه بذل می‌کند یکی بذل تن می‌کند و یکی بذل مال و یکی بذل جان یکی روزه یکی نماز یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل ایشان

مصوّرست و معیّن توان از آن نشان دادن همچنانک منازل قونیه با قیصریة معین است قیماز و اُپروخ و سلطان و غیره اما منازل دریا از انطالیه تا اسکندریه بی‌نشانست آن را کشتیبان داند باهل خشکی نگوید چون نتوانند فهم کردن.
امیرگفت هم گفت نیز فایده می‌کند اگر همه را ندانند اندک بدانند و پی برند و گمان برند، فرمود ای واللّه کسی در شب تاری نشسته است بیدار بعزم آنک سوی روز میروم اگرچه چگونگی رفتن را نمی‌داند اما چون روز را منتظرست بروز نزدیک می‌شود تا شخصی در شب تاریک و ابرپس کاروانی می‌رود نمی‌داندکه کجا رسید و کجا می‌گذرد و چه قدر قطع مسافت کرد امّا چون روز شد حاصل آن رفتن را ببیند سر بجایی برزند هرک حسبة للّه اگرچه دو چشم برهم زند آن ضایع نیست فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ الاّ چون اندرون تاریکست و محجوب نمی‌بیندکه چه قدرپیش رفته است آخر ببیند اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ هرچه اینجا بکارد آنجا برگیرد، عیسی علیه السلام بسیار خندیدی، یحیی علیه السلام بسیارگریستی یحیی بعیسی گفت که تو از مکرهای دقیق قوی ایمن شدی که چنین می‌خندی، عیسی گفت که تو ازعنایتها و لطفهای دقیق لطیف غریب حق قوی غافل شدی که چندینی می‌گریی ولییّ از اولیاء حق درین ماجرا حاضر بود، از حق پرسیدازین هر دوکرا مقام عالیترست جواب گفت که اَحْسَنُهُمْ بِیْ ظَنّاً یعنی اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ من آنجاام که ظن بندهٔ منست بهر بنده مرا خیالیست و صورتیست هرچ او مرا خیال کند من آنجا باشم من بندهٔ آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم ازان حقیقت که حق آنجا نباشد، خیالها را ای بندگان من پاک کنیدکه جایگاه و مقام منست اکنون تو خود را می‌آزما که ازگریه و خنده از صوم ونماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافع‌ترست و احوال تو بکدام طریق راست‌تر می شود و ترقیّت افزون‌تر آن کار را پیش گیر اِسْتَفْت قَلْبَکَ وَ اِنْ اَفْتَاکَ الْمُفْتُوْنَ ترا معنی هست در اندرون فتوی مفتیان برو عرض دار تا آنچ او را موافق آید آن را گیرد همچنانک طبیب نزد بیمار می‌آید از طبیب اندرون می پرسد زیرا ترا طبیبی هست در اندرون و آن مزاج توست که دفع می‌کند و می‌پذیرد و لهذا طبیب بیرون از وی پرسدکه فلان چیزکه خوردی چون بود سبک بودی گران بودی خوابت چون بود از آنچ طبیب اندرون خبر دهد طبیب بیرون بدان حکم کند، پس اصل آن طبیب اندرونست و آن مزاج اوست چون این طبیب ضعیف شود و مزاج فاسدگردد از ضعف چیزها بعکس بیند و نشانهای کژ دهد شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج شد بطبیب بیرونی که او را مدد دهد تا مزاج برقرار اول آید، بعدازان او باز بطبیب خود نماید و ازو فتوی می ستاند همچنن مزاجی هست آدم را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنه او هرچ بیند وهرچ گوید همه برخلاف باشد پس اولیا طبیبانند او را مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دینش قوّت گیردکه اَرِنِی الْاَشْیَاءَ کَمَاهِیَ آدمی عظیم چیزست دروی همه چیز مکتوب است حجب و ظلمات نمی‌گذاردکه او آن علم را در خود بخواند حجب و ظلمات این مشغولیهای گوناگونست و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون با این همه که در ظلماتست و محجوب پردهاست هم چیزی میخواند و ازان واقفست بنگرکه چون این ظلمات وحجب برخیزد چه سان واقف گردد و از خود چه علمها پیدا کند آخر این حرفتها از درزیی و بنّایی و دروگریو زرگری و علم و نجوم و طب و غیره و انواع حرف الی مالاً یعدولایحصی از اندرون آدمی پیدا شده است از سنگ وکلوخ پیدا نشد آنک می‌گویند زاغی آدمی را تعلیم کردکه مرده درگور کند آن هم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد تقاضای آدمی او را بر آن داشت آخر حیوان جزو آدمیست جزوکل را چون آموزد چنانک آدمی خواهدکه بدست چپ نویسد قلم بدست گیرد اگرچه دل قویست اما دست در نبشتن میلرزد اما دست بامر دل می نویسد چون امیر میآید مولانا سخنهای عظیم میفرمایدکه سخن منقطع نیست از آنک اهل سخنست دایما سخن بوی میرسد و سخن بوی متصل است در زمستان اگر درختها برگ و بر ندهد تا نپندارندکه درکار نیستند ایشان

دایما برکارند زمستان هنگام دخل است تابستان هنگام خرج خرج را همه بینند دخل را نبینند چنانک شخصی مهمانی کند و خرجها کند این را همه بینند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای مهمانی نبینند و نداند و اصل دخلست که خرج از دخل میآید ما را با آن کس که اتصال باشد دم بدم باوی در سخنیم (و یگانه و متصلیم) درخموشی و غیبت و حضور بلک در جنگ هم بهمیم و آمیختهایم اگرچه مشت بر هم دگر میزنیم باوی در سخنیم و یگانه و متصلیم آن رامشت مبین در آن مشت مویز باشد باور نمی‌کنی بازکن تا ببینی چه جای مویز چه جای درهای عزیز آخر دیگران رقایق و دقایق و معارف می‌گویند ازنظم و نثر اینک میل امیراین طرفست و با ماست از روی معارف و دقایق و موعظه نیست چون در همه جایها ازین جنس هست وکم نیست پس اینک مرا دوست میدارد و میل می‌کند این غیر آنهاست او چیز دیگر می‌بیند و ورای آنکه از دیگران دیده است روشنایی دیگر می‌باید.

آورده‌اندکه پادشاهی مجنون را حاضرکرد (وگفت) که ترا چه بوده است و چه افتاده است خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی و خراب و فنا گشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا ترا خوبان و نغزان نمایم و فدای توکنم و بتو بخشم چون حاضرکردند مجنون را و خوبان را جلوه آوردند مجنون سرفروافکنده بود و پیش خود می‌نگریست پادشاه فرمود آخر سر را برگیر ونظرکن گفت می‌ترسم عشق لیلی شمشیرکشیده است اگر بردارم سرم را بیندازد غرق عشق لیلی چنان گشته بود آخر دیگران را چشم بود و لب و بینی بود آخر دروی چه دیده بود که بدان حال گشته بود.

فصل

مشتاقیم الاّ چون می‌دانیم که شما بمصالح خلق مشغولید زحمت دور می‌داریم گفت برما این واجب بود دهشت برخاست بعد ازین بخدمت آییم فرمود که فرقی نیست همه یکیست شما را آن لطف هست که همه یکی باشد از زحمتها چونید لیکن چون میدانیم که امروز شمایید که بخیرات و حسنات مشغولید لاجرم رجوع بشما می‌کنیم این ساعت بحث درین می‌کردیم اگر مردی را عیالست و دیگری را نیست ازو می‌برّند و باین می‌دهند اهل ظاهرگویندکه از معیل میبری بغیر معیل میدهی، چون بنگری خود معیل اوست در تحقیق همچنانک اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند، همه گویندکه این مظلومست امّا بتحقیق مظلوم آن زننده است ظالم آن باشدکه مصلحت نکند آن لس خورده و سرشکسته ظالمست و این زننده یقین مظلومست چون این صاحب گوهرست و مستهلک حق است کردهٔ اوکردهٔ حق باشد، خدا را ظالم نگویند همچنانک مصطفی (صلّی اللّه علیه و سلّم) میکشت و خون میریخت و غارت میکرد ظالم ایشان بودند و او مظلوم مثلاً مغربیی در مغرب مقیمست مشرقیی بمغرب آمد غریب آن مغربیست امّا این چه غریب است که از مشرق آمد چون همه عالم خانه بیش نیست ازین خانه در آن خانه رفت یا ازین گوشه بدان گوشه آخر نه هم درین خانه است اما آن مغربی که آن گوهر دارد از بیرون خانه آمده است آخر می‌گویدکه اَلْاِسْلَامُ بَدَ أَغَرِیْبَاً نگفت که اَلْمَشرقیُّ بَدَأَ غَرِیْباً همچنانک مصطفی صلی اللّه علیه و سلم چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست او باشد مصطفی را (صلی اللّه علیه و سلّم) دل بسوخت بر اسیران حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستادکه بگو ایشان را درین حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیّت خیرکنید حق تعالی شما را ازین برهاند وآنچ رفته است بشما باز دهد و اضعاف آن و غفران و رضوان در آخرت دوگنج یکی آنک از شما رفت و یکی گنج آخرت سوال کرد که بنده

چون عمل کند آن توفیق و خیر از عمل می‌خیزد یا عطای حقّست فرمود که عطای حقّست و توفیق حقّست اما حق تعالی از غایت لطف ببنده اضافت می‌کند هردو را می‌فرمایدکه هر دو از تست جَزَاءً بِمَا كَانُوْا يَعْمَلُوْنَ گفت چون خدای را این لطفست پس هرک طلب حقیقی کند بیابد فرمود لیکن بی سالار نشود چنانک موسی را علیه السلام چون مطیع بودند در دریا راهها پیدا شد وگرد از دریا برمی‌آوردند و می‌گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در فلان بیابان چندین سال بماندند و سالار آن زمان دربند اصلاح ایشان باشدکه سالار ببیندکه دربند اوینډ و مطیع و فرمان بردارند مثلا چندین سپاهی در خدمت امیری چون مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل درکار ایشان صرف کند و دربند صلاح ایشان باشد اما چون مطیع نباشندکی در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند عقل در تن آدمی همچون امیریست مادام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها باصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه بفساد آیند نمی‌بینی که چون مستی میآید خمر خورده ازین دست و پای و زبان و رعایای وجود چه فسادها میآید روزی دیگر بعد از هشیاری میگویدو آه چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها باصلاح باشندکه دران ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون عقل وقتی اندیشه اصلاح این رعایا کندکه بفرمان او باشند مثلا فکرکردکه بروم وقتی بروذکه پای بفرمان او باشد و اگر نه این فکر را نکند اکنون همچنانک عقل در میان تن امیرست این وجودهای دیگرکه خلقند ایشان سرجمله بعقل و دانش خود و نظر و علم خود بنسبت آن ولی جمله تن صرفند و عقل اوست در میان ایشان اکنون چون خلق که تن‌اند مطیع ایشان نباشند احوال ایشان همه در پریشانی و پشیمانی گذرد اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که هرچ اوکند مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند زیراکه شاید بعقل خود آنرا فهم نکنند بایدکه او را مطیع باشند چنانک کودکی را بدکان درزیی نشاندند او رامطیع استاد باید بودن اگر تَکل دهدکه بدوزد تکل دوزد و اگر شلال شلال دوزد و اگر خواهدکه بیاموزد تصرف خود رها کندکلی محکوم امر استاد باشد.

امید داریم از حق تعالی که حالتی پدیدآوردکه آن عنایت او است که بالای صدهزار جهد وکوشش است که لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ این سخن و آن سخن یکیست که جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ اللّه تَعالي خَيْرٌ مِنْ عِبادَةِ الثَقَلَينِ یعنی چون عنایت او در رسدکار صدهزارکوشش کند و افزون کوشش خوبست و نیکو و مفیدست عظیم اما پیش عنایت چه باشد پرسیدکه عنایت کوشش دهدگفت چرا ندهد چون عنایت بیایدکوشش هم بیاید، عیسی علیه السلام چه کوشش کرد که در مهدگفت اِنِّىْ عَبْدُاللّه آتانِىْ الْكِتابَ یحیی هنوز در شکم مادر بود وصف او میکرد، گفت محمد رسول اللّه را بی کوشش شدگفت اَفَمَنْ شَرَحَ اللّهُ صَدْرَهُ.

اول فضل است چون از ضلالت بیداری درو آید آن فضل حقّست و عطای محض و الا چرا آن یاران دیگر را نشدکه قرین او بودند، بعد از آن فضل و جزا همچون استارهٔ آتش جست اوّلش عطاست امّا چون پنبه نهادی و آن ستاره را می‌پروری وافزون می‌کنی و بعد ازین فضل و جزاست آدمی اوّل وهلت خرد و ضعیف است که وَخُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِيْفاً اما چون آتش ضعیف را پرورید عالمی شود و جهانی را بسوزد و آن آتش خرد بزرگ و عظیم شودکه اِنَّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظِيْمٍ گفتم مولانا شما را قوی دوست میدارد فرمودکه نی آمدن من بقدر دوستیست ونی گفتن آنچ میآید میگویم اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع گرداند و آن را در اندرون سینه شما قایم دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخواهد صدهزار سخن گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد هم بگذرد و فراموش شود همچنانک استارهٔ آتش بر جامهٔ سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد ستاره بدان سوخته رسد ونماند و هیچ اثر نکند وَ لِلّهِ جُنُوْدُ السّمَوات.

این سخنها سپاه حقّند قلعها را بدستوری حق بازکنند و بگیرند اگر بفرماید چندین هزار سوار راکه بروید بفلان قلعه روی بنمایید اما مگیرید چنین کنند و اگر یک سوار را بفرمایدکه بگیر آن قلعه را همان یک سوار در را باز

کند و بگیرد پشهٔ را بر نمرودگمارد و هلاکش کند چنانک میگوید اِسْتَوی عِنْدَ الْعَارِف الدّانِقُ وَالدِّیْنَارُ وَالْاَسَدُ وَالْهِرَّةُ که اگر حق تعالی برکت دهد دانقی کار هزار دینارکند و افزون و اگر از هزار دینار برکت برگیرد کاردانگی نکند و همچنین اگرگربه برگمارد او را هلاک کند چون پشهٔ نمرود را و اگر شیر را بگمارد از وی شیران لرزان شوند یا خود درازگوش اوشود چنانک بعضی از درویشان بر شیر سوار می‌شوند و چنانک آتش بر ابراهیم (علیه السلام) برد وسلام شد و سبزه وگل وگلزار چون دستوری حق نبودکه او را بسوزد فی الجمله چون ایشان دانستندکه همه از حقست پیش ایشان همه یکسان شد از حق امید داریم که شما این سخنها را هم از اندرون خود بشنویدکه مفید آنست اگر هزار دزد بیرونی بیایند در را نتوانند بازکردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون بازکند هزار سخن از بیرون بگوی تا از اندرون مصدقی نباشد سود ندارد همچنانک درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سیل آب برو ریزی سود ندارد اول آنجا در بیخ او تری باید تا آب مدد او شود.

نور اگر صدهزار می‌بیند جز که بر اصل نور ننشیند

تادر چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نبینند اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است نفس دیگرست و روح دیگر نمی‌بینی که نفس در خواب کجاها می‌رود و روح در تنست اما آن نفس می‌گردد چیزی دیگر می شود گفت پس آنچ علی گفت مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ این نفس را گفت گفت و اگر بگوییم که این نفس را گفت هم خردکاری نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم اوهمین نفس را فهم خواهدکردن چون او آن نفس را نمیداند مثلاً آینهٔ کوچک در دست گرفتهٔ اگر در آینه نیک نماید بزرگ نماید خرد نماید آن باشد بگفتن محالست که فهم شود بگفتن همین قدر باشدکه درو خارخاری پدید آید بیرون آنک ما می‌گوییم عالمی هست تا بطلبیم این دنیا و خوشیها نصیب حیوانیت آدمی است این همه قوت حیوانیت او میکند و آنچ که اصل است که انسانست درکاهش است آخر می‌گویندکه اَلْآدَمِیُّ حَیْوَانٌ نَاطِقٌ پس آدمی دو چیزست آنچ درین عالم قوت حیوانیت اوست این شهوات است و آرزوها اما آنچ خلاصهٔ اوست غذای او علم وحکمت ودیدار حق است.

آدمی را آنچ حیوانیت اوست از حق گریزانست و انسانیّتش از دنیاگریزان فَمِنْکُمْ کَافِرٌ وَمِنْکُمْ مُؤْمِنٌ دو شخص درین وجود در جنگند- تا بخت کرا بود کرا دارد دوست. درین شک نیست که این عالم دیست جمادات را جماد چرا می‌گویند زیرا که همه منجمدند، این سنگ وکوه و جامه که پوشیدهٔ وجود همه منجمدست اگرنه دییی هست عالم چرا منجمدست معنی عالم بسیط است در نظر نیاید اما بتأثیر توان دانستن که باد و سرمایی هست این عالم چون فصل دیست که همه منجمدند چگونه دی دِی عقلی نه حسی چون آن هوای الهی بیایدکوهها گداختن گیرد، عالم آب شود همچنانک چون گرمای تموز بیاید همه منجمدات درگداز آیند، روز قیامت چون آن هوا بیاید همه بگدازند حق تعالی این کلمات را لشکر ما کندگرد شما تا از اعدا شما را سدّ شوند تا سبب قهر اعدا باشد اعدایی باشند اعدای اندرون آخر اعدای برونی چیزی نیستند چه چیز باشند نمی‌بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرندکه پادشاه ایشانست و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم که کاراندیشه دارد چون بیک اندیشهٔ ضعیف مکدّر چندین هزار خلق و عالم اسیرند آنجا که اندیشهای بی پایان باشد بنگرکه آن را چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا کنند و چه عالم ها را مسخّر کنند چون می‌بینم معین که صدهزار صورت بی حد و سپاهی بی پایان صحرا در صحرا اسیر شخصی‌اند و آن شخص اسیراندیشهٔ حقیر پس این همه اسیر یک اندیشه باشند تا اندیشهای عظیم بی پایان خطیر قدسی علوی چون باشند پس دانستیم که کار اندیشها دارند صور همه تابعند و آلت‌اند و بی اندیشه معطّلند و جمادند، پس آنک صورت بیند اونیز جماد باشد و در معنی راه ندارد و طفلست و نابالغ اگرچه بصورت پیرست و صدساله رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ اِلَی الْجِهَادِ الْاَکْبَرِ

یعنی در جنگ صورتها بودیم و بخصمان صورتی مصاف می‌زدیم این ساعت بلشکرهای اندیشها مصاف می‌زنیم تا اندیشهای نیک اندیشهای بد را بشکند و از ولایت تن بیرون کند پس اکبر این جهاد باشد و این مصاف پس کار فکرتها دارندکه بی‌واسطهٔ تن درکارند همچنانک عقل فعّال بی‌آلت چرخ را می‌گرداند آخر می گویدکه بآلت محتاج نیست.

تو جوهری و هر دو جهان مر ترا عرض — جوهرکه از عرض طلبند هست ناپسند
آن کس که علم جوید از دل بروگری — وان کس که عقل جوید از جان بروبخند

چون عرض است بر عرض نباید ماندن زیرا این جوهر چون نافهٔ مشکست و این عالم و خوشیها همچون بوی مشک، این بوی مشک نماند زیرا عرض است هرک ازین بوی مشک را طلبید نه بوی را و بربوی قانع نشد نیکست اما هرک بربوی مشک قرارگرفت آن بدست زیرا دست بچیزی زده است که آن در دست او نماند زیرا بوی صفت مشکست چندانک مشک را روی درین عالم است بوی می‌رسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد آنها که ببوی زنده بودند بمیرند زیرا بوی ملامز مشک بود آن جارفت که مشک جلوه می‌کند پسنیک بخت آنست که از بوی بروی زند و عین او شود بعدازان او را فنا نماند و در عین ذات مشک باقی شد و حکم مشک گیرد بعد ازان وی بعالم بوی رساند و عالم ازوی زنده باشد بر او از آنچ بود جزنامی نیست همچنانک اسبی یا حیوانی در نمکسار نمک شده باشد بروی از اسبی جز نام نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و تأثیر آن اسم او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون نخواهدکردن و اگر این کان نمک را نامی دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید پس آدمی را ازین خوشیها و لطفها که پرتو و عکس حقّست ببایدش گذشتن و برین قدر نباید قانع گشتن هرچندکه این قدر از لطف حقست و پرتو جمال اوست امّا باقی نیست بنسبت بحق باقیست بنسبت بخلق باقی نیست، چون شعاع آفتاب که در خانها می‌تابد هر چندکه شعاع آفتابست و نورست امّا ملازم آفتاب است، چون آفتاب غروب کند روشنایی نماند پس آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماند باختست و شناخت است بعضی را داد و عطا هست اما شناخت نیست وبعضی را شناخت هست اما باخت نیست اما چون این هر دو باشد عظیم موافق کسی باشد این چنین کس بی نظیر باشد نظیراین مثلا مردی راه میرود اما نمیداندکه این راهست یابی راهی میرود علی العمیا بوک آواز خروسی یا نشان آبادانیی پدید آیدکواین وکوآن که راه میداند و میرود و محتاج نشان و علامت نیست کار او دارد پس شناخت ورای همه است.

فصل

قَالَ النَّبِي عَلَيْهِ السَّلَامُ اَللَّيْلُ طَوِيْلٌ فَلَا تُقَصِّرْهُ بِمَنَامِكَ وَالنَّهَار مُضْيٌ فَلَا تُكَدِّرْهُ بِآثَامِكَ شب درازست از بهر رازگفتن و حاجات خواستن بی‌تشویش خَلق و بی‌زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل شده و حق تعالی پرده فروکشیده تا عملها از ریا مصون و محروس باشد و خالص باشد للّه تعالی و در شب تیره مرد ریائی از مخلص پیدا شود ریایی رسوا شود در شب همه چیزها بشب مستور شوند و بروز رسوا شوند مرد ریایی بشب رسوا شود گوید چون کسی نمی‌بیند از بهرکی کنم می‌گویندش که کسی می‌بیند ولی توکسی نیستی تا کسی را بینی آنکسی می‌بیندکه همه کسان در قبضه قدرت ویند و بوقت درماندگی او را خوانند همه و بوقت درد دندان ودردگوش و درد چشم و تهمت خوف و ناایمنی همه او را خوانند بسرّ و اعتماد دارندکه می‌شنود و حاجت ایشان روا خواهدکردن و پنهان پنهان صدقه می‌دهند از بهر دفع بلا را و صحّت رنجوری را و اعتماد دارندکه آن دادن و صدقه را قبول می‌کند چون صحّتشان داد و فراغت ازیشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی باز آمد می

گویند خداوندا آن چه حالت بود که بصدق ما ترا می‌خواندیم در آن کنج زندان با هزارقل هواللّه بی‌ملالت که حاجات روا کردی اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که اندرون زندان بودیم تا ما را از این زندان عالم ظلمانی بیرون آری بعالم انبیا که نورانیست اکنون چرا ما را همان اخلاص برون زندان و برون حالت درد نمی آید هزار خیال فرود می‌آیدکه عجب فایده کند یا نکند و تأثیر این خیال هزارکاهلی وملالت میدهد آن یقین خیال سوز کوخدای (تعالی) جواب می‌فرمایدکه آنچ گفتم نفس حیوانی شما عدوست شما را و مرا که لَاتَتَّخِذُوا عَدُوِّیْ وَعَدوَّکُمْ اَوْلِیَاء همباره این عدو را در زندان مجاهده داریدکه چون او در زندانست و در بلا و رنج اخلاص تو روی نماید و قوّت گیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان و دردسر از خوف ترا اخلاص پدید آمد چرا در بند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی سررشته را فراموش مکنید و پیوسته نفس را بی مراد دارید تا بمراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاص یابیدکه وَنَهْیَ النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأوی.

فصل

شیخ ابراهیم گفت که سیف الدین فرّخ چون یکی را بزدی خود را بکسی (دیگر) مشغول کردی بحکایت تا ایشان او را می‌زدندی و شفاعت کسی باین طریق و شیوه پیش نرفتی فرمود که هرچ درین عالم می‌بینی در آن عالم چنانست بلک اینها همه انموذج آن عالمند و هرچ درین عالمست همه ازآن عالم آوردندکه وَ اِنْ مِن شَیْیء اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بقَدَرٍ مَعْلُوْمٍ طاس بعلینی بر سر طبلها و دواهای مختلف می‌نهد از هر انباری مشتی مشتی پلپل و مشتی مصطکی انبارها بی‌نهایت‌اند ولیکن در طبلهٔ او بیش ازین نمی‌گنجد، پس آدمی بر مثال طاس بعلینی است یادکان عطّاریست که دروی از خزاین صفات حق مشت مشت و پاره پاره در حقّها و طبلها نهاده‌اند تا درین عالم تجارت می‌کند لایق خود از سمع پارهٔ و از نطق پارهٔ و از عقل پارهٔ و ازکرم پارهٔ و از علم پارهٔ اکنون پس مردمان طوّافان حقّند طوّافیی می‌کند و روز و شب طبلها را پر می‌کنند و تو تهی می‌کنی یا ضایع می‌کنی تا بآن کسبی می‌کنی روز تهی می‌کنی و شب باز پر می‌کنند و قوت می‌دهند مثلاً روشنی چشم را می‌بینی در آن عالم دیدهاست و چشمها ونظرها مختلف از آن نموذجی بتو فرستادند تا بدان تفرّج عالم میکنی دید آن قدر نیست ولیک آدمی بیش ازین تحمّل نکند این صفات همه پیش ماست بی‌نهایت بقدر معلوم بتو می فرستیم پس تأمّل میکن که چندین هزار خلق قرناً بعد قرن آمدند و ازین دریا پر شدند وباز تهی شدند بنگرکه آن چه انبارست اکنون هرکرا بر آن دریا وقوف بیشتر دل او بر طبله سردتر پس پنداری که عالم از آن ضرّاب خانه بدر میآیند و باز بدارالضّرب رجوع می کندکه اِنَّا لِلّهِ وَ اِنَا اِلَیْهِ رَاجعُوْنَ اِنّا یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده‌اند و انموذج آنجااند و باز آنجا رجوع می‌کنند از خُرد و بزرگ و حیوانات اما درین طبله زود ظاهر می‌شوند و بی طبله ظاهر نمی‌شوند از آنست که آن عالم لطیف است و در نظر نمی‌آید چه عجب می‌آید نمی‌بینی نسیم بهار را چون ظاهر می‌شود در اشجار و سبزها وگلزارها و ریاحین جمال بهار را بواسطهٔ ایشان تفرّج می‌کنی و چون در نفس نسیم بهار می‌نگری هیچ ازینها نمی‌بینی نه از آنست که دروی تفرجها وگل زارها نیست آخر نه این از پرتو اوست بل که درموجهاست ازگلزارها و ریاحین لیک موجهای لطیفند در نظر نمیآیند الا بواسطهٔ از لطف پیدا نمی‌شود.

همچنین در آدمی نیز این اوصفا نهانست ظاهر نمی‌شود الا بواسطهٔ اندرونی یا بیرونی ازگفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا می‌شود صفات آدمی نمی‌بینی در خود تأمّل می‌کنی هیچ نمی‌یابی و خود را تهی میدانی ازین صفات نه آنست که تو از آنچ بودهٔ متغیّر شدهٔ الّا اینها در تو نهانند بر مثال آبند در دریا از دریا

بیرون نیابند الاّ بواسطهٔ ابری و ظاهر نشوند الا بموجی موج جوششی باشد از اندرون تو ظاهر شود بی‌واسطهٔ بیرونی ولیکن مادام که دریاساکنست هیچ نمی‌بینی و تن تو بر لب دریاست و جان تودرياييست نمی‌بینی درو چندین ماهیان و ماران و مرغان و خلق گوناگون بدرمیآیند و خود را مینمایند وباز بدریا میروند صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت و غیره ازین دریا سر برمیآرند پس گویی صفات تو عاشقان حقّند لطیف ایشان را نتوان دیدن الا بواسطهٔ جامهٔ زبان چون برهنه میشوند از لطیفی درنظر نمیآیند.

فصل

در آدمی عشقی ودردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد این خلق بتفصیل در هر پیشهٔ و صنعتی و منصبی و تحصیل نجوم و طب و غرذلک می‌کنند و هیچ آرام نمی‌گیرند زیرا آنچ مقصودست بدست نیامده است آخر معشوق را دلارام می‌گویند یعنی که دل بوی آرام گیرد پس بغیر چون آرام و قرارگیرد این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانیست و چون پایهای نردبان جای اقامت وباش نیست از بهرگذشتن است خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بروکوته شود و درین پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند.

سئوال کرد که مغلان مالها را می‌ستانند و ایشان نیز ما را گاه‌گاهی مالها می‌بخشند، عجب حکم آن چون باشد. فرمود هرچه مغل بستاند همچنانست که در قبضه و خزینه حق درآمده است همچنانک از دریا کوزهٔ یا خمی را پرکنی و بیرون آری آن ملک توگردد مادام که درکوزه و یا خمست کس را دران تصرّف نرسد هرک ازان خم ببرد بی‌اذن تو غاصب باشد امّا بازچون بدریا ریخته شد بر جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید پس مال ما بریشان حرامست و مال ایشان بر ما حلالست لَارُهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ اَلْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ مصطفی صلوات اللّه علیه کوشش در جمعیّت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود و سرّ اینکه مساجد را نهاده‌اند تا اهل محلّه آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد و خانها جداگانه برای تفریق است و ستر عیبها فایده آن همین است و جامع را نهادند تا جمعیّت اهل شهر آنجا باشد وکعبه را واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها و اقلیم ها آنجا جمع گردندگفت مغلان که اوّل درین ولایت آمدند عور و برهنه بودند مرکوب ایشان گاو بود و سلاحهاشان چوبین بود این زمان محتشم و سیرگشته‌اند و اسبان تازی هرچه بهتر و سلاحهای خوب پیش ایشانست فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف بودند و قوّتی نداشتند خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را قبول کرد، درین زمان که چنین محتشم و قوی شدند حق تعالی با ضعف خلق ایشان را هلاک کند تا بدانندکه آن عنایت حق بود و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه به زور و قوت بودو ایشان اول در صحرایی بودند دور از خلق بی‌نوا و مسکین و برهنه و محتاج مگر بعضی ازیشان بطریق تجارت در ولایت خوارزمشاه میآمدند و خرید و فروختی می‌کردند وکرباس می‌خریدند جهت تنجامهٔ خود خوارزمشاه آن را منع می‌کرد و تجّار ایشان را می‌فرمود تا بکشند و از ایشان نیز خراج میستد و بازرگانان را نمی گذاشت که آنجا بروند، تاتاران پیش پادشاه خود بتضرّع رفتندکه هلاک شدیم پادشاه ایشان ازیشان ده روز مهلت طلبید و رفت در بن غار وده روز روزه داشت و خضوع و خشوع پیش گرفت از حق تعالی ندایی آمدکه قبول کردم زاری ترا بیرون آی هرجا که روی منصور باشی آن بود چون بیرون آمدند با مرحق منصور شدند و عالم را گرفتند، گفت تتاران نیز حشر را مقرّند و می‌گویند یرغوی خواهد بودن فرمود که دروغ می‌گویند می خواهندکه خود را با مسلمانان مشارک کنندکه یعنی ما نیز می‌دانیم و مقرّیم، اشتر را گفتندکه ازکجا می‌آیی گفت

از حمّام گفت از پاشنهات پیداست اکنون اگر ایشان مقرّحشرندکو علامت ونشان آن این معاصی و ظلم و بدی همچون یخها و برفهاست تو برتو جمع گشته چون آفتاب انابت و پشیمانی و خبر آن جهان و ترس خدای درآید آن برفهاء معاصی جمله بگدازند همچنانک آفتاب برفها و یخها را می‌گدازاند اگر برفی و یخی بگویدکه من آفتاب را دیده‌ام و آفتاب تموز بر من تافت و او برقرار برف و یخست هیچ عاقل آن را باور نکند محالست که آفتاب تموز بیاید و برف و یخ بگذارد حق تعالی اگرچه وعده داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن امّا انموذج آن دم بدم و لمحه بلمحه میرسد اگر آدمیی را شادیی در دل می‌اید جزای آنست که کسی را شادکرده است و اگر غمگین میشود کسی را غمگین کرده است، این ارمغانیهای آن عالمست ونمودار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند همچون که ازانبارگندم مشتی گندم بنمایند.
مصطفی (صلوات اللّه علیه) بآن عظمت و بزرگی که داشت شبی دست او دردکرد وحی آمدکه از تأثیر درد دست عباس است که او را اسیرگرفته بود و با جمع اسیران دست او بسته بود و اگرچه آن بستن او بامر حق بود هم جزا رسید تا بدانی که این قبضها و تیرگیها و ناخوشیها که برتو می‌اید از تأثیر آزاری و معصیتی است که کردهٔ اگرچه بتفصیل ترا یاد نیست که آن بدست یا از غفلت یا از جهل یا از همنشین بی‌دینی که گناهها را بر تو آسان کرده است که آن راگناه نمی‌دانی در جزا می‌نگرکه چقدرگشاد داری و چقدر قبض داری قطعاً قبض جزای معصیت است و بسط جزای طاعت است آخر مصطفی صلی اللّه علیه و سلّم برای آنک انگشتری را در انگشت خود بگردانید عتاب آمدکه ترا برای تعطیل و بازی نیافریدیم ازینجا قیاس کن که روز تو در معصیت می‌گذرد یا در طاعت، موسی را (علیه السّلام) بخلق مشغول کرد اگرچه بامر حق بود و همه بحقّ مشغول بود امّا طرفیش را بخلق مشغول کرد جهت مصلحت و خضر را بکلی مشغول خودکرد و مصطفی را (صلّی اللّه علیه و سلّم) اول بکلّی مشغول خودکرد بعدازان امرکرد که خلق رادعوت کن و نصیحت ده و اصلاح کن مصطفی (صلوات اللّه علیه) در فغان و زاری آمدکه آه یارب چه گناه کردم مرا از حضرت چرا میرانی من خلق را نخواهم حق تعالی گفت ای محمّد هیچ غم مخورکه ترا نگذارم که بخلق مشغول شوی در عین آن مشغولی بامن باشی و یک سر موی از آنچ این ساعة بامنی چون بخلق مشغول شوی هیچ ازان ازتوکم نگردد در هرکاری که ورزی در عین وصل باشی سؤال کرد حکمهای ازلی و آنچ حق تعالی تقدیرکرده است هیچ بگردد فرمود حق تعالی آنچ حکم کرده است در ازل که بدی را بدی باشد و نیکی را نیکی آن حکم هرگز نگردد زیراکه حق تعالی حکیم است کی گویدکه تو بدی کن تا نیکی یابی هرگزکسی گندم کارد جو بردارد یا جوکارد گندم بردارد این ممکن نباشد و همه اولیا و انبیاء چنین گفته‌اندکه جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدی فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرهُ وَمَنْ یَعْمَلْ مُثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ از حکم ازلی این میخواهی که گفتیم و شرح کردیم هرگز این نگردد معاذاللّه و اگر این میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چندانک نیکی بیش کنی نیکیها بیش باشد و چندانک ظلم کنی بدیها بیش باشد این بگردد امّا اصل حکم نگردد فصالی سؤال کرد که ما می‌بینیم که شقی سعید می‌شود و سعید شقی می‌گردد فرمود آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشیدکه سعید شد و آن سعیدکه شقی شد بدی کرد یا بدیی اندیشیدکه شقی شد همچنانک ابلیس چون در حق آدم اعتراض کرد که خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَار وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِیْنٍ بعد از آنکه استاد ملک بود ملعون ابدگشت ورانده درگاه ما نیز همین گوییم که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدیست.
سؤال کرد که یکی نذرکرد که روزی روزه دارم اگر آنرا بشکندکفّارت باشد یانی فرمود که در مذهب شافعی بیک قول کفّارت باشد جهت آنک نذر را یمین می‌گیرد و هرک یمین را شکست بروکفّارت باشد امّا پیش ابوحنیفه نذر بمعنی یمین نیست پس کفّارت نباشد و نذر بردووجهست یکی مطلق و یکی مقیّد مطلق آنست که

گوید عَلَيَّ اَنْ اَصُوْمَ يَوْماً ومقيّد آنست که عَلَيَّ کَذا اِنْ جَاءَ فلَانٌ گفت یکی خری گم کرده بود سه روز روزه داشت بنیّت آنک خر خود را بیابد بعد از سه روز خر را مرده یافت رنجید و از سر رنجش روی بآسمان کرد و گفت که اگر عوض این سه روزکه داشتم شش روز از رمضان نخورم پس من مرد نباشم از من صرفه خواهی بردن یکی سؤال کرد که معنی التحیّات چیست و صلوات و طیّبات فرمود یعنی این پرستشها و خدمتها و بندگی ها و مراعاتها از ما نیاید و بدانمان فراغت نباشد پس حقیقت شدکه طیّبات و صلوات و تحیّات للّه راست ازان ما نیست همه ازان اوست و ملک اوست همچنانک در فصل بهار خلقان زراعت کنند و بصحرا بیرون آیند و سفرها کنند و عمارتها کنند این همه بخشش و عطای بهارست و اگر نه ایشان همه چنانک بودند محبوس خانها و غارها بودندی پس بحقیقت این زراعت و این تفرّج و تنعّم همه ازانِ بهارست و ولی نعمت اوست و مردم را نظر باسبابست وکارها را ازان اسباب می‌دانند امّا پیش اولیا کشف شده است که اسباب پردهٔ بینش نیست تا مسبّب را نبینند ونداننند همچنانک کسی از پس پرده سخن می گوید پندارندکه پرده سخن می گوید و ندانندکه پرده برکارنیست و حجابست چون او از پرده بیرون آید معلوم شود که پرده بهانه بود اولیای حق بیرون اسباب کارها دیدندکه گزارده شد و برآمد همچنانک ازکوه اشتربیرون آمد و عصای موسی ثعبان شد و از سنگ خارا دوازده چشمه روان شد و همچنانک مصطفی (صلوات اللّه علیه) ماه را بی‌آلت باشارات بشکافت وهمچنانکه آدم (علیه السّلام) بی مادر و پدر در وجود آمد عیسی علیه السّلام بی پدر و برای ابراهیم علیه السّلام ازنارگل و گلزار رست الی مالانهایه پس چون این را دیدند و دانستندکه اسباب بهانه است کارساز دگرست اسباب جز روپوشی نیست تا عوام بدان مشغول شوند زکریّا را (علیه السّلام) حقتعالی وعده کرد که ترا فرزند خواهم دادن او فریادکرد که من پیرم و زن پیر و آلت شهوت ضعیف شده است و زن بحالتی رسیده است که امکان بچه و حبل نیست یارب از چنین زن فرزند چون شود قَالَ رَبِّ اَنّى يَکُوْنُ لِيْ غُلْامٌ وَقَدْ بَلَغَنِيَ الْکِبَرُ وَامْرَأَتِيَ عَاقِرٌ جواب آمدکه هان ای زکریّا سررشته را گم کردی صدهزار بار بتو بنمودم کارها بیرون اسباب آن را فراموش کردی نمی دانی که اسباب بهانه‌اند من قادرم که درین لحظه در پیش نظر تو صدهزار فرزند از تو پیدا کنم بی زن و بی حبل بلک اگر اشارت کنم در عالم خلقی پیدا شوند تمام و بالغ و دانا نه من ترا بی‌مادر و پدر درعالم ارواح هست کردم و از من بر تو لطفها و عنایتها سابق بود پیش ازآنک درین وجود آیی آن را چرا فراموش می کنی احوال انبیا و اولیا و خلایق و نیک و بد علی قدر مراتبهم و جوهر هم مثال آنست که غلامان را ازکافرستان بولایت مسلمانی می‌آورند و می‌فروشند بعضی را پنج ساله می‌آورند و بعضی را ده ساله و بعضی را پانزده ساله آن را که طفل آورده باشند چون سالهای بسیار میان مسلمانان پرورده شود و پیر شود احوال آن ولایت را کلّی فراموش کندو هیچ ازآنش اثری یاد نباشد و چون پارهٔ بزرگتر باشد اندکیش یادآید و چون قوی بزرگتر باشد بیشترش یاد باشد همچنین ارواح دران عالم در حضرت حق بودندکه اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوْا بَلَى و غذا و قوت ایشان کلام حق بود بی‌حرف و بی‌صوت چون بعضی را بطفلی آوردند چون آن کلام را بشنود ازان احوالش یاد نیاید و خود را ازان کلام بیگانه بیند و آن فریق محجوباننده درکفر و ضلالت بکلّی فرو رفته‌اند و بعضی را پارهٔ یاد می‌آید و جوش و هوای آن طرف دریشان سرمی کندو آن مؤمنانند و بعضی چون آن کلام می‌شنوند آن حالت در نظر ایشان چنانکه در قدیم بود پدید می‌آید و حجابها بکلّی برداشته می‌شودو دران وصل می‌پیوندند و آن انبیا و اولیااند وصیّت می کنیم.

یاران را که چون شما را عروسان معنی در باطن روی نماید و اسرارکشف گردد هان و هان تا آن را باغیار نگویید و شرح نکنید و این سخن ما را که می‌شنوید بهرکس مگوییدکه لاتُعْطُوا الْحِکْمَةَ لِغَيْرِ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهَا وَلَا تَمْنَعُوْهَا عَنْ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْهُمْ ترا اگر شاهدی یا معشوقهٔ بدست آید و در خانهٔ تو پنهان شود که مرابکس منمای

که من ازانِ توم هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارها گردانی و هرکس را گویی که بیا این (خوب) را ببین آن معشوقه را هرگز این خوش اید برایشان رود و از تو خود خشم گیرد حقتعالی این سخنها را بر ایشان حرام کرده است چنانک اهل دوزخ باهل بهشت افغان کنندکه آخرکوکرم شما و مروّت شما ازان عطاها و بخششها که حق (تعالی) با شما کرده است از روی صدقه و بنده نوازی بر ما نیز اگر چیزی ریزید و ایثارکنید چه شود وَلِلاَرْضِ مِنْ كَأسِ الْكِرَامِ نَصِيْبٌ که ما درین آتش می‌سوزیم و می‌گدازیم ازان میوه‌ها یاازان آبهای زلال بهشت ذرّهٔ بر جان ما ریزید چه شود که وَنَادَى اَصْحَابُ النَّارِ اَصْحَابَ الْجَنَّةِ اَنْ اَفِيْضُوْا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّهُ قَالُوْا اِنَّ اللّهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِيْنَ بهشتیان جواب دهندکه آن را خدای بر شما حرام کرده است تخم این نعمت در دار دنیا بود چون آنجا نکشتید و نورزیدیت و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح اینجا چه برگیرید و اگر ما از روی کرم بشما ایثارکنیم چون خدا آن را بر شما حرام کرده است حلقتان را بسوزاند و بگلو فرو نرود و ار درکیسه نهید دریده شود و بیفتد.

بحضرت مصطفی (صلوات اللّه علیه) جماعتی منافقان و اغیار آمدند ایشان در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی (صلی اللّه علیه و سلم) می‌کردند پیغامبر بر من بصحابه فرمود که خَمِّرُوا آنِيَتَكُمْ یعنی سرهای کوزها را وکاسها را و دیگها و سبوها را و خمها را بپوشانید و پوشیده داریدکه جانورانی هستند پلید و زهرناک مبادا که درکوزهاء شما افتند و بنادانی از آن کوزه آب خورید شما را زیان دارد باین صورت ایشان را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را پیش اغیار بسته داریدکه ایشان موشانند لایق این حکمت و نعمت نیستند.

فرمود که آن امیرکه از پیش ما بیرون رفت اگرچه سخن ما را بتفصیل فهم نمی‌کرد امّا اجمالا میدانست که ما او را بحق دعوت می‌کنیم آن نیاز و سرجنبانیدن ومهر و عشق او را بجای فهم گیریم آخر این روستایی که در شهری میآید بانگ نماز می‌شنود اگرچه معنی بانگ نماز را بتفصیل نمی‌داند امّا مقصود را فهم می‌کند.

فصل

فرمود که هرک محبوبست خوبست ولاینعکس لازم نیست که هرک خوب باشد محبوب باشد خوبی جزو محبوبیست و محبوبی اصل است چون محبوبی باشد البّته خوبی باشد جزو چیزی ازکلّش جدانباشد و ملازم کلّ باشد در زمان مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر امّا محبوب مجنون نبودند مجنون را می‌گفتندکه از لیلی خوبترانند بر تو بیاریم او می‌گفت که آخر من لیلی را بصورت دوست نمی‌دارم و لیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست من ازآن جام شراب می‌نوشم پس من عاشق شرابم که ازو می‌نوشم و شما را نظر بر قدحست از شراب آگاه نیستید اگر مرا قدح زرّین بود مرصّع بجوهر و درو سرکه باشد یا غیر شراب چیزی دیگر باشد مرا آن بچه کار آیدکدوی کهنه شکسته که درو شراب باشد بنزد من به ازان قدح و از صد چنان قدح این را عشقی و شوقی باید تا شراب را از قدح بشناسد همچنانک آن گرسنه ده روز چیزی نخورده است و سیری بروز پنج بار خورده است هر دو در نان نظر می‌کنند آن سیر صورت نان می‌بیندو گرسنه صورت جان می‌بنید زیرا این نان همچون قدحست و لذّت آن همچون شرابست دروی وآن شراب را جز بنظر اشتها و شوق نتوان دیدن اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت بین نباشی و درکون ومکان همه معشوق بینی صورت این خلقان همچون جامهاست و این علمها و هنرها و دانشها نقشهای جامست نمی‌بینی که چون جام شکسته می‌شود آن نقشها نمی ماند پس کار آن شراب داردکه در جان قالبهاست و آنکس که شراب را می‌نوشد و می‌بیندکه اَلْبَاقِيَاتُ

الصَّالِحَاتُ.
سایل رادو مقدّمه می‌بایدکه تصوّرکند یکی آنک جازم باشدکه من درینج می‌گویم مخطیم غیر آن چیزی هست که من نمی‌دانم پس دانستیم که اَلسُّؤالْ نِصْفُ الْعِلْمِ ازین روست.
هرکسی روی بکسی آورده است و همه را مطلوب حقّست و بآن امید عمر خود را صرف می‌کند امّا درین میان ممیزی میبایدکه بداندکه از این میان کیست که او مصیب است و بروی نشان زخم چوگان پادشاهست تا یکی گوی و موحّد باشد مستغرق آبست که آب درو تصرّف میکند و او رادر آب تصرّفی نیست سبّاح و مستغرق هر دو درآبند امّا این را آب میبرد و محمولست و سبّاح حامل قوّت خویش است و باختیار خودست پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قولی که ازو صادر شود آن از آب باشد ازو نباشد اودرمیان بهانه است همچنانک از دیوار سخن بشنوی دانی که از دیوار نیست کسیست که دیوار را درگفت آورده است، اولای همچنانند پیش از مرگ مرده‌اند و حکم درو دیوارگرفته‌اند دریشان یک سر موی از هستی نمانده است در دست قدرت همچون اسپری‌اند جنبش سپر از سپر نباشد و معنی اناالحق این باشد، سپر می‌گوید من در میان نیستم حرکت از دست حقّست این سپر را حق بینید و با حق پنجه مزنیدکه آنها که بر چنین سپر زخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کرده‌اند و خود را بر خدا زده‌اند، از دور آدم تا کنون میشنوی که بریشان چها رفت از فرعون و شدّاد ونمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه و آن چنان سپری تا قیامت قایمست دورا بعد دور بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت اولیا تا اتقیا از اشقیا ممتازگردند و اعدا از اولیا پس هر ولی حجّت است بر خلق خلق را بقدر تعلّق که بوی کردند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی کنند دشمنی با حق کرده باشند و اگر دوستی ورزند دوستی با حق کرده باشندکه مَنْ رَآهُ فَقَدْ رَآنِیْ وَمَنْ قَصَدَهُ فَقَدْ قَصَدَنِی بندگان خدا محرم حرم حقّند همچون که خادمان حقتعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت را از ایشان بکلّی بریده است و پاک کرده لاجرم مخدوم عالمی شدند و محرم اسرارگشتندکه لایَمَسُّهُ اِلَّا المُطَهَّرُونَ.
فرمودکه اگر پشت بتربهٔ بزرگان کرده است امّا از انکار و غفلت نکرده است روی بجان ایشان آورده است زیرا که این سخن که از دهان ما بیرون میآید جان ایشانست اگر پشت بتن کنند و روی بجان آرند زبان ندارند.
مرا خوبیست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود اینک جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند مرا آن خوش نمیآید و صد بارگفته‌ام برای من کسی را چیزی مگویید من بآن راضیم آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که بنزد من می‌آیند از بیم آن که ملول نشوند شعری می‌گویم تا بآن مشغول شوند و اگر نه من ازکجا شعر ازکجا واللّه که من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست همچنانک یکی دست در شکمبه کرده است و آن را می‌شوراند برای اشتهای مهمان چون اشتهای مهمان بشکمبه است مرا لازم شد آخر آدمی بنگردکه خلق رادر فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند آن خَرد و آن فروشد اگرچه دون‌تر متاعها باشد من تحصیلها کردم در علوم ورنجها بردم که نزد من فضلا و محققّان وزیرکان و نغول اندیشان آیند تا برایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آن همه علمها را اینجا جمع کرد و آن رنجها را اینجا آوردکه من بدین کار مشغول شوم چه توانم کردن در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ ترکاری نبود ما اگر دران ولایت می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن مرا امیر پروانه گفت اصل عملست گفتم کو اهل عمل و طالب عمل تا بایشان عمل نماییم حالی تو طالب گفتی گوش نهادهٔ تا چیزی بشنوی و اگرنگوییم ملول شوی طالب عمل شو تا بنماییم ما در عالم مردی می طلبیم که بوی عمل نماییم چون مشتری عمل نمی‌یابیم مشتری گفت می‌یابیم بگفت مشغولیم و تو عمل را چه

دانی چون عامل نیستی بعمل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت را بمعنی معنی را چون درین ره راه رو نیست و خالیست اگر مادر راهیم و در عملیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست و اینها صورت عملست عمل معنیست در باطن آخر از دور آدم تا دور مصطفی (صلی اللّه علیه و سلم) نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود. پس این صورت عمل باشد عمل معنیست در آدمی همچنانک گویند ميگويي دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنیست درو و چنانك گویند آن مرد در فلان شهر عامل است چیزی بصورت نمی‌بینندکارها که باو تعلّق دارد او را بواسطهٔ ان عالم می‌گویند پس عمل این نیست که خلق فهم کرده‌اند ایشان می‌پندارندکه عمل این ظاهرست. اگر منافق آن صورت عمل را بجای آرد هیچ او را سود دارد چون درو معنی صدق و ایمان نیست اصل چیزها همه گفتست و قول تو ازگفت و قول خبر نداری آن را خوار می‌بینی گفت میوه درخت عمل است که قول از عمل می‌زاید حق تعالی عالم را بقول آفرید که گفت کُنْ فَيَكُونُ و ایمان در دلست اگر بقول نگویی سود ندارد و نماز را که فعل است اگر قرآن نخوانی درست نباشد و درین زمان که می‌گویی قول معتبر نیست نفی این تقریر می‌کنی باز بقول چون قول معتبر نیست چون شنویم ازتوکه قول معتبر نیست آخر این را بقول می‌گویی یکی سئوال کرد که چون ما خیرکنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا امیدوار باشیم و متوقع خیر باشیم و جزا ما را آن زیان دارد یانی فرمود ای واللّه امید باید داشتن و ایمان همین خوف و رجاست یکی مرا پرسیدکه رجاخود خوش است (این) خوف چیست گفتم تو مرا خوفی بنما بی رجا یا رجایی بنمابی خوف چون از هم جدا نیستند چون می‌پرسی مثلا یکی گندم کارید رجا دارد البتّه که گندم برآید و در ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شدکه رجا بی خوف نیست و هرگز نتوان تصوّرکردن خوف بی رجا یا رجا بی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقّع جز او احسان قطعاً دران کارگرم‌تر و مجدّتر باشد آن توقع پراوست هر چند پرش قوی تر پروازش بیشتر و اگر ناامید باشدکاهل گردد و ازو دیگر خبر و بندگی نیاید همچنانک بیمار داروی تلخ می‌خورد و ده لذّت شیرین را ترک می‌کند اگر او را امید صحّت نباشد این را کی تواند تحمّل کردن اَلْآدَمِيُّ حَيَوانٌ نَاطِقٌ آدمی مرکبست از حیوانی و نطق همچنانک حیوانی درو دایمست و منفک نیست ازو نطق نیز همچنین است و درود ایمست اگر بظاهر سخن نگوید در باطن سخن میگوید دایماً ناطقست بر مثال سیلابست که دروگِل آمیخته باشد آن آب صافی نطق اوست و آن گل حیوانیّت اوست اما گل درو عارضیست ونمی‌بینی این گلها و قالبها رفتند و پوسیدند ونطق و حکایت ایشان و علوم ایشان مانده است از بد و نیک.

صاحب دل کلّست چون او را دیدی همه را دیده باشی که اَلصَّيْدُ كُلُّهُ فِيْ جَوْفِ الْفَرَا خلقان عالم همه اجزای وبند و اوکلّست.

جــزو درویشــند جملــه نیــک و بــد ‌ ‌ ‌ ‌ هــرک نبــود او چنــین درویــش نیســت

اکنون چون او را دیدی که کلّست قطعاً هم عالم رادیده باشی و هرکرا بعدازو ببینی مکرّر باشد و قول ایشان در اقوال کلّست چون قول ایشان شنیدی هر سخنی که بعد ازان شنوی مکرّر باشد.

فَمَــــنْ يَــــرَهُ فِــــيْ مَنْــــزِلٍ فَكَأَنَّمَــــا ‌ ‌ ‌ ‌ رَآى كُــــلَّ اِنْسَــــانٍ وَكُــــلَّ مَكَــــانٍ
ای نســـخهٔ نامـــهٔ الهـــی کـــه تـــوی ‌ ‌ ‌ ‌ وی آینـــه جمـــال شـــاهی کـــه تـــوی
بـیرون ز تـو نیسـت هرچـه درعـالم هسـت ‌ ‌ ‌ ‌ در خـود بطلـب هـر آنـچ خـواهی کـه تـوی

فصل

نایب گفت که پیش از این کافران بت را می‌پرستیدند و سجود می‌کردند ما در این زمان همان می‌کنیم این چه می‌رویم و مغل را سجود و خدمت می‌کنیم و خود را مسلمان می‌دانیم و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص و هوا وکین و حسد و ما مطیع این جمله‌ایم پس ما نیز ظاهراً و باطناً همان‌کار می‌کنیم و خویشتن را مسلمان می‌دانیم فرمود امّا اینجا چیز دیگر هست چون شما را این در خاطر میاید این بدست و ناپسند قطعا دیده دل شما چیزی بیچون و بیچگونه و عظیم دیده است که این او را زشت و قبیح می‌نماید آب شور شور کسی را نمایدکه او آب شیرین خورده باشد وَبِضِدِّهَا تَتَبَيَّنُ الْاَشْيَاءُ پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می‌بیند آخر در مقابله نغزی این زشت نماید و اگرنی دیگران را چون این درد نیست در آنچ هستند شادند و می‌گویند خودکار این دارد حق تعالی شما را آن خواهد دادن که مطلوب شماست و همّت شما آنجا که هست شما را آن خواهد شدن که اَلطَّيْرُ يَطِيْرُ بِجَنَاحَيْهِ وَالْمُؤْمِنُ يَطِيْرُ بِهِمَّتِهِ خلق سه صنف‌اند ملایکه اندکه ایشان همه عقل محضند طاعت و بندگی و ذکر ایشان را طبعست و غذاست و بـآن خورش و حیاتست چنانکه ماهی در آب زندگی او از آب است و بستر و بالین او آبست آن در حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجردست و پاکست پس چه منّت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفی نکند چون ازینها پاکست و او را هیچ مجاهده نیست و اگر طاعت کند آن با حساب طاعت نگیرند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بودن و یک صنف دیگر بهایمندکه ایشان شهوت محضند. عقل زاجر ندارند بریشان تکلیف نیست ماند آدمی مسکین که مرکبست از عقل و شهوت نیمش فرشته است و نیمش حیوان نیمش مار است و نیمش ماهی. ماهیش سوی آب میکشاند و مارش سوی خاک درکشاکش و جنگ است مَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ اَعْلَىَ مِنَ اَلْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَ اَدْنَى مِنَ الْبَهَايِمِ.

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل　　　میان دو بتنازع بماند مردم زاد

اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردندکه کلّی ملک گشتند و نور محض گشتند ایشان انبیا و اولیااند ا زخوف و رجا رهیدندکه لَاخَوْفُ عَلَيْهِمْ وَلَاهُمْ يَحْزَنُونَ و بعضی از شهوت بر عقلشان غالب گشت تا بکلی حکم حیوان گرفتند وبعضی در تنازع مانده‌اند و آنها آن طایفه‌اندکه ایشان را در اندرون رنجی وردردی و فغانی و تحسری پدید میآید و بزندگانی خویش راضی نیستند اینها مومنانند اولیا منتظر ایشانندکه مؤمنان را درمنزل خود رسانند و چون خودکنند و شیاطین نیز منتظرندکه او را باسفل السّافلین سوی خودکشند.

ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند　　　تا بخت کرا بود کرا دارد دوست

اِذَا جَاءَ نَصْرُاللّهِ الی آخر مفسّران ظاهر چنین تفسیر می‌کندکه مصطفی (صلی اللّه علیه و سلّم) همتها داشت که عالمی را مسلمان کنم ودر راه خدا آورم چون وفات خود را بدیدگفت آه نزیستم که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور در آنساعت که تو بگذری ولایتها و شهرها راکه بلشکر و شمشیر میگشودی جمله را بی لشکر مطیع و مؤمن گردانم و اینک نشانش آن باشدکه در آخر وفات تو خلق را بینی از در درمیآیندگروه گروه مسلمان میشوند چون این نشان بیاید بدانک وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح کن و استغفارکن که آنجا خواهی آمدن و اما محققان میگویندکه معنیش آنست آدمی میپنداردکه اوصاف ذمیمه را بعمل و جهاد خود از خویشتن دفع خواهدکردن چون بسیار مجاهده کند و قوتها و آلتها را بذل کند نومید شود خدای تعالی او را گویدکه می پنداشتی که آن بقوت و بفعل و بعمل تو خواهد شدن آن سنّتست که نهاده‌ام یعنی آنچ توداری در راه ما بذل کن بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی‌پایان ترا می‌فرماییم که باین دست و پای ضعیف سیرکن ما را

معلومست‌که باین پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن. بلک بصد هزار یک منزل نتوانی ازین راه بریدن الاّ چون درین راه بروی چنانک از پای درآیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند بعد ازآن عنایت حق ترا برگیرد چنانک طفل را مادام‌که شیرخواره است او را بر می‌گیرند و چون بزرگ شد او را بوی رها می‌کنند تا می‌رود اکنون چون قواهای تو نماند در آن وقت‌که این قوتها داشتی و مجاهدها می‌نمودی گاه‌گاه میان خواب و بیداری بتو لطفی می‌نمودیم تا بآن در طلب ما قوت می‌گرفتی و اومیدوار می‌شدی این ساعت‌که آن آلت نماند لطفها و بخششها و عنایتهاء ما را ببین‌که چون فوج فوج بر تو فرومیآیندکه بصد هزارکوشش ذرّه از این نمی‌دیدی اکنون فَسَبِحَّ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَاَسْتَغْفِرَهُ استغفارکن ازین اندیشها و پندارکه می‌پنداشتی آن‌کار از دست و پای تو خواهد آمدن و از ما نمیدیدی اکنون چون دیدی‌که ازماست استغفارکن اِنَّهُ‌کانَ تَوَّاباً.

ما امیر را برای دنیا و ترتیب و علم و عملش دوست نمی‌داریم دیگرانش برای این دوست می‌دارندکه روی امیر را نمی‌بینند پشت امیر را می‌بینند امیر همچون آینه است و این صفتها همچون دُرهای ثمین و زرها که بر پشت آینه است آنجا نشانده‌اند آنها که عاشق زرند و عاشق دُرّند نظرشان بر پشت آینه است و ایشان‌که عاشق آینه‌اند نظرشان بر دُرّ و زر نیست پیوسته روی بآیینه آورده‌اند و آینه را برای آینگی دوست میدارند زیرا که در آینه جمال خوب می‌بینند از آینه ملول نمی‌گردند امّا آنکس‌که روی زشت و معیوب دارد در آینه زشتی می‌بیند زود آینه را می‌گرداند و طالب آن جواهر می‌شوند اکنون بر پشت آینه هزارگونه نقش سازند و جواهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد اکنون حق تعالی حیوانیّت و انسانیّت را مرکّب‌کرد تا هر دو ظاهرگردندکه وَبِضِدِّهَا تَتَبَیَّنُ الْاَشیاءُ تعریف چیزی بی‌ضدّ او ممکن نیست و حق تعالی ضد نداشت میفرمایدکه کُنْتُ‌کَنْزاً مَخْفِیاً فَاَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفَ پس این عالم آفریدکه از ظلمت است تا نور او پیدا شود و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کردکه اُخْرُجْ بِصِفَاتِیْ اِلَی خَلْقِي و ایشان مظهر نور حقّند تادوست از دشمن پیدا شود و یگانه از بیگانه ممتازگرددکه آن معنی را از روی معنی ضدّ نیست الاّ بطریق صورت همچنانک در مقابلهٔ آدم ابلیس و در مقابلهٔ موسی فرعون و در مقابلهٔ ابراهیم نمرود و در مقابلهٔ مصطفی (صلّی اللّه علیه و سلّم) ابوجهل الی مالانهایه پس باولیا خدا را ضد پیدا شود اگرچه در معنی ضد ندارد چنانک دشمنی و ضدی می‌نمودندکار ایشان بالا گرفت و مشهورتر میشدکه یُرِیْدُوْنَ لِیُطْفِئُوْا نُوْرَاللّهِ بِاَفْوَاهِهِم وَاللّهُ مُتِمُّ نُوْرِهِ وَلَوْکَرِهَ الْکَافِرُوْنَ.

مه نور میفشاند و سگ بانگ می‌کند　　مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود
از ماه نور گیرد ارکان آسمان　　خود کیست آن سگی‌که بخار زمین بود

بسیارکسان هستندکه حق تعالی ایشان را بنعمت و مال و زر و امارت عذاب میدهد و جان ایشان از آن گریزانست.

فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید در پیشانی او روشنایی انبیا و اولیا دیدگفت سُبْحَانَ مَنْ یُعَذِّبُ عِبَادَهُ بِالنِّعَمِ.

فصل

ابن مقری قرآن رادرست می‌خواند آری صورت قرآن را درست می‌خواند ولیکن از معنی بی‌خبر دلیل برآنک حالی‌که معنی را میابد ردمی‌کند بنابینایی میخواند نظیرش مردی در دست قندز دارد قندزی دیگر از آن بهتر آوردند رد می‌کند پس دانستیم قندزرا نمی‌شناسدکسی این راگفته است‌که قندزست او بتقلید بدست‌گرفته است همچون‌کودکان‌که باگردکان بازی می‌کنند چون مغزگردکان یا روغن‌گردکان بایشان دهی ردکنندکه

گردکان آنست که جغ جغ کند این را بانگی و جغجغی نیست آخر خزاین خدای بسیارست و علمهای خدای بسیار اگر قرآن را بدانش می‌خواند قرآن دیگر را چرا رد می‌کند با مقریبی تقریر می‌کردم که قرآن می‌گویدکه قُلْ لَوْکَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِکَلِمَاتِ رَبِّیْ لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمَاتُ رَبِّیْ اکنون به پنجاه درمسنگ مرکب این قرآن را تواند نبشتن این رمزیست از علم خدای همه علم خدا تنها این نیست عطاری درکاغذ پارهٔ دارو نهاد توگویی همه دکان عطار اینجاست این ابلهی باشد آخر در زمان موسی و عیسی و غیرهما قرآن بودکلام خدا بود بعربی نبود تقریر این میدادم (دیدم) در آن مقری اثر نمی‌کرد ترکش کردم.
آورده‌اندکه در زمان رسول صلّی اللّه علیه و سلّم از صحابه هرکه سورهٔ یا نیم سوره یادگرفتی او را عظیم خواندندی و بانگشت نمودندی که سورهٔ یاد دارد برای آنک ایشان قرآن را می‌خوردند منی را از نان خوردن یادومن را عظیم باشد الا که در دهان کنند و نجایند و بیندازند هزار خروار توان خوردن آخر می‌گوید رُبَّ تالي الْقُرْآنَ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ پس در حق کسیست که از معنی قرآن واقف نباشد الاهم نیکست قومی را خدای چشمهاشان را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند اگر بعضی را ازان عالم غافل نکنند هیچ عالم آبادان نگردد غفلت عمارت و آبادانیها انگیزاند آخر این از غفلت بزرگ می‌شود و دراز می‌گردد و چون عقل او بکمال می‌رسد دیگر دراز نمی‌شودپس موجب و سبب عمارت غفلتست و سبب ویرانی هشیاریست اینک می گوییم از دو بیرون نیست یابنا بر حسد می‌گویم یابنا بر شفقت حاشا که حسد باشد برای آنک حسد را ارزد حسد بردن دریغست تا بآنک نیرزد چه باشد الا از غایت شفقت و رحمت است که می‌خواهم که یار عزیز را بمعنی کشم.
آورده‌اندکه شخصی در راه حج در بریه افتاد و تشنگی عظیم بروی غالب شد تا از دور خیمه خرد وکهن دید آنجا رفت کنیزکی دید آواز داد آن شخص که من مهمانم المراد و آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادندکه خوردن آن آب از آتش گرم‌تر بود و از نمک شورتر از لب تا کام آنجا که فرو می‌رفت همه را می‌سوخت این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت وگفت شما را بر من حقست جهت این قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است آنچ بشما گویم پاس دارید اینک بغداد نزدیکست وکوفه و واسط و غیرها اگر مبتلا باشید نشسته نشسته و غلتان غلتان میتوانید خود را آنجا رسانیدن که آنجا آبهای شیرین خنک بیارست و طعامهای گوناگون و حمّامها و تنعّمها و خوشیها و لذّتهای آن شهرها را برشمرد لحظهٔ دیگر آن عرب بیامدکه شوهرش بود تائی چند ازموشان دشتی صیدکرده بود زن را فرمودکه آن را پخت و چیزی از آن بمهمان دادن مهمان چنانک بودکور وکبود ازان تناول کرد بعد ازان در نیم شب مهمان بیرون خیمه خفت، زن بشوهر می گوید هیچ شنیدی که این مهمان چه وصفها و حکایتها کرد، قصهٔ مهمان تمام بر شوهر بخواند، عرب گفت همانا از زن مشنو ازین چیزها که حسودان در عالم بسیارند چون بینند بعضی را که بآسایش و دولتی رسیده‌اند حسدها کنند و خواهندکه ایشان را از آنجا آواره کنند و ازان دولت محروم کنند.
اکنون این خلق چنین‌اند چون کسی از روی شفقت پندی دهد حمل کنند بر حسد الاّ چون در وی اصلی باشد عاقبت روی بمعنی آرد چون بروی از روزالست قطرهٔ چکانیده باشند عاقبت آن قطره او را از تشویشها و محنتها برهاند بیا آخر چند ازما دوری و بیگانه و در میان تشویشها و سوداها الاّ باقومی کسی چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده‌اند ازکسی و نه از شیخ خود.

چون اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود

روی بمعنی آوردن اگرچه اوّل چندان نغز ننماید الاّ هرچندکه رود شیرین‌تر نماید بخلاف صورت اوّل نغز نماید

الاّ هرچندکه باوی بیشتر نشینی سرد شوی کو صورت قرآن وکجا معنی قرآن در آدمی نظرکن کو صورت او و کو معنی اوکه اگر معنی آن صورت آدمی میرود لحظهٔ در خانه‌اش رها نمی‌کنند.
مولانا شمس الدین قدس اللّه سرّه می‌فرمود که قافلهٔ بزرگ بجایی می‌رفتند آبادانی نمی‌یافتند و آبی نـی، ناگـاه چاهی یافتند بی دلو سطلی بدست آوردند و ریسمانها و این سطل را بزیر چاه فرستادندکشیدند سطل بریـده شـد دیگری را فرستادند هم بریده شد بعد ازان اهل قافله را بریسمانی می‌بستند و در چاه فرو مـی‌کردنـد برنمیآمدنـد عاقلی بود اوگفت من بروم او را فروکردند نزدیک آن بود که بقعر چـاه رسـید سـپاهی بـا هیبتـی ظـاهر شـد ایـن عاقل گفت من نخواهم رهیدن باری تا عقل را بخودم آرم و بیخود نشوم تا ببینم که بـرمن چـه خواهـد رفـتن ایـن سیاه گفت قصهٔ دراز مگو تو اسیر منی نرهی الاّ بجواب صواب بچیـزی دیگـر نرهـی گفـت فرمـا گفـت از جایهـا کجا بهتر عاقل گفت من اسیر و بیچارهٔ ویم اگر بگویم بغداد یا غیره چنان باشدکـه جـای وی را طعنـه زده باشـم گفت جاگاه آن بهترکه آدمی را آنجا مونسی باشد اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشـد و اگـر در سـوراخ موشـی باشدبهتر آن باشدگفت احسنت احسنت رهیدی آدمی در عالم توی اکنون من ترارها کردم و دیگران را ببرکت تو آزادکردم بعد ازین خونی نکنم همه مردان عالم را بمحبت تو بتو بخشیدم بعد ازان اهـل قافلـه را از آب سـیراب کرد اکنون غرض ازین معنیست همین معنی را توان در صورت دیگرگفـتن الا مقلّـدان همـین نقـش را مـی‌گیرنـد دشوارست با ایشان گفت اکنون هم در این سخن را در مثال دیگرگویی نشنوند.

فصل

می‌فرمود که تاج الدّین قبایی را گفتندکه این دانشمندان در میان ما میآیند و خلق را در راه دیـن بـی اعتقـاد مـی کنندگفت نی ایشان میآیند میان ما و ما را بی‌اعتقاد می‌کننـد و الاً ایشـان حاشـا کـه از مـا باشـند مـثلا سـگی را طوق زرین پوشانیدی وی را با آن طوق سگ شکاری نخواننـد شـکاریی معینیسـت درو خـواه طـوق زرّیـن پـوش خواه پشمین آن عالم بجبّه و دستار نباشد عالمی هنریست در ذات وی که آن هنر اگر در قبـا و عبـا باشـدتفاوت نکند چنانک در زمان پیغمبر (صلی اللّه علیه و سلّم) قصد ره زنی دین می‌کردنـد و جامـهٔ نمـاز مـی‌پوشـیدند تـا مقلّدی رادر راه دین سست کنند زیرا آن را نتوانندکردن تا خود را از مسلمان نسازند و اگر نی فرنگی یا جهودی طعن دین کند وی را کی شنوندکـه فَوَیْـلٌ لِلْمُصَـلِّیْنَ اَلَّـذِیْنَ هُـمْ عَـنْ صَـلَاتِهِمْ سَـاهُوْنَ اَلَّـذِیْنَ هُـمْ یُـرَاؤُنَ وَیَمْنَعُـونَ الْمَاعُوْنَ سخن کلی اینست آن نور داری آدمیتی نداری آدمیتـی طلـب کـن مقصـود اینسـت بـاقی درازکشیدنسـت سخن را چون بسیار آرایش میکنند مقصود فراموش میشود.
بقّالی زنی رادوست می‌داشت با کنیزک خاتون پیغامها کـرد کـه مـن چنیـنم و چنـانم و عاشـقم ومـی‌سـوزم و آرام ندارم و بر من سـتمها مـی‌رود و دی چنـین بـودم و دوش بـر مـن چنـین گذشـت قصّـهای دراز فـرو خوانـدکنیـزک بخدمت خاتون آمدگفت بقال سلام می‌رساند و می‌گویدکه بیا تا ترا چنین کنم و چنـان کـنم گفـت بـاین سـردی، گفت او درازگفت اما مقصود این بود اصل مقصودست باقی دردسرست.

فصل

فرمودکه شب و روز جنگ می‌کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می‌باشی و نجاسـت زن را بخـود پـاک مـی‌کنـی خود را درو پاک کنی بهتر است که او رادر خود پاک کنی خود را بـوی تهـذیب کـن سـوی او رو و آنـچ اوگویـد تسلیم کن اگرچه نزد تو آن سخن محال باشد و غیرت را ترک کن اگرچه وصف رجالست و لـیکن بـدین وصـف

نیکو وصفهای بددرتو می‌اید از بهر این (معنی) پیغامبر صلی اللّه علیه و سلّم فرمودلا رُهْبَانِیَّةَ فِی الْاِسْلَامِ که راهبان را راه خلوت بود وکوه نشستن و زن ناستدن و دنیا ترک کردن خداوند عزوجل راهی باریک پنهان بنمود پیغامبر را (صلی اللّه علیه و سلّم) و آنچیست زن خواستن تا جور زنان می‌کشد و محالهای ایشان می‌شنود و برو می‌دوانند و خود را مهذب می‌گرداند وَاِنَّکَ لَعَلَی خُلُقٍ عَظِیْمٍ جورکسان برتافتن و تحمل کردن چنانست که نجاست خود را دریشان میمالی خلق تو نیک میشود از بردباری و خلق ایشان بد میشود از دوانیدن و تعدّی کردن پس چون این را دانستی خود را پاک میگردان ایشان را همچو جامه دان که پلیدیهای خود را دریشان پاک میکنی و تو پاک میگردی و اگر با نفس خود برنمیآیی از روی عقل با خویش تقریرده که چنان انگارم که عقدی نرفته است معشوقه‌ایست خراباتی هرگه که شهوت غالب میشود پیش وی میروم باین طریق حمیّت را و حسد و غیرت را ازخود دفع می‌کن تا هنگام آن که ورای این تقریر ترا لذّت مجاهده وتحمّل رو نماید و از محالات ایشان ترا حالها پدید شود بعد از آن بی آن تقریر تو مرید تحمّل و مجاهده و بر خود حیف گرفتن گردی چون سود خود معین درآن بینی.

آورده‌اندکه پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم باصحابه ازغزا آمده بودند فرمودکه طبل را بزنند امشب بر در شهر بخسبیم و فردا درآئیم گفتند یا رسول اللّه بچه مصلحت گفت شایدکه زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بینید و متألم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه نشنید در رفت زن خود را با بیگانه یافت اکنون راه پیغامبر (صلّی اللّه علیه و سلّم) اینست که می‌باید رنج کشیدن از دفع غیرت و حمیت و رنج انفاق وکسوت زن و صدهزار رنج بیحد چشیدن تا عالم محمّدی روی نماید راه عیسی (علیه السلام) مجاهدهٔ خلوت و شهوت نارانـدن راه محمد (صلّی اللّه علیه و سلّم) جور و غصّهای زن ومردم کشیدن چون راه محمدی نمی‌توانی رفتن باری راه عیسی رو تا بیکبارگی محروم نمانی اگر صفایی داری که صد سیلی میخوری و بر آن را و حاصل آن را تا می‌بینی یا بغیب معتقدی چون فرموده‌اند و خبرداده‌اند پس چنین چیزی هست صبرکنم تا زمانی که آن حاصل که خبر داده‌اند بمن نیز برسد بعد از آن ببینی چون دل برین نهاده باشی که من ازین رنجها اگرچه این ساعت حاصلی ندارم عاقبت بگنجها خواهم رسیدن بگنجها رسی و افزون ازان که تو طمع و امید می‌داشتی این سخن اگر این ساعت اثر نکند بعد از مدّتی که پخته‌ترگردی عظیم اثرکند زن چه باشد عالم چه باشد اگرگویی و اگر نگویی او خود همانست وکار خود نخواهد رها کردن بلک بگفتن (اثر نکند و) بتر شود مثلاً نانی را بگیر زیر بغل کن و ازمردم منع می‌کن و می‌گوکه البّته این را بکس نخواهم دادن چه جای دادن اگرچه آن بردرها افتاده است و سگان نمی‌خورند از بسیاری نان و ارزانی اما چون چنین منع آغازکردی همه خلق رغبت کنند و دربندآن نان که منع می‌کنی و پنهان می‌کنی ببینیم علی الخصوص که آن نان را سالی در آستین کنی و مبالغه و تأکید می‌کنی در نادادن و نانمودن رغبتشان دران نان از حدّ بگذردکه اَلْاِنْسَانُ حَرِیصٌ عَلی ما مُنِعَ هرچندکه زن را امرکنی که پنهان شو ورا دغدغهٔ خود را نمودن بیشتر شود و خلق را از نهان شدن او رغبت بآن زن بیش گردد پس تو نشستهٔ و رغبت را از دو طرف زیادت می‌کنی و می‌پنداری که اصلاح می‌کنی آن خود عین فسادست اگر او را گوهری باشدکه نخواهدکه فعل بدکند اگر منع کنی و نکنی او بران طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مخور و اگر بعکس این باشد باز همچنان بر طریق خود خواهد رفتن منع جز رغبت را افزون نمی‌کند علی الحقیقه.

این مردمان می‌گویندکه ما شمس الدّین تبریزی را دیدیم ای خواجه ما او را دیدیم ای غر خواهرکجا دیدی یکی که بر سر بام اشتری را نمی‌بنید میگویدکه من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم خوش گفته‌اند آن حکایت راکه خنده‌ام از دو چیز آید یکی زنگی سرهای انگشت سیاه کند یاکوری سر از دریچه بدرآورد ایشان

همانند اندرونها (ی کور) و باطنهای کور سر از دریچهٔ قالب بدر می‌کنند چه خواهند دیدن از تحسین ایشان و انکار ایشان چه برد پیش عاقل هر دویکست چون هر دو ندیده‌اند هر دو هرزه می‌گویند بینایی می‌باید حاصل کردن بعد از آن نظرکردن و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی تواند دیدن تا ایشان را نباید در عالم چندین اولیااند بینا و واصل و اولیای دیگرند ورای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند و این اولیا زاریها می‌کندکه ای بارخدا یا زان مستوران خود یکی را بما بنما تا ایشانش نخواهند و تا ایشان را نباید هر چندکه چشم بینا دارند نتوانندش دیدن هنوز خراباتیان که قحبه‌اند تا ایشان را نبایدکسی نتوانند بدیشان رسیدن و ایشان را دیدن مستوران حق را بی ارادت ایشان کی تواننددیدن و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان فرومانده‌اندکه وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ لَکَ ما هم عشق ناکیم روحانییم نور محضیم ایشان که آدمیانند مشتی شکم خوار خون ریزکه یَسْفِکُوْنَ الدِّماءَ اکنون این همه برای آنست تاآدمی بر خود لرزان شودکه فرشتگان روحانی که ایشان را نه مال و نه جاه و نه حجاب (بود) نور محض غذایشان جمال خدا عشق محض دوربینان تیز چشم ایشان میان انکار و اقرار بودند تا آدمی بر خود بلرزدکه وه من چه کسم وکجا شناسم ونیزاگر بروی نوری بتابد و ذوقی روی نماید هزار شکرکند خدای راکه من چه لایق‌اینم.

این بار شما از سخن شمس الدّین ذوق بیشتر خواهید یافتن زیراکه بادبان کشتی وجود مرد اعتقادست چون بادبان باشد باد وی را بجای عظیم برد و چون بادبان نباشد سخن بادباشد خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی‌تکلّفی محض این همه تکلّفها برای غیرست هرچیزکه غیر عشق است برو حرامست این سخن را تقریر دادمی عظیم ولیکن بیگه است و بسیار می‌بایدکوشیدن وجویها کندن تاب حوض دل برسد الاّ قوم ملولند یا گوینده ملولست و بهانه می‌اورد و اگر نه آن گوینده که قوم را از ملالت نبرد دو پول نیرزد هیچ کس راعاشق دلیل نتواندگفتن بر خوبی معشوق و هیچ نتواند در دل عاشق دلیل نشاندن که دال باشد بر بغض معشوق پس معلوم شدکه اینجا دلیل کار ندارد اینجا طالب عشق می‌باید بودن اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم در حق عاشق آن مبالغه نباشد و نیز می‌بینم که مرید معنی خود را بذل کرد برای صورت شیخ که

ای نقش تو از هزار معنی خوشتر	زیرا هر مریدی که بر شیخ آید

اول از سر معنی بر می‌خیزد و محتاج شیخ می‌شود.

بهاءالدین سؤال کردکه برای صورت شیخ از معنی خود برنمی‌خیزد بلک از معنی خود برمی‌خیزد برای معنی شیخ فرمود نشایدکه چنین باشد (که) اگرچنین باشدپس هر دو شیخ باشند اکنون جهد می‌بایدکردکه در اندرون نوری حاصل کنی تا ازین نار تشویشات خلاص یابی و ایمن شوی این کس راکه چنین نوری در اندرون حاصل شدکه احوالهای عالم که بدنیا تعلّق دارد مثل منصب و امارت و وزارت در اندرون او می‌تابد مثال برقی می گذرد همچنانک اهل دنیا را احوال عالم غیب از ترس خدا و شوق عالم اولیا دریشان می‌تابد و چون برقی می گذرد اهل حق کلی خدا راگشته‌اند و روی بحق دارند و مشغول و مستغرق حقّند هوسهای دنیا همچون شهوت عنّین روی می‌نماید و قرار نمی‌گیرد و می‌گذرد اهل دنیا در احوال عقبی بعکس ایننذ.

فصل

شریف پای سوخته گوید

آن منعم قدس کز جهان مستغنیست	جان همه اوست او ز جان مستغنیست
هرچیزکه وهم تو برآن گشت محیط	او قبلهٔ آنست و از آن مستغنیست

این سخن سخت رسواست نه مدح شاهست و نه مدح خود، ای مردک آخر ترا ازین چه ذوق باشدکه او از تو مستغنیست این خطاب دوستان نیست این خطاب دشمنانست که دشمن خودگویدکه من از تو فارغم و مستغنی اکنون این مسلمان عاشق گرم رو را ببین که در حالت ذوق از معشوق او را این خطابست که ازو مستغنی است مثال این آن باشدکه تونیی در تون نشسته باشد و می‌گویدکه سلطان ازمن که تونیم (مستغنیست) و فارغ و از همه تونیان فارغست این تونی مردک را (ازین) چه ذوق باشدکه پادشاه ازو فارغ باشد آری سخن این باشدکه تونی گویدکه من بر بام تون بودم سلطان گذشت وی را سلام کردم در من نظر بسیارکرد و از من گذشت و هنوز در من نظر می‌کرد این سخنی باشد ذوق دهنده آن تونی را اِلّا اینک پادشاه از تونیان فارغست این چه مدح باشد پادشاه را و چه ذوق می‌دهد تونی را هرچیزکه وهم تو برآن گشت محیط ای مردک خود در وهم تو چه خواهدگذشتن جز بنکی مردمان ازوهم وخیال تو مستغنیند و اگر از وهم تو بایشان حکایت میکنی ملول شوند و میگریزند چه باشد و هم که خدا از آن مستغنی نباشد خود آیت استغنا برای کافران آمده است حاشا که بمؤمنان این خطاب باشد ای مردک استغنای او ثابت است الاّ اگر ترا حالی باشدکه چیزی ارزد از تو مستغنی نباشد بقدر عزّت تو.

شیخ محلّه میگفت که اول دیدنست بعد از آن گفت و شنود چنانک سلطان را همه می‌بینند ولیکن خاص آنکس است که باوی سخن گوید، فرمود که این کژست و رسواست و بازگونه است، موسی علیه السّلام گفت و شنود و بعد ازآن دیدار میطلبید مقام گفت آن موسی و مقام دیدار ا آن محمد صلّی اللّه علیه و سلّم پس آن سخن چون راست آید و چون باشد فرمود یکی پیش مولانا شمس الدّین تبریزی (قدّس اللّه سرّه) گفت که من بدلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده‌ام بامداد مولانا شمس الدین فرمود که دوش ملایکه آمده بودند وآن مرد را دعا میکردندکه الحمدللّه خدای ما را ثابت کردخداش عمردهاد در حقّ عالمیان تقصیر نکرد ای مردک خدا ثابت است اثبات او را دلیلی می‌نباید اگرکاری میکنی خود را بمرتبه ومقامی پیش او ثابت کن و اگر نه او بی دلیل ثابت است وَاِنَّ مِنْ شَيْءٍ اِلّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ درین شک نیست.

فقیهان زیرکند و ده اندرده می‌بینند درفن خود لیک میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده‌اند برای نظام یجوز ولایجوزکه اگرآن دیوار حجابشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن کار معطل ماند و نظیر این مولانای بزرگ قدس اللّه سرّه العزیز فرموده (است) که آن عالم بمانند دریاییست و این عالم مثال کف و خدای عزّوجل خواست که کف را معمور دارد قومی را پشت بدریا کرد برای عمارت کفک اگر ایشان باین مشغول نشوند خلق یکدیگر را فنا کنند و ازان خرابی کفک لازم آید پس خیمه ایست که زده‌اندبرای شاه و قومی را در عمارت این خمیه مشغول گردانیده و یکی می‌گویدکه اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی و آن دیگر می‌گوید که اگر من میخ نسازم طناب راکجا بندند همه کس دانندکه این همه بندگان آن شاهندکه در خیمه خواهد نشستن و تفرّج معشوق خواهدکردن پس اگر جولاه ترک جولاهی کند برای طلب وزیری همه عالم برهنه و عور بمانند.

پس او را دران شیوه ذوقی بخشیدندکه خرسند شده است پس آن قوم را برای نظام عالم کفک آفریدند و عالم را برای نظام آن ولی، خنک آن راکه عالم را برای نظام او آفریده باشند نه او را برای نظام عالم پس هر یکی را دران کارخدای عزّوجل خرسندی و خوشی می‌بخشدکه اگر او را صدهزار سال عمر باشد همان کار می‌کند و هر روز عشق او در آن کار بیشتر می‌شود و وی را در آن پیشه دقیقها میزاید و لذّتها و خوشیها ازان می‌گیرد که وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ طناب کن را تسبیحی دیگر و درودگر راکه عمودهای خیمه میسازد تسبیحی دیگر و میخ ساز را تسبیحی دیگر و جامه باف راکه جامهٔ خیمه میبافد تسبیحی دیگر . اکنون این قوم که برمامیآیند اگر

خاموش می‌کنیم ملول می‌شوند و می‌رنجند و اگر چیزی می‌گوییم لایق ایشان می‌بایدگفتن ما می‌رنجیم می‌روند و تشنیع می‌زنندکه ازما ملولست و می‌گریزد هیزم از دیک کی گریزد الا دیک می‌گریزد طاقت نمی‌دارد پس گریختن آتش و هیزم‌گریختن نیست بلک چون او رادیدکه ضعیف است ازوی دور می‌شود پس حقیقت علی کل حال دیک می‌گریزد پس گریختن ماگریختن ایشانست ما آینه‌ایم اگر دریشان‌گریزیست در ما ظاهر می‌شود ما برای ایشان می‌گریزیم آینه آنست که خود را دروی بینند اگر ما را ملول می‌بینند آن ملالت ایشانست برای آنک ملالت صفت ضعف است اینجاملالت نگنجد و ملالت چه‌کار دارد.

مرادرگرمابه افتادکه شیخ صلاح الدین را تواضعی زیادتی می‌کردم و شیخ صلاح الدّین تواضعی بسیار می‌کرد در مقابله آن تواضع شکایت‌کردم در دل آمدکه تواضع را از حدّمی‌بری تواضع بتدریج به اوّل دستش بمالی بعد ازان پای اندک اندک بجایی برسانی‌که آن ظاهر نشود و ننماید و او خوکرده بود لاجرم نبایدش در زحمت افتادن و عوض خدمت خدمت‌کردن چون بتدریج او را خوگر آن تواضع‌کرده باشی دوستی را چنین دشمنی را چنین بایدکردن اندک اندک بتدریج مثلا دشمنی را اوّل اندک اندک نصیحت بدهی اگر نشنود آنگه وی را بزنی اگر نشنود وی را از خود دورکنی در قرآن می‌فرماید فَعِظُوْهُنَّ وَاهْجُرُوْهُنَّ فِی الْمَضَاجِعِ وَاْضرِبوُهُنَّ و کارهای عالم بدین سان میرود نبینی صلح و دوستی بهار در آغاز اندک اندک‌گرمیی می‌نماید و آنگه بیشتر و در درختان نگرکه چون اندک اندک پیش می‌آیند اول تبسمی انگه اندک اندک رختها را از برگ و میوه پیدا میکند و درویشانه و صوفیانه همه را در میان مینهد و هرچ دارد جمله درمی‌بازد پسکارهای عالم را و عقبی شتاب‌کرد و در اول‌کار مبالغه نمد آن‌کار میسّر او نشد اگر ریاضت است طریقش چنین‌گفته‌اندکه اگر منی نان میخورد هر روز در مسنگی‌کم‌کند بتدریج چنانک سالیو دو برنگذرد تا آن نان را بنیم من رسانیده باشد چنان‌کم‌کندکه تن را کمی آن ننماید و همچنین عبادت وخلوت و روی آوردن بطاعت و نماز اگر بکلّی نماز میکرد چون در راه حق درآید اوّل مدّتی پنج نماز را نگاه دارد بعد از آن زیادت میکند الی مالانهایه.

فصل

الاصل ان یحفظ ابن چاوش حفظ الغیب فی حق شیخ صلاح الدّین حتّی ربما ینفعه و یندفع منه هذه الظّلمات و الغشاوة هذا ابن چاوش ما یقول فی نفسه انّ الخلق و النّاس ترکوابلد هم و آباء هم و امّهم و اهلهم و قرابتهم و عشیرتهم وسافروا من الهندالی السند و عملوا الزّرابیل من الحدید حتّی تقطعت ربما یلتقوا رجلاله رائحة من ذلک العالم وکم من اناس ما توامن هذه الحسرة و مافازوا و ماالتقوا مثل هذاالرجل فانت قدالتقیت فی بیتک حاضراً مثل هذاالرجل و تتولی عنه ما هذالابلاء عظیم و غفلة هوکان ینصحنی فی حقّ شیخ المشایخ صلاح الحق و الدین خلد اللّه ملکه انه رجل‌کبیر عظیم و فی وجه ظاهر و اقلّ الاشیاء من یوم جئت فی خدمة مولانا ماسمعته یوما یسمّی اسمکم الّا سیّدنا و مولانا و ربّنا و خالقنا قط ماغیر هذه العبارة یومامن الایام الیس انّ اغراضه الفاسدة حجبه عن هذا و الیوم یقول عن شیخ صلاح الدین انه ما هو شیء ایش اسی شیخ صلاح الدّین من الاسیة فی حقه غیرانه یراه یقع فی الجب یقول له لاتقع فی الجب لشفقة له علی سائر الناس و هو یکره ذلک الشفقة لانک اذا فعلت شیئا لایرضی لصلاح الدّین‌کنت فی وسط قهره فاذاکنت فی قهره‌کیف تنجلی بل‌کلّما رحت تغشی و تسودّ من دخان جهنّم فینصحک و بقول لک لاتسکن فی قهری و انتقل من دار قهری و غضبی الی دار لطفی و رحمتی لانّک اذافعلت شیئا یرضیئی دخلت فی دارمحبتی و لطفی فمنه ینجلی فؤادک و یصیر نورانیا هوینصحک لاجل غرضک و خیرک و انت تأخذ ذلک الشّفقة و النّصیحة من علّة و غرض ایش

یکون لمثل ذلک الرّجل معک غرض اوعداوة الیس انّک اذا حصل لک ذوق ما من خمر حرام او من حشیش اومن سماع او من سب من الاسباب ذلک السّاعة ترضی علی کلّ عدّو لک و تعفیهم و تمیل ان تبوس رجلیهم و ایدیهم و الکافر و المؤمن ذلک السّاعة فی نظرک شیی واحد فشیخ صلاح الدّین هو اصل هذا الذّوق و ابحر الذّوق عنده کیف یکون له مع احد بغض و غرض معاذاللّه و انّما یقول هذا من الشّفقة و المرحمة فی حق العبید و الاّ لولاکذلک ایش یکون له غرض مع هؤلاء تاجرد و الضفادع من یکون له ذلك الملك و ذلك العظمة ایش یسوي هؤلاء المساکین الیس انّ ماء الحیوة قالوا انّه فی الظّلمة و الظّلمة هی جسم الاولیاء و ماء الحیوة فیهم ولایقدر ان یلتقی ماء الحیوة الافی الظلمة فأن کنت تکره هذه الظلمة و تتنفّر منه کیف یصل الیک ماء الحیاة الیس انّک اذا طلبت ان تتعلّم الخناث من المخنثین او القحوبیّة من القحاب ما تقدر ان تتعلّم ذلک کیف و ان ترید تحصّل حیاتاً باقیة سرمدیّة و هو مقام الانبیاء و الاولیاء ولایجیی الیک مکروه و لاتترک بعض ما عندک کیف بصیر هذا ما یحکم علیک الشّیخ ماحکموا مشایخ الاوّلین انّک تترک المرأة و الاولاد و المال و المنصب بل کانوا یحکمون علهی و یقولون اترک امرأتک حتی نحن نأخذها وکانوا یتحمّلون ذلک و انتم اذا نصحکم بشیی یسیر مالک لاتتحمّلون ذلک و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم ایش یقول هذا النّاس قد غلب علیهم العمی و الجهل ما یتأمّلون انّ الشخص اذا عشق صبیّا اوامرأة کیف یتصنّع و یتذلّل و یفدی المال حتّی کیف یخدعها ببذل مجهوده حتی یحصل تطییب قلبها لیلا ونهارا لایملّ من هذا و یملّ من غیرهذا فمحبة الشّیخ و محبّة اللّه یکون اقل من هذا انّه من ادنی حکم و نصیحة و دلال یعرض و یترک الشیخ فعلم انه لیس عاشق ولاطالب لوکان عاشقا و طالبا لتحمّل اضعاف ماقلنا وکان علی قلبه الذّمن العسل و السّکّر.

فصل

فرمود که جانب توقات می‌باید رفتن که آن طرف گرم سیرست اگر چه انطالیه گرم سیرست امّا آنجا اغلب رومیانند سخن ما را فهم نکنند اگرچه در میان رومیان نیز هستندکه فهم می‌کنند.

روزی سخن می‌گفتم میان جماعتی و میان ایشان هم جماعتی کافران بودند در میان سخن می‌گریستند و متذوّق می‌شدند وحالت می‌کردند، سئوال کرد که ایشان چه فهم کنند و چه دانند این جنس سخن را مسلمانان گزیده از هزار یک فهم می‌کنند ایشان چه فهم می‌کردندکه می‌گریستند، فرمدکه لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند آنچ اصل این سخنست آن را فهم می‌کنند آخر همه مقرّند به یگانگی خدا و بآنک خدا خالقست و رازقست و در همه متصرّف و رجوع بویست و عقاب و عفوازوست، چون این سخن را شنید و این سخن وصف حقّست و ذکر اوست پس جمله را اضطراب و شوق و ذوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان میآید اگر راهها مختلف است امّا مقصد یکیست نمی‌بینی که راه بکعبه بسیارست بعضی را راه از رومست و بعضی را از شام و بعضی را از عجم و بعضی را از چین و بعضی را از راه دریا از طرف هند و یمن، پس اگر در راهها نظرکنی اختلاف عظیم و مباینت بی حدّست امّا چون بمقصود نظرکنی همه متّفق‌اند و یگانه و همه را درونها بکعبه متفّق است و درونها را بکعبه ارتباطی و عشقی و محبتی عظیم است که آنجا (هیچ) خلاف نمی‌گنجد آن تعلّق نه کفرست ونه ایمان یعنی آن تعلّق مشوب نیست بآن راههای مختلف که گفتیم چون آنجا رسیدند آن مباحثه و جنگ و اختلاف که در راهها میکردندکه این او را میگفت که تو باطلی وکافری و آن دگر این را چنین نماید اما چون بکعبه رسیدند معلوم شدکه آن جنگ در راهها بود و مقصودشان یکی بود مثلاً اگرکاسه را جان بودی (بنده) بندهٔ کاسه‌گر بودی و باوی عشقها باختی اکنون این کاسه را که ساخته‌اید بعضی

می‌گویندکه این را چنین می‌باید برخوان نهادن و بعضی می‌گویندکه اندرون او را می‌باید شستن و بعضی می گویندکه بیرون او را می‌باید شستن و بعضی می‌گویندکه مجموع را و بعضی می‌گویندکه حاجت نیست شستن، اختلاف درین چیزهاست امّا آنک کاسه را (قطعا) خالقی و سازندهٔ هست و از خود نشده است متّفق علیه است وکس را درین هیچ خلاف نیست، آمدیم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محبّ حقّند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت هر چیزی ازو دارند و جز وی را بر خود قادر و متصرّف نمی‌دانند، این چنین معنی نه کفرست و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست امّا چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و افسرده گردد نقش و عبارت شود اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بد شود همچنانک نباتات از زمین می‌رویند در ابتدای خودصورتی ندارند و چون روی باین عالم میآورند در آغازکار لطیف و نازک می‌نماید و سپید رنگ می‌باید چندین که باین عالم قدم پیش می‌نهد غلیظ وکثیف (می‌گردد) و رنگی دیگر می‌گیرد امّا چون مؤمن و کافر هم نشینند چون بعبارت چیزی نگویند یگانه‌اند بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادیست زیرا اندیشها لطیفند بریشان حکم نتوان کردن که نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ وَاللّهُ يَتَوَلَّى السَّرَائِرَآن اندیشها را حق تعالی پدید می‌آورد در تو تو نتوانی آن را بصد هزار جهد ولاحول از خود دورکردن پس آنچ می‌گویندکه خدا را آلت حاجت نیست نمی‌بینی که آن تصوّرات و اندیشها را در تو چون پدید می‌آورد بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی آن اندیشها چون مرغان هوایی و آهوان وحشیندکه ایشان را پیش از آنک بگیری و در قفس محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرط است و چون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی، پس اندیشها مادام که در باطند بی نام و نشان‌اند بریشان نتوان حکم کردن نه بکفر و نه باسلام هیچ قاضی گویدکه تو در اندرون چنین اقرارکردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخورکه در اندرون چنین اندیشه نکردی نگوید زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست اندیشها مرغان هواییند اکنون چون در عبارت آمد این ساعت توان حکم کردن بکفر و اسلام و نیک و بد چنانک اجسام را عالمست تصوّرات را عالمست و تخیّلات را عالمست و تو همان را عالمست و حق تعالی ورای همه عالمهاست نه داخل است و نه خارج اکنون تصرّفات حق را درنگر درین تصوّرات که آنها را بی چون و چگونه و بی قلم و آلت مصوّر می‌کند آخر این خیال یا تصوّر اگر سینه را بشکافی و بطلبی و ذرّه ذرّه کنی آن اندیشه را درو نیابی در خون نیابی و در رگ نیابی بالانیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بیچون و چگونه و همچنین نیز بیرون نیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بیچون و چگونه و همچنین نیز بیرون نیابی پس چون تصرّفات او درین تصوّرات بدین لطیفیست که بی‌نشانست پس اوکه آفرینندهٔ این همه است بنگرکه او چه بی نشان باشد و چه لطیف باشد چنانکه این قالبها نسبت بمعانی اشخاص کثیفند این معانی لطیف بیچون و چگونه نسبت با لطف باری اجسام و صورندکثیف.

زپـــرده‌هـــا اگـــر آن روح قـــدس بنمـــودی عقـــول و جـــان بشـــر را بـــدن شـــمردندی

و حق تعالی در این عالم تصوّرات نگنجد ودر هیچ عالمی که اگر در عالم تصوّرات بگنجد لازم شود که مصوّر برو محیط شود پس او خالق تصوّرات نباشد پس معلوم شدکه او ورای همه عالمهاست لَقَدْ صَدَقَ اللّهُ رَسُوْلَهُ الرُؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِد الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللّهُ همه می‌گویندکه درکعبه درآییم و بعضی می‌گویندکه ان شاءاللّه درآییم اینها که استثنا می‌کنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را برکار و مختار نبیند برکار معشوق داند پس می‌گویدکه اگر معشوق خواهد در آییم اکنون مسجد الحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق می‌روند و پیش عاشقان و خاصان مسجد الحرام وصال حقّست پس می‌گویندکه اگر حق خواهدبوی برسیم و بدیدار

مشرّف شویم امّا آنک معشوق بگوید ان شاءاللّه آن نادرست حکایت آن غریب است.
غریبی بایدکه حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن خدا را بندگان‌اندکه ایشان معشوقند و محبوبند حق تعالی طالب ایشانست و هرچ وظیفه عاشقانست او برای ایشان می‌کند و می‌نماید همچنانک عاشق می‌گفت ان شاءاللّه برسیم حق تعالی برای آن غریب ان شاء اللّه می‌گوید اگر بشرح آن مشغول شویم اولیای واصل سررشته گم کنند پس چنین اسرار و احوال را بخلق چون توان گفتن قلم اینجا رسید و سر بشکست یکی اشتر را بر مناره نمی‌بیند تار موی در دهن اشتر چون بیند آمدیم بحکایت اوّل اکنون آن عاشقان که ان شاءاللّه می‌گویند یعنی بر کار معشوقست اگر معشوق خواهد بکعبه درآییم ایشان غرق حقّند آنجا غیر نمی‌گنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیرست که تا خود را محو نکرد آنجا نگنجد لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُ اللّه (دَيَّارٌ) اینک می‌فرمایند رسوله الرؤیا اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان و صادقانست و تعبیرش در آن عالم پدید شود بلک احوال جمله عالم خوابیست تعبیرش در آن جهان پدید شود همچنانک خوابی می‌بینی که سواری بر اسب بمراد میرسی اسب بمراد چه نسبت دارد و اگر می‌بینی که بتو درمهای درست دادند تعبیرش آنست که سخنهای درست و نیکو از عالمی بشنوی، درم بسخن چه ماند و اگر بینی که ترا بردار آویختند رئیس قومی شوی دار بریاست و سروری چه ماند همچنین احوال عالم را که گفتیم خوابیست که اَلدُّنْيَا كَحُلُمِ النَّائِمِ تعبیرهاش در آن عالم دیگرگون باشدکه باین نماند آن را معبّر الهی تعبیرکند زیرا بروهمه مکشوف است چنانک باغبانی که بباغ درآید در درختان نظر کند بی آنک بر سر شاخها میوه بیند حکم کندکه این خرماست و آن انجیرست و این نارست و این امرودست و این سیب است.
چون علم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببیندکه چه شد و آن خواب چه نتیجه داد او دیده است پیشین که چه نتیجه خواهد دادن همچنانک باغبان پیشین میداندکه البّته این شاخ چه میوه خواهد دادن همه چیزهای عالم از مال و زن و جامه مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست نمی‌بینی که اگر ترا صد هزار درم باشد وگرسنه باشی و نان نیابی هیچتوانی خوردن و غذای خودکردن آندرم و زن برای فرزندست و قضای شهوت جامه برای دفع سرماست وهمچنین جمله چیزها مسلسل است با حق جلّ جلاله اوست که مطلوب لذاته است برای او خواهند نه برای چیز دیگرکه چون او ورای همه است و شریفتر از همه و لطیف‌تر از همه پس او را برای کم ازو چون خواهند پس اِلَيْهِ الْمُنْتَهى چون باو رسیدند بمطلوب کلّی رسیدند از آنجا دیگرگذر نیست این نفس آدمی محل شبهه و اشکال است هرگز بهیچ وجه نتوان ازو شبهه و اشکال را بردن مگرکه عاشق شود بعد از آن درو شبهه و اشکال نماندکه حُبُّکَ الشَّيْءَ يُعْمِي وَيُصِمُّ ابلیس چون آدم را سجود نکرد و مخالفت امر کرد گفت خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِيْنٍ ذات من از نار است و ذات او از طین چون شایدکه عالی ادنی را سجودکند چون ابلیس راً باین جرم و مقابلگی نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دورکرد گفت یارب آه همه توکردی و فتنهٔ تو بود مرا لعنت میکنی ودور میکنی و چون آدم گناه کرد حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد حق تعالی بآدم گفت که ای آدم چون من بر توگرفتم و بران گناه که کردی زجرکردم چرا با من بحث نکردی آخر ترا حجّت بود نمی‌گفتی که همه از تست و توکردی هرچ تو خواهی در عالم آن شود و هرچنخواهی هرگز نشود این چنین حجّت راست مبین واقع داشتی چرا نگفتی گفت یارب میدانستم الاّ ترک ادب نکردم در حضرت تو و عشق نگذاشت که مؤاخذه کنم.
فرمودکه این شرع مشرعست یعنی آبشخور مثالش همچنانست که دیوان پادشاه درو احکام پادشاه از امر و نهی و سیاست و عدل و داد خاص را و عام را و احکام پادشاه دیوان بی‌حدّست در شمار نتوان آوردن و عظیم خوب و پرفایده است قوام عالم بدانست امّا احوال درویشان و فقیران مصاحبت است با پادشاه (و دانستن علم

حاکم کودانستن علم احکام وکو دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه) فرقی عظیم است اصحاب و احوال ایشان همچون مدرسه است که در وفقها باشندکه هر فقیهی رامدرس بر حسب استعداد او جامگی میدهد یکی را ده یکی را بیست یکی را سی ما نیز سخن را بقدر هرکس و استعداد او می‌گوئیم که کَلِّمَ النَّاسَ عَلَي قَدْرِ عُقُوْلِهِم.

فصل

هرکس این عمارت را بنیّتی می‌کند یا برای اظهارکرم یا برای نامی یا برای ثوابی و حق تعالی را مقصود رفع مرتبهٔ اولیا و تعظیم تُرَب و مقابرایشانست ایشان بتعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود معظّمند چراغ اگر می‌خواهدکه او را بر بلندی نهند برای دیگران می‌خواهد و برای خود نمی‌خواهد او را چه زیر چه بالا هرجاکه هست چراغ منوّرست الاّ می‌خواهدکه نور او بدیگران برسد این آفتاب که بر بالای آسمانست اگر زیر باشد همان آفتابست الاّ عالم تاریک ماند پس او بالا برای خود نیست برای دیگرانست حاصل ایشان از بالا و زیر و تعظیم خلق منزّهند و فارغند تراکه ذرّهٔ ذوق و لمحهٔ لطف آن عالم روی مینماید آن لحظه از بالا و زیر و خواجگی و ریاست و از خویش نیزکه از همه بتو نزدیکترست بیزار میشوی و یادت نمی‌آید ایشان که کان و معدن و اصل آن نور و ذوقند ایشان مقیّد زیر وبالا کی باشند مفاخرت ایشان بحقّ است و حق از زیر وبالا مستغنیست این زیر و بالا ماراست که پای و سر داریم مصطفی صلوات اللّه علیه فرمود که لَاتُفَضِّلَوْنِیْ عَلَي يُوْنُسِ بْنِ مَتَّيَ بِاَنْ كَانَ عُرُوجُهُ فِ بَطْنِ الْحُوْتِ وَعُرَوْجِيَ كَانَ فِي السَّمَاءِ عَلَي الْعَرْشِ عینی اگر مرا تفضیل نهید برو ازین رومنهیدکه او را عروج در بطن حوت بود و مرا بالا بر آسمان که حق تعالی نه بالاست و نه زیر تجلّی او بر بالا همان باشد و در زیر همان باشد و در بطن حوت همان او از بالا و زیرمنزّهست و همه بر او یکیست بسیارکسان هستندکه کارها می‌کنند غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق چیزی دیگر (حق جلّ جلاله چون خواست) که دین محمّد (صلّی اللّه علیه و سلّم) معظّم باشد و پیدا گردد و تا ابدالدّهر بماند بنگرکه برای قرآن چند تفسیر ساخته‌اند ده ده مجلّد و هشت هشت مجلّد و چارچار مجلّد غرضشان اظهار فضل خویشتن کشّاف را زمخشری بچندین دقایق نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرد است برای اظهارفضل خود تا مقصود حاصل می‌شود و آن تعظیم دین محمّدست پس همه خلق نیزکار حق می‌کنند و از غرض حق غافل و ایشان را مقصود دیگر حق می‌خواهدکه عالم بماند ایشان بشهوات مشغول می‌شوند با زنی شهوت می‌رانند برای لذّت خود از آنجا فرزندی پیدا میشود و همچنین کاری می‌کنند برای خوشی و لذّت خود آن خود سبب قوام عالم میگردد پس بحقیقت بندگی حق بجای میآرند الاّ ایشان بآن نیّت نمی‌کنند و همچنین مساجد میسازند چندین خرجها می‌کنند در در و دیوار و سقف آن الاّ اعتبار قبله راست هر چندکه ایشان را مقصود آن نبود این بزرگی اولیا از روی صورت نیست ای واللّه ایشان را بالایی و بزرگی هست اما بیچون و چگونه آخر این درم بالای پولست چه معنی بالای پولست از روی صورت بالای (او نیست که تقدیرا اگر درم را) بر بام نهی و زر را زیر قطعاً زر بالا باشد علی کلّ حال و زر بالای درمست و لعل و دُر بالای زرست خواه زیر خواه بالا و همچنین سبوس بالای غربیل است و آرد زیرمانده است بالاکی باشد قطعاً آرد باشد اگرچه زیرست پس بالایی از روی صورت نیست در عالم معانی چون آن گوهر دروست علی کلّ حال او بالاست.

فصل

شخصی درآمد فرمود که محبوبست و متواضع و این ازگوهر اوست چنانک شاخی راکه میوهٔ بسیار باشد آن میوه او را فروکشد و آن شاخ راکه میوهٔ نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و چون میوه از حدّ بگذرد استونها نهند تا بکلّی فرونیاید، پیغامبر صلی اللّه علیه و سلم عظیم متواضع بود زیراکه همه میوهای عالم اوّل و آخر بروجمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود مَا سَبَقَ رَسُوْلَ اللّهِ اَحَدٌ بِالسَّلَامِ گفت هرگزکسی پیش از پیغامبر بر پیغامبر صلّی اللّه علیه و سلّم نمی‌توانست سلام کردن زیرا پیغامبر پیش دستی میکرد از غایت تواضع و سلام میداد و اگر تقدیرا سلام پیشین ندادی هم متواضع او بودی و سابق درکلام او بودی زیراکه ایشان سلام ازو آموختند و ازو شنیدند هرچ دارند اوّلیان و آخریان همه از عکس او دارند و سایه اویند اگر سایهٔ یکی درخانه پیش از وی درآید پیش او باشد در حقیقت اگرچه سایه سابق است بصورت آخر سایه ازو سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون نیست از آن وقت در ذرّهای آدم در اجزای او این ذرّها بودند.

بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک این ساعت آن پیدا می‌شود اما این تابانی و روشنی سابق است و ذرّهٔ او در آدم از همه صافی‌تر و روشنتر بود و متواضع‌تر بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند اینها که آخر نگرند عزیزند و بزرگند زیرا نظرشان بر عاقبت است و آخرت و آنها که باوّل نظر می‌کنند ایشان خاص‌ترند میگویند چه حاجتست که بآخرنظرکنیم چون گندم کِشته‌اند در اول جو نخواهد رستن در آخر و آن راکه جوکِشته اندگندم نخواهد رستن پس نظرشان باوّلست و قومی دیگر خاص‌ترندکه نه باوّل نظر می‌کنند ونه بآخر و ایشان را اول و آخر یاد نمیآید غرقند در حق و قومی دیگرندکه ایشان غرقند در دنیا باول و آخر نمی‌نگرند از غایت غفلت ایشان علف دوزخند پس معلوم شدکه اصل محمد بوده است که لَوْلَاکَ مَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ و هر چیزی که هست از شرف و تواضع و حکم و مقامات بلند همه بخشش اوست و سایهٔ او زیراکه ازو پیدا شده است همچنانک هرچ این دست کند از سایه عقل کند زیراکه سایهٔ عقل بروست هر چندکه عقل را سایه نیست اما او را سایه هست بی سایه همچنانک معنی را هستی هست بی هستی اگر سایهٔ عقل برآدمی نباشد همه اعضای او معطّل شوند.

دست بهنجار نگیرد پای در راه راست نتواند رفتن چشم چیزی نبیندگوش هرچ شنودکژ شنود، پس بسایهٔ عقل این اعضاء همه کارها بهنجار و نیکو و لایق بجای میآرند ودر حقیقت آن همه کارها از عقل میآید اعضا آلت اند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل کلّست عقول مردم همچون اعضای ویند هرچ کنند از سایهٔ او باشد و اگر ازیشان کژیی بیاید از آن باشدکه آن عقل کل سایه از سر او برداشته باشد همچنانک مردی چون دیوانگی آغازکند وکارهای ناپسندیده پیش گیرد همه را معلوم گرددکه عقل او از سر برفته است و سایهٔ برو نمیافکند و از سایه و پناه عقل دورافتاده است عقل جنس ملکست اگر چه ملک را صورت هست و پر و بال هست و عقل را نیست اما در حقیقت یک چیزند و یک فعل می‌کنند مثلاً صورت ایشان را اگر بگدازی همه عقل شود از پرّ وبال او چیزی بیرون نماند پس دانستیم که همه عقل بودند امّا مجسّم شده ایاشن را عقل مجسّم گویند همچنانک از موم مرغی سازند با پر و بال امّا آن موم باشد نمی‌بینی که چون میگدازی آن پر و بال و سر و پای مرغ یکباره موم میشود وهیچ چیز از وی برون انداختنی نمی‌ماند بکلّی همه موم می‌گردد پس دانستیم که موم همانست و مرغی که از موم سازند همان مومست مجسّم نقش گرفته الاّ موم است و همچون یخ نیز (همان) آبست و لهذا چون بگدازی همان آب می‌شود.

اما پیش از آنک یخ نشده بود وآب بود کس او را در دست نتواندگرفتن و در دامن نهادن پس فرق بیش از این

نیست اما یخ همان آبست و یک چیزند احوال آدمی همچنان است که پرفرشته را آورده‌اند و بردم خری بسته‌اند تا باشدکه آن خر از پرتو و صحبت فرشته فرشته گردد زیرا که ممکن است که او هم رنگ فرشته گردد.
از خرد پرداشت عیسی بر فلک پرّید اوگر خرش را نیم پر بودی نماندی در خری و چه عجب است که آدمی شود خدا قادر است بر همه چیزها، آخر این طفل که اوّل می‌زاید از خر بترست دست درنجاست میکند و بدهان میبرد تا بلیسد مادر او را میزند و منع می‌کند خر را باری نوعی تمیز هست وقتی که بول می‌کند پایها را باز میکند تا بول برو نچکد چون آن طفل را که از خر بترست حق تعالی آدمی تواندکردن خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت همه اعضای آدمی یک یک جدا جدا از دست و پای و غیره سخن گویند، فلسفیان این را تأویل می‌کنندکه دست سخن چون گوید مگر بر دست علامتی و نشانی پیدا شود که آن بجای سخن باشد همچنانک ریش یا دنبلی بر دست برآید توان گفتن که دست سخن میگوید خبر میدهدکه گرمی خورده‌ام که دستم چنین شده است یادست مجروح باشد یا سیاه گشته باشد، گویندکه دست سخن می‌گوید خبر میدهدکه بر من کارد رسیده است یا خود را بر دیک سیاه مالیده‌ام سخنگفتن دست و باقی اعضا باین طریق باشد، سنّیان گویندکه حاشا وکلّا بلک این دست و پا محسوس سخن گویند چنانک زبان میگوید در روز قیامت آدمی منکر میشود که من ندزدیده‌ام، دست گوید آری دزدیدی من ستدم بزبان فصیح آن شخص روبادست و پاکندکه تو سخن گوی نبودی سخن چون می‌گویی که اَنْطَقَنَااللّٰهُ الَّذِي اَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ مرا آنکس در سخن آورد که همه چیزها را در سخن آورد و در و دیوار وسنگ وکلوخ را در سخن میآورد آن خالقی که آن همه را نطق می‌بخشد مرا نیز در نطق آورد چنانک زبان ترا در نطق آورد زبان توگوشت پارهٔ دست گوشت پارهٔ سخن گوشت پارهٔ زبان چه معقول است از آنک بسیار دیدی ترا محال نمی‌نماید و اگر نه نزد حق زبان بهانه است چون فرمودش که سخن گو سخن گفت و بهرچه بفرماید و حکم کند سخن گوید.
سخن بقدر آدمی میآید سخن ما همچون آبیست که میراب آن را روان میکند آب چه داندکه میراب او را بکدام دشت روان کرده است، در خیار زاری یا کلم زاری یا در پیاز زاری درگلستانی این دانم که چون آب بسیار آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانم که زمین اندکست باغچه است یا چاردیواری کوچک يُلَقِّنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِيْنَ بِقَدْرِهِمِ الْمُسْتَمِعِيْنَ من کفش دوزم چرم بسیارست الّا بقدر پای بُرّم و دوزم:

سایهٔ شخصم و اندازهٔ او قامتش چند بود چندانم

در زمین حیوانکسیت که زیرزمین می‌زید و در ظلمت می‌باشد او را چشم وگوش نیست زیرا در آن مقام که اوباش دارد محتاج چشم وگوش نیست چون بآن حاجت ندارد چشمش چرادهند نیست که خدای را چشم وگوش کمست یا بخل هست الاّ او چیزی بحاجت دهد چیزی که بی حاجت دهد بروبارگردد، حکمت و لطف وکرم حق بار برمیگیرد برکسی بارکی نهد مثلاً آلت دروگر را از تیشه و ارّه و مِبرَد و غیره بدرزیی دهی که این را بگیر آن بر و بارگردد چون بآن کار نتواندکردن پس چیزی را بحاجتدهد ماند همچنانک آن کرمان در زیر زمین د آن ظلمت زندگانی میکنند خلقانند در ظلمت این عالم قانع و راضی و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند ایشان را آن چشم بصیرت وگوش هوش بچه کار آیدکار این عالم باین چشم حسی که دارند برمی‌آید چون عزم آن طرف ندارند آن بصیرت بایشان چون دهندکه بکارشان نمی‌آید.

تا ظن نبری که ره روان نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نهٔ می‌پنداری که دیگران نیز نیند

اکنون عالم بغفلت قایمست که اگر غفلت نباشد این عالم نماند، شوق خدا و یاد آخرت و سکر و وجد معمار

آن عالم است اگر همه آن رو نماید بکلّی بآن عالم رویم و اینجا نمانیم و حق تعالی می‌خواهدکه اینجا باشیم تا دو عالم باشد پس دوکدخدا را نصب کرد یکی غفلت و یکی بیداری تا هر دوخانه معمور ماند.

فصل

فرمود لطفهای شما وسعیهای شما و تربیتها که می‌کنید حاضراً و غایباً من اگردر شکر و تعظیم و عذرخواستن تقصیر میکنم ظاهراً بنا برکبر نیست یا بر فراغت یا نمیدانم حق منعم راکه چه مجازات میبایدکردن بقول و فعل لیکن دانسته‌ام از عقیدهٔ پاک شماکه شما آن را خالص برای خدا می‌کنید من نیز بخدا می‌گذارم تا عذر آن را هم او بخواهد چون برای اوکردهٔ که اگر من بعذر آن مشغول شوم و بزبان اکرام کنم و مدح گویم چنان باشدکه بعضی از آن اجرکه حق خواهد دادن بشما رسید و بعضی مکافات رسید زیرا این تواضعها و عذرخواستن و مدیح کردن حظّ دنیاست، چون دردنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل جاهی آن به که عوض آن بکلّی از حق باشد جهت این عذر نمی‌خواهم بیان آنک عذرخواستن دنیاست زیرا مال را نمی‌خورند مطلوب لغیره است بمال اسب وکنیزک و غلام می‌خرند و منصب می‌طلبند تا ایشان را مدحها وثناها می‌گویند پس دنیا خود آنست که بزرگو محترم باشد او را ثنا و مدح گویند.

شیخ نسّاج بخاری مردی بزرگ بود و صاحب دل دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی بزیارت بر دو زانو نشستندی شیخ امّی بود می خواستندکه از زبان او تفسیر قرآن و احادیث شنوند می‌گفت تازی نمی‌دانم شما ترجمه آیت را می‌گفتند او تفسیر و تحقیق آن را آغاز می‌کرد و می‌گفت که مصطفی (صلّی اللّه علیه و سلّم) در فلان مقام بودکه این آیت راگفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبهٔ آن مقام را و راههای آن را و عروج آن را بتفصیل بیان می‌کرد روزی علوی معرّف قاضی را بخدمت او مدح میکرد و میگفت که چنین قاضی در عالم نباشد رشوت نمی‌ستاند بی میل و بی محابا خالص مخلص جهت حق میان خلق عدل می‌کندگفت اینک می گوئی که او رشوت نمی‌ستاند این یک باری دروغست تو مرد علویی از نسل مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم اورا مدح می‌کنی و ثنا می‌گوئی این رشوت نیست و ازین بهتر چه رشوت خواهد بودندکه در مقابلهٔ او و او را شرح می‌گوئی.

شیخ الاسلام ترمدی میگفت سیّد برهان الدّین قدّس اللّه سرّه العظیم سخنهای تحقیق خوب می‌گوید از آنست که کتب مشایخ و اسرار و مقالات ایشان را مطالعه می‌کند، یکی گفت آخر تو نیز مطالعه میکنی چونست که چنان سخن نمی‌گوئی گفت او رادردی و مجاهده و عملی هست گفت آن را چرا نمی‌گوئی و یاد نمی‌آوری از مطالعه حکایت میکنی اصل آنست و ما آن را می‌گوئیم تو نیز از آن بگو ایشان را درد آن جهان نبود بکلّی دل برین جهان نهاده بودند بعضی برای خوردن نان آمده بودند و بعضی برای تماشای نان میخواهندکه این سخن را بیاموزند و بفروشند این سخن همچون عروسیست وشاهدیست کنیزکی شاهد راکه برای فروختن خرند آن کنیزک بروی چه مهر نهد و بروی چه دل بندد چون لذّت آن تاجر در فروخت است او عنّین است کنیزک را برای فروختن می‌خرد او را آن رجولیّت و مردی نیست که کنیزک را برای خود خرد مخنّث را اگر شمشیر هندی خاص بدست آن را برای فروختن ستاند یاکمانی پهلوانی بدست او افتد هم برای فروختن چون او را بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد و آن کمان را برای زه می‌خواهد و او را استعداد زه نیست او عاشق زهست و چون آنرا بفروشد مخنّث بهای آن را بگلگونه و وسمه دهد دیگر چه خواهدکردن خریدن این سخن سریانیست زنهار مگوییدکه فهم کردم هر چند بیش فهم و ضبط کرده باشی از فهم عظیم دور باشی فهم این بی‌فهمیست خود بلا

و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است ترا از آن فهم میباید رهیدن تا چیزی شوی تو می‌گویی که من مشک را از دریا پرکردم و دریا در مشک من گنجید این محال باشد آری اگرگویی که مشک من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل اینست عقل چندان خوبست و مطلوبست که ترا بر در پادشاه آورد چون بر در او رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست و راه زنست چون بوی رسیدی خود را بوی تسلیم کن ترا با چون و چرا کاری نیست مثلاً جامه نابریده خواهی که آن را قبا یا جبّه بُرند عقل ترا پیش درزی آورد عقل تا این ساعت نیک بود که جامه را بدرزی آورد اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرّف خود را ترک بایدکردن و همچنین بیمار عقل او چندان نیکست که او را بر طبیب آرد چون بر طبیبش آورد بعد از آن عقل او درکار نیست وخویشتن را بطبیب باید تسلم کردن نعرهای پنهانی تراگوش اصحاب می‌شنوند.
آنکس که چیزی دارد یا دروگوهری هست و دردی پیداست آخر میان قطار شتران آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار وکفک و غیرکفک سِيْمَاهُمْ فِيْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ هرچه بن درخت می‌خورد بر سر درخت از شاخ وبرگ و میوه پیدا می‌شود و آنک نمی‌خورد و پژمرده است کی پنهان ماند این های هوی بلندکه می‌زنند سرّش آنست که ازسخنی سخنها فهم می‌کنند و از حرفی اشارتها معلوم می‌گردانند همچنانک کسی وسیط و کتب مطوّل خوانده باشد از تنبیه چون کلمهٔ بشنود چون شرح آن را خوانده است از یک مسأله اصلها و مسئلها فهم کند بر آن یک حرف تنبیه‌های می‌کند یعنی که من زیر این چیزها (فهم می‌کنم) و می‌بینم و این آنست که من در آنجا رنجها برده‌ام و شبها بروز آورده‌ام وگنجها یافته‌ام که اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ شرح دل بی‌نهایت است چون آن شرح خوانده باشد از رمزی بسیار فهم کند و آنکس که هنوز مبتدیست از آن لفظ همان معنی آن لفظ فهم می‌کند او را چه خبر و های های باشد سخن بقدر مستمع می‌آید (چون او نکشد حکمت نیز برون نیاید چندانک می‌کشد و مُغذّی می‌گردد حکمت فرو میاید و اگر نه‌گوید ای عجب چرا سخن نمیآید) جوابش گوید ای عجب چرا نمیکشی آنکس که ترا قوّت استماع نمی‌دهدگوینده را نیز داعیهٔ گفت نمی‌دهد.
در زمان مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر سحری خداوندگارش فرمود که طاسها برگیرکه بحمّام رویم در راه مصطفی صلوات اللّه و علیه و سلّم در مسجد با صحابه (رضوان اللّه علیهم) نماز می‌کرد، غلام گفت ای خواجه للّه تعالی این طاس را لحظهٔ بگیر تا دوگانه بگزارم بعد از آن بخدمت روم چون در مسجد رفت نمازکرد مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند غلام تنها در مسجد ماند خواجه‌اش تا بچاشتی منتظر و بانگ می‌زدکه ای غلام بیرون آی، گفت مرا نمی‌هلند چون کار از حدّگذشت خواجه سر در مسجدکرد تا ببیندکه کیست که نمی‌هلد جزکفشی و سایهٔ کسی ندید وکس نمی‌جنبیدگفت آخرکیست که ترا نمی‌هلد جزکفشی و سایهٔ کسی ندید وکس نمی‌جنبیدگفت آخرکیست که ترا نمی‌هلدکه بیرون آیی، گفت آنکس که ترا نمی‌گذاردکه اندرون آیی خودکس اوست که تو او را نمی‌بینی و آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است ونشنیده است و فهم نکرده است و شب و روز آن را می‌طلبد، بندهٔ آنم که نمی‌بینمش و از آنچ فهم کرده است ودیده است ملول وگریزانست و ازین روست که فلاسفه رؤیت را منکرند زیرا می‌گویندکه چون ببینی ممکنست که سیر وملول شوی و این روا نیست، سنّیان می‌گویندکه این وقتی باشدکه او یک لون نماید که کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ و اگر صد هزار تجلّی کند هرگز یکی بیکی نماند آخر تو نیز این ساعت حق را می‌بینی در آثار و افعال هر لحظه گوناگون می‌بینی که یک فعلش بفعلی دیگر نمی‌ماند در وقت شادی تجلّی دیگر در وقت گریه تجلی دیگر در وقت خوف تجلی دیگر در وقت رجاتجلی دیگر چون افعال حق و تجلی افعال وآثار اوگوناگون است و بیک دیگر نمیماند پس تجلی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلی افعال او آنرا برین قیاس کن و تو نیزکه یک جزوی از قدرت حق در یک لحظه هزارگونه میشوی و بر یک

قرار نیستی بعضی از بندگان هستندکه از قرآن بحق میرود و بعضی هستند خاصترکه ازحق می‌آیند قرآن را اینجا می‌یابند می‌دانندکه آنرا حق فرستادست اِنَّا نَحْنُ نَزَلْنَا الذِّکْر وَاِنَّا لَهُ لَحافِظوْنَ. مفسّران می‌گویندکه در حق قرآنست این همه نیکوست اما این نیز هست که یعنی درتوگوهری و طلبی و شوقی نهاده‌ایم نگهبان آن مائیم آن را ضایع نگذاریم و بجایی برسانیم تو یک بار بگو خدا و آنگاه پای دارکه جمله بلاها بر تو ببارد یکی آمد بمصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم گفت اِنّی اُحِبُّکَ گفت هوش دارکه چه می‌گوئی باز مکرّرکردکه اِنّی اُحِبُّکَ گفت اکنون پای دارکه بدست خودت خواهم کشتن وای بر تو یکی در زمان مصطفی صلّی اللّه علیه و سلم گفت که من این دین ترا نمی‌خواهم واللّه که نمی‌خواهم این دین را بازبستان چندانک در دین تو آمدم رزی نیاسودم مال رفت، زن رفت، فرزند نماند، حرمت نماند و شهوت نماند، گفت حاشا دین ما هرکجا که رفت بازنیاید تا اورا از بیخ و بُن نکند وخانه‌اش را نروبد و پاک نکندکه لایَمَسُّهُ اِلاَّ المُطَّهَرُوْنَ چگونه معشوق است تادر تو مویی از مهر خودت باقی باشد بخویشتن راهت ندهد بکلّی از خود و از عالم می‌باید بیزار شدن و دشمن خود شدن تادوست روی نماید اکنون دین ما در آن دلی که قرارگرفت تا او را بحقّ نرساند وآنچ نابایست است ازو جدا نکند ازودست ندارد پیغامبر (صلی اللّه علیه و سلّم) فرمود برای آن نیاسودی و غم میخوری که غم خوردن استفراغست از آن شادیهای اول تادر معدهٔ تو از آن چیزی باقیست بتو چیزی ندهندکه بخوری در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد چون فارغ شود از استفراغ آنگه طعام بخورد تونیز صبرکن و غم میخورکه غم خوردن استفراغست بعد از استفراغ شادی پیش آیدکه آن راغم نباشدگُلی که آن را خار نباشد میی که آن را خمار نباشد.

آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می‌طلبی و حصول آن در دنیا ممکن نیست ومع هذا یک لحظه بی طلب نیستی راحتی نیزکه در دنیا می‌یابی همچون برقی است که می‌گذرد و قرار نمی‌گیرد و آنگه کدام برق برقی پرتگرگی پرباران پر برف پرمحنت مثلاً کسی عزم انطالیه کرده است و سوی قیصرّیه میرود امید داردکه بانطالیه رسد و سعی را ترک نمی‌کند مع انه که ممکن نیست که ازین راه بانطالیه رسد اِلاّ آنک براه انطالیه میرود اگرچه لنگ است و ضعیف است اما هم برسد چون منتهای راه اینست چون کار دنیا بیرنج میسر نمی‌شود وکار آخرت همچنین باری این رنج را سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو میگوئی که ای محمد دین ما را بستان که من نمی‌آسایم دین ما کسی را کی رها کند تا او را بمقصود نرساند.

گویندکه معلّمی از بینوایی در فصل زمستان درّاعه کتان یکتا پوشیده بود مگر خرسی را سیل ازکوهستان در ربوده بود میگذرانید و سرش در آب پنهان کودکان پشتش را دیدند وگفتند استاد اینک پوستینی در جوی افتاده است و ترا سرماست آن را بگیر، استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد خرس تیز چنگال در وی زد استاد در آب گرفتار خرس شدکودکان بانگ می‌داشتندکه ای استاد یا پوستین را بیاور و اگر نمیتوانی رها کن تو بیا گفت من پوستین را رها می‌کنم پوستین مرا رها نمی‌کند چه چاره کنم.

شوق حق ترا کی گذارد اینجا شکرست که بدست خویشتن نیستیم بدست حقّیم همچنانک طفل درکوچکی جز شیر و مادر را نمیداند حق تعالی او را هیچ آنجا رها کرد پیشتر آوردش بنان خوردن وبازی کردن و همچنانش از آنجا کشانید تا بمقام رسانید و همچنین درین حالت که این طفلست بنسبت بآن عالم و این پستانی دیگرست نگذارد و ترا بآنجا برساندکه دانی که این طفلی بود و چیزی نبود فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرّونَ اِلَی الجَنَّةِ بالسَّلاسِلِ وَالْاَغْلالِ- خُذُوهُ فَغُلّوهُ ثُمَّ النَعیمَ صَلّوهُ ثُمَ الوِصالَ صَلّوهُ ثُمَّ الجَمالَ صَلوّهُ ثُمَّ الکَمالَ صَلّوهُ صیّادان ماهی را یکبار نمی‌کشند چنگال در حلقوم چون رفته باشد پاره می‌کشند تا خونش می‌رود و سست و ضعیف می‌گردد بازش رها می‌کنند و همچنین باز می‌کشند تا بکلّی ضعیف شود چنگال عشق چون درکام آدمی می‌افتد حق

تعالی او را بتدریج میکشدکه آن قوتها و خونهای باطل که دروست پاره پاره ازو برودکه اِنَّ اللّهَ یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ لااله الاّ اللّه ایمان عامست و ایمان خاص آنست که لاهو اِلاّ هو همچنانک کسی در خواب می‌بیندکه پادشاه شده است و بر تخت نشسته و غلامان و حاجبان و امیران بر اطراف او استاده می‌گویدکه من می‌بایدکه پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر من این را در خواب می‌گوید چون بیدار شود وکس را در خانه نبیند جز خود این بار بگویدکه منم و جزمن کسی نیست.

اکنون این را چشم بیدار میباید چشم خوابناک این را نتواند دیدن و این وظیفهٔ او نیست هر طایفهٔ طایفهٔ دگر را نفی میکند اینها می‌گویندکه ما حقّیم و وحی ماراست و ایشان باطلند و ایشان نیز اینها را همچنین می‌گویند وهمچنین هفتاد ودو ملت نفی همدگر میکنند پس باتفّاق میگویندکه همه را وحی نیست پس در نیستی وحی همه متّفق باشند و ازین جمله یکی را هست بر این هم متّفقند اکنون ممیزی کیّسی مؤمنی بایدکه بداندکه آن یک کدامست که اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عاقِلٌ و ایمان همان تمیز و ادراک است.

سؤال کرد که اینها که نمی‌دانند بسیارند و آنها که میدانند اندکند اگر باین مشغول خواهیم شدن که تمیزکنیم میان آنها که نمی‌دانند وگوهری ندارند و میان آنها که دارند درازنایی کشد، فرمود که اینها که نمی‌دانند اگرچه بسیارند اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی همچنانک مشتی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و اگر پارهٔ شکر را چشیدی اگر صدلون حلوا سازند از شکردانی که در آنجا شکرست چون شکر را دانستهٔ کسی که شاخی از شکر بخورد چونشکر را نشناسد مگر او را دو شاخ باشد.

شما را اگر این سخن مکرّر می‌نماید از آن باشدکه شما درس نخستین را فهم نکرده‌اید پس لازم شد ما را هر روز این گفتن همچنانک معلّمی بودکودکی سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد نگذشته بود پدرکودک آمد که ما در خدمت تقصیر نمی‌کنیم و اگر تقصیر رفت فرما که زیادت خدمت کنیم، گفت نی از شما تقصیری نیست اما کودک ازین نمی‌گذرد او را پیش خواند وگفت بگو الف چیزی ندارد گفت چیزی ندارد الف نمی توانست گفتن معلم گفت حال اینست که می‌بینی چون ازین نگذشت و این را نیاموخت من وی را سبق نو چون دهم گفت الحمدللّه رب العالمین گفتیم از آن نیست که نان و نعمت کم شد نان و نعمت بینهایت است اما اشتها نماند و مهمانان سیر شدند جهت آن گفته میشود الحمدللّه این نان و نعمت بنان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی اشتها چندانک خواهی بزور توان خوردن چون جمادست هر جاش که کشی باتو می‌آید روحی نداردکه خود را منع کند از ناجایگاه بخلاف این نعمت الهی که حکمت است نعمتیست زنده تا اشتها داری و رغبت تمام می‌نمائی سوی تو می‌آید و غذای تو می‌شود و چون اشتها و میل نماند او را بزور نتوان خوردن وکشیدن اوروی در چادرکشد و روی بتو ننماید.

حکایات کرامات میفرمودگفت یکی ازینجا بروزی یا بلحظهٔ بکعبه رودچندان عجب وکرامات نیست باد سموم رانیز این کرامت هست بیک روز و بیک لحظه هرکجا که خواهد برودکرامات آن باشدکه تراز حال دون بحال عالی آرد و از آنجا اینجا سفرکنی و از جهل بعقل و از جمادی بحیات. همچنانک اول خاک بودی جماد بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم نبات سفرکردی بعالم علقه و مضغه و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و ازحیوانی بعالم انسانی سفرکردی، کرامات این باشد حق تعالی این چنین سفر را بر تونزدیک گرداند درین منازل و راهها که آمدی هیچ در خاطر و وهم تو نبود که خواهی آمدن و ازکدام راه آمدی و چون آمدی و ترا آوردند و معیّن می‌بینی که آمدی همچنین ترا بصد عالم دیگرگوناگون خواهند بردن منکر مشو و اگر از آن اخبار کنند قبول کن، پیش عمر رضی اللّه عنه کاسهٔ پر زهر آوردند بارمغانی گفت این چرا شایدگفتند این باری آن باشدکه کسی راکه مصلحت نبینندکه او را آشکارا بکشند ازین پارهٔ باو دهند مخفی بمیرد و اگر دشمن باشدکه

بشمشیر او رانتوان کشتن بپارهٔ ازین پنهان او را بکشند، گفت سخت نیکو چیزی آوردی بمن دهیدکه این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمیرسد و در عالم ازو دشمن‌تر مراکسی نیست گفتندکه اینهمه حاجت نیست که بیکبار بخوری ازین ذرّهٔ بس باشد این صدهزارکس را بس است، گفت آن دشمن نیز یک کس نیست هزار مَرده دشمن است و صدهزارکس را نگوسارکرده است بستد آن کاسه را بیکبار درکشید آن گروه که آنجا بودند جمله بیکباره مسلمان شدند و گفتندکه دین تو حقّست، عمرگفت شما همه مسلمان شدید و این کافر هنوز مسلمان نشده است اکنون غرض عمر از آن ایمان این ایمان عام نبود.
او را آن ایمان بود و زیادت بلک ایمان صدیقان داشت اما غرض او را ایمان انبیا و خاصان و عین الیقین بود و آن توقع داشت چنانک آوازهٔ شیری در اطراف جهان شایع گشته بود مردی از برای تعجّب از مسافت دور قصد آن بیشه کرد برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقت کشید و منازل برید چون در آن بیشه رسید وشیر را از دور بدید ایستاد و بیش نمی‌توانست رفتن گفتند آخر شما چندین راه قدم نهادیت برای عشق این شیر و این شیر را خاصیّتی هست که هرکه پیش او دلیر رود و بعشق دست بروی مالد هیچ گزندی بوی نمی‌رساند و اگرکسی ازو ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم می‌گیرد بلک بعضی را قصد میکندکه چه گمان بدست که درحق من می برید چیزی که چنین است یک ساله راه قدمها زدی اکنون نزدیک شیر رسیدی این استادن چیست قدمی پیشتر نهیدکس را زهره نبود که یک قدم پیشتر نهدگفتند آن همه قدمها زدیم آن همه سهل بود یک قدم اینجا نمی توانم زدن اکنون مقصود عمر از آن ایمان آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر سوی شیر نهد و آن قدم عظیم نادرست جزکار خاصان و مقرّبان نیست آن ایمان بجز انبیا را نرسدکه دست از جان خود بشستند.
یار خوش چیزیست زیرا که یار از خیال یار قوّت می‌گیرد و می‌بالد و حیات می‌گیرد چه عجب می‌اید مجنون را خیال لیلی قوّت میداد وغذا شد جایی که خیال معشوق مجازی را این قوت و تأثیر باشدکه یار او را قوّت بخشد یار حقیقی را چه عجب میداری که قوّتش بخشد خیال اودر صورت و غیبت چه جای خیال است آن خود جان حقیقتهاست آن را خیال نگویند عالم بر خیال قایمست و این عالم را حقیقت میگویی جهت آنک در نظر می آید و محسوس است و آن معانی راکه عالم فرع اوست خیال میگویی کار بعکس است خیال خود این عالم است که آن معنی صد چو این پدید آرد و بپوسد و خراب شود و نیست گردد وباز عالم نو پدید آرد به و اوکهن نگردد منزّهست از نوی وکهنی فرعهای او متّصفند بکهنی و نوی و او (که) مُحدث اینهاست از هر دو منزّهست و ورای هر دوست مهندسی خانهٔ در دل براندازکرد و خیال بست که عرضش چندین باشد و طولش چندین (باشد و صفّه‌اش چندین) و صحنش چندین این را خیال نگویندکه آن حقیقت ازین خیال می‌زاید و فرع این خیال است آری اگر غیرمهندس (دردل) چنین صورت بخیال آورد و تصوّرکند آن را خیال گویند و عُرفاً مردم چنین کس راکه بنّا نیست و علم آن ندارد گویندش که ترا خیال است.

فصل

از فقیر آن به که سؤال نکنند زیرا که آنچنانست که او را تحریض می‌کنی و بر آن می‌داری که اختراع دروغی کند چرا زیرا که چو او را جسمانیی سؤال کرد او را لازمست جواب گفتن و جواب او آنچنانک حقّست بوی نتواند گفتن چون او و قابل و لایق آن چنان جواب نیست و لایق لب و دهان او آنچنان لقمه نیست پس او لایق حوصلهٔ او و طالع او جوابی دروغ اختراع بایدکردن تا او دفع گردد و اگرچه هرچ فقیرگوید آن حق باشد و دروغ نباشد ولیکن نسبت با آنچ پیش او آن جوابست و سخن آنست و حق آنست آن دروغ باشد امّا شنونده را بنسبت راست

باشد و افزون از راست.
درویشی را شاگردی بود برای او دریوزه میکرد روزی از حاصل دریوزه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد شب محتلم شد پرسیدکه این طعام را از پیش که آوردی گفت واللّه من بیست سال است که محتلم نشده‌ام، این اثر لقمهٔ اوبود و همچنین درویش را احتراز می‌بایدکردن و لقمهٔ هرکسی را نباید خوردن که درویش لطیف است درو اثر میکند چیزها و برو ظاهر می‌شود همچنانک در جامهٔ پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر شود اما بر جامهٔ سیاه که چندین سال از چرک سیاه و رنگ سپیدی ازو گردیده باشد اگر هزارگون چرک و چربش بچکد بر خلق و برو آن ظاهر نگردد پس چون چنین است درویش را لقمهٔ ظالمان و حرام خواران و جسمانیان نباید خوردن در درویش لقمهٔ آنکس اثرکند و اندیشهای فاسد از تأثیر آن لقمهٔ بیگانه ظاهر شود همچنانک ازطعام آن دختر درویش محتلم شد (واللّه اعلم).

فصل

اوراد طالبان و سالکان ان باشدکه باجتهاد و بندگی مشغول شوند و زمان راکه قسمت کرده باشند در هرکاری تا آن زمان موکّل شود ایشان را همچون رقیبی بحکم عادت مثلاً چون بامدادبرخیزد آن ساعت بعبادت اولیترکه نفس ساکن‌تر است و صافی‌تر هرکس بدان نوع بندگی که لایق او باشد و اندازهٔ نفس شریف او می‌کند و بجا می‌آرد وَاِنّا لَنَحْنُ الصَّافوْنَ وَاِنَّا لَنَحْنُ المُسَبِّحُوْنَ صد هزار صف است هرچندکه پاکتر می‌شود پیشتر می‌برند وهر چندکمتر می‌شود بصف پستر می‌برندکه اَخرُّوْهُنَّ مِنْ حَیْثُ اَخَّرَهُنَّ اللّهُ این قصّه دراز است و ازین دراز هیچ گزیر نیست هرکه این قصّه راکوتاه کرد عمر خود را وجان خود راکوتاه کرد اِلّا مَنْ عَصَمَ اللّهُ و امّا اوراد و اصلان بقدر فهم می‌گویم آن باشدکه بامداد ارواح مقدس و ملایکهٔ مطهر و ان خلق که لایَعْلَمُهُمْ اِلَّا اللّهُ که نام ایشان مخفی داشته است از خلق از غایت غیرت بزیارت ایشان بیایند وَرَأَیْتَ النَّاسَ یَدْخُلُوْنَ فِیْ دِیْنِ اللّهِ وَالْمَلَائِکَةُ یَدْخُلُوْنَ عَلَیْهِمْ مِنْ کُلِّ بَاب.
تو پهلوی ایشان نشستهٔ و نبینی و از آن سخنها و سلامها و خندها نشنوی و این چه عجب میآیدکه بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالات بیندکه آنک پهلوی او بود خبر ندارد و نشنودکه چه می‌گوید آن حقایق هزار باز ازین خیالات لطیف تر است و این تا بیمار نشود نبیند ونشنود و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نبیند آن زیارت کننده که احوال نازکی اولیا را میداند و عظمت ایشان را و آنچ درخدمت او و از اول بامداد چندین ملایک و ارواح مطهر آمده‌اند بی‌شمار توقف می‌کند تا نبایدکه درمیان چنان اوراد درآیند شیخ را زحمت باشد چنانک غلامان بدر سرای پادشاه حاضر شوند هر بامداد وردشان آن باشدکه هریک را مقامی معلوم و خدمتی معلوم و پرستشی معلوم بعضی از دور خدمت کنند و پادشاه دریشان ننگرد و نادید آرد الا بندگان پادشاه بینندکه فلان خدمت کرد چون پادشاه شد ورد او آن باشدکه بندگان بیایند بخدمت وی از هر طرفی زیرا بندگی نماند تَخَلَّقُوْا باِخْلَاق اللّهِ حاصل شدکُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَبَصراً حاصل گشت و این مقامیست سخت عظیم گفتن هم حیفست که عظمت آن بعین وظی ومیم و نی در فهم نیاید اگر اندکی از عظمت آن راه یابد نه عین و نه مخرج حرف عین ماند نه دست ماند و نه همت ماند از لشکرهای انوار شهر وجود خراب شود اِنَّ الْمُلُوْکَ اِذَا دَخَلوْا قَرْیَةً اَفْسَدُوْهَا شتری در خانهٔ کوچک در آید خانه ویران شود امّادر آن خرابی هزارگنج باشد.

گنج باشد بموضع ویران سگ بود سگ بجای آبادان

و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم شرح احوال و اصلان را چه گوئیم الا آنرا نهایت نیست اینرا نهایت

هست نهایت سالکان وصال است نهایت واصلان چه باشد آن وصلی که آن را فراق نتواند بودن هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ میوهٔ پخته باز خام نگردد.

حــرام دارم بــا مردمــان ســخن گفــتن　　　و چــون حــدیث تــو آیــد ســخن درازکــنم

واللّه دراز نمی‌کنم کوته میکنم.

خــون مــی‌خــورم و تــو بــاده مــی‌پنــداری　　　جــان مــی‌بــری و تــو داده مــی‌پنــداری

هرک این را کوتاه کرد چنان بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک گیرد که فلان درخت نزدیک است.

فصل

قال الجرّاح المسیحی شرب عندی طایفةٌ من اصحاب شیخ صدرالدّین و قالوا لی کان عیسی هواللّه کما نزعمون و نحن نعرف ان ذاک حق لیکن نکتم و ننکر قاصداً محافظةً للملة.

قال مولانا رضی اللّه عنه کذب عدوّاللّه و حاشاللّه هذا کلام من سکر من نبیذ الشیطان الضّال الذّلیل المذّل المطرود من جناب الحق وکیف یجوزان یکون شخص ضعیفٌ یهربُ من مکر الیهود من بقعة الی بقعة وصورته اقل من الذرّاعین حافظاً لسبع السّموات ثخاتة کلّ سمآءٍ خمسمأیة عام و بین کلّ سمآء الي سماء خمسمائة عام ثخاتة کل ارض خمسمائة عام و بین کلّ ارض الی ارض خمسمایة عام و تحت العرش بحرٌ عمقهُ هکذا وللّه ملک ذاک البحر الی کعبه و اضعاف هذا کیف یعترف عقلک ان یکون مصرفها و مدبّرها اضعف الصور ثم قبل عیسی من کان خالق السمّوات و الارض سبحانه عمّا یقول الظّالمون قال المسیحی خاکی بر خاک رفت و پاکی بر پاک. قال اذا کان روح عیسی هواللّه فاین راحُ روحهُ و انّما یروح الرّاح الی اصله و خالقه و اذا کان الاصل هو و الخالق اَین یروحُ.

قال المسیحی نحن وجدناهکذا فاتخذناه ملّةَ قلت انت اذا وجدت و ورثت من ترکة ابیک ذهباً قلباً اَسود فاسداً ماتبدله بذهب صحیح المعیار صافیاً عن الغل و الغش بل تأخذ القلب و نقول وجدنا هذا اوبقیت من ابیک یداً شلآءٍ و وجدت دوآءُ و طبیباً یصلح یدک الا شلّ ماتقبلُ و تقول وجدت یدّی هکذا اشلّ فلاارغب الی تبدیله اووجدت مآءٌ مالحاً فی ضیعة مات فیها ابوک و تربیت فیهاثمّ هدیت الی ضیعة اخری ماؤها عذبُ و نباتها حلوٌ و اهلها اصحّاء ماترغب الی النقل الیها و الشرب من المآء العذب یذهب عنک الامراض و العلل بل تقول انّا وجدنا تلک الضعیة و ماءَ ها المالح المورث للعلل فتمسک بما وجدنا حاشا لایفعل هذا و لایقول هذا من کان عاقلاً اوذا حس صحیح: ان اللّه تعالی اعطالک عقلاً علی حدة غیرعقل ابیک ونظراً علی حدة غیر نظر ابیک و تمییز اعلی حدة فلم تعطّل نظرک و عقلک و تتبع عقلاً یردیک ولایهدیک یوراش کان اَبوهُ اسکافاً فلما وصل الی حضرة السّلطان و علّم اداب الملوک و السّلاح داریة و اعطاهُ اعلی المناصب قطُ ما قال انّا وجدنا ابأنااساکفاً فلا نریدُ هذه المرتبة بل اعطنی ایّها السّلطان دکاناً فی السوق اتعانی الاساکفیّة بل الکلب مع کمال خسته اذا علم الصید و صار صیاداً للسلطان نسی ماوجد من ابیه و امه و هو السکون فی المتین و الخربات و الحرص علی الجیف بل یتبع خیل السّلطان و یتابع الصّیود وکذا البازُ اذا ادبه السّلطان قطّ لایقول انّا وجدنا من ابائنا قفار الجبال و اکل المیتات فلا نلتفت الی طبل السّلطان ولاالی صیده فاذا کان عقل الحیوان یتشبث بما وَجَد اَحسن ممّاورث من ابویه فمن السّمج الفاحش ان یکون الانسان و الذی تفضّل علی اهل الارض بالعقل و التمیز اقل من الحیوان نعوذ باللّه من ذلک نعم یصّح ان یقول ان رب عیسی علیه السّلام اعزّ عیسی و قرّبه فمن خدمه فقد خدم الرّب و من اطاعه فقد اطا ع الرّب فاذا بعث اللّه نبیاً افضل من عیسی اظهر علی یده ما اظهر

على يد عيسى و الزيادة يجب متابعة ذلک النبى للّه تعالى لالعينه و لايعبد لعينه الاّ اللّه ولا يُحبّ الاّ اللّه و انّما يُحِب غيراللّه للّه تعالى و انّ الى ربّک المنتهى يعنى مُنتهى ان تُحبّ الشىء لغيره و تَطلبهُ لغيره حتّى بنتهى الى اللّه فتحيته لعينه.

کعبه را جامه کردن از هوس است   یاء بیتی حمال کعبه بس است

ليس التكحل فى العينين كالكحل كما انّ خلاقة الثيابَ و رثاثتها يكتم لطف الغناء و الاحتشام فكذلک جودة الثياب و حسن الكسوة تكتم سيماء الفقرآء و جمالهم وكمالهم اذا تخرّق ثَوب الفقير انفتح قَلبه.

فصل

سری هست که بکلاه زریّن آراسته شود و سری هست که بکلاه زرّین و تاج مرّصع جمال جعداو پوشیده شود زیراکه جعد خوبان جذّاب عشق است او تختگاه دلهاست تاج زرّین جمادست پوشندهٔ آن معشوق فؤادست انگشتری سلیمان (علیه السّلام) در همه چیزها جستیم در فقر یافتیم باین شاهد هم سکنها کردیم بهیچ چیز چنان راضی نشدکه بدین آخر من روسبی بارمام ازخردکی کار من این بوده است بدانم مانعها را این برگیرد پردها را این بسوزد اصل همهٔ طاعتها اینست باقی فروعست چنانک حلق گوسفند نبرّی دریاچهٔ اودردمی چه منفعت کند صوم سوی عدم برد که آخر همه خوشیها آنجاست وَاللّهُ مَعَ الصَّابرِیْنَ هرچ در بازار دکانیست یا مشروبی و متاعی یا پیشهٔ سررشتهٔ هر یکی از آنها حاجت است در نفس انسان و آن سررشتهٔ پنهانست تا آن چیز بایست نشود آن سررشته نجنبد و پیدا نشود همچنان هرملّتی و هر دینی و هرکرامتی و معجزهٔ و احوال انبیا را از هر یکی آنها را سررشته ایست در روح انسانی تا آن بایست نشود آن سررشته نجنبد و ظاهر نشود کُلُّ شَیْیءٍ اَحْصَیْناهُ فِي اِمَامٍ مُبِیْنٍ.

گفت فاعل نیکی وبدی یک چیزست یا دو چیز جواب ازین روکه وقت تردّد در مناظره‌اند قطعاً دوباشدکه یک کس با خود مخالفت نکند و ازین روکه لاینفک است بدی ازنیکی زیراکه نیکی ترک بدیست و ترک بدی بی بدی محالست بیان آنک نیکی ترک بدیست که اگر داعیه بدی نبود ترک نیکی نبود پس چیز نبود چنانک مجوس گفتندکه یزدان خالق نیکویهاست و اهرمن خالق بدیهاست و مکروهات جواب گفتیم که محبوبات از مکروهات جدانیست زیرا محبوب بی‌مکروه محالست زیراکه محبوب زوال مکروه است و زوال مکروه بی مکروه محالست شادی زوال غمست و زوال غم بی غم محالست پس یکی باشد لایتجزّی.

گفتم تا چیزی فانی نشود فایدهٔ او ظاهر نشود چنانک سخن تا حروف اوفانی نشود در نطق فایدهٔ آن بمستمع نرسد، هرک عارف را بدگوید آن نیک گفتن عارفست در حقیقت زیرا عارف از آن صفت گریزانست که نکوهش بر وی نشیند عارف عدوّ آن صفت است پس بدگویندهٔ آن صفت بدگویندهٔ عدوّ عارف باشد و ستاینده عارف بود از آنک عارف از چنین مذمومی میگریزد وگریزنده از مذموم محمود باشد وَ بضِّدهَا تَتَبَیَّنُ الاَشْیَاء پس بحقیقت عارف میداندکه او عدّو من نیست و نکوهندهٔ من نیست که من مثل باغ خرمّم وگرد من دیوارست و بر آن دیوار حدثهاست و خارهاست هرک میگذر باغ را نمی‌بیند آن دیوار و آلایش را می‌بیند وبد آن را می گوید پس باغ با او چه خشم گیرد الاّ این بدگفتن او را زیان کارست که او را با این دیوار میباید ساختن تا بباغ رسیدن پس بنکوهش این دیوار از باغ دور ماند پس خود را هلاک کرده باشد پس مصطفی صلوات اللّه علیه گفت اَنَّا الضَّحُوْکُ الْقَتُوْل یعنی مرا عدوّی نیست تادر قهر او خشمگین باشد او جهت آن میکشدکافر را بیک نوع تا آن کافر خود را نکشد بصد لون لاجرم ضحوک باشد درین کشتن.

فصل

پیوسته شحنه طالب دزدان باشدکه ایشان را بگیرد ودزدان ازو گریزان باشند این طُرفه افتاده است که دزدید طالب شحنه است و خواهدکه شحنه را بگیرد وبدست آورد حق تعالی با بایزیدگفت که یا بایزید چه خواهی گفت خواهم که نخواهم أُرِیْدُ اَنْ لَا اُرِیْدَ اکنون آدمی رادو حالت بیش نیست یا خواهد یا نخواهد اینک همه نخواهد این صفت آدمی نیست این آنست که از خود تهی شداست وکلّی نمانده است که اگر اومانده بودی آن صفت آدمیتی درو بودی که خواهد و نخواهد اکنون حق تعالی می‌خواست که او راکامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دوی و فراق نگنجد.
وصل کلّی باشد و اتّحاد زیرا همه رنجها از آن میخیزدکه چیزی خواهی و آن میّسر نشود چون نخواهی رنج نماند مردان منقسمند و ایشان را درین طریق مراتب است بعضی بجهد و سعی بجایی برساندکه آنچ خواهند باندرون و اندیشه بفعل نیاورند این مقدور بشرست امّا انک در اندرون دغدغهٔ خواست و اندیشه نیاید آن مقدور آدمی نیست آن را جز جذبهٔ حق ازو نبرد قُلْ جاءَ الحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اُدْخُلْ یَامُؤْمِنُ فاِنَّ نُوْرَکَ اَطْفاءَ نَاری مؤمن چون تمام اور ا ایمان حقیقی باشد او همان فعل کندکه حق خواهی جذبهٔ او باشد خواهی جذبهٔ حق آنچ می‌گویند بعد از مصطفی (صلّی اللّه علیه و سلّم) و پیغامبران علیهم السلام وحی بردیگران منزل نشود چرا نشود شود الاّ آن را وحی نخوانند معنی آن باشدکه می‌گوید اَلْمُؤْمِنُ یَنْظُرُ بِنُوْرِاللّهِ چون بنور خدا نظر میکند همه را ببیند اول را و آخر را غایت را و حاضر را زیرا ازنور خدا چیزی چون پوشیده باشد و اگر پوشیده باشد آن نور خدانباشد پس معنی وحی هست اگرچه آن را وحی نخوانند.
عثمان رضی اللّه عنه چون خلیفه شد بر منبر رفت خلق منتظر بودندکه تا چه فرماید خمش کرد و هیچ نگفت ودر خلق نظر میکرد و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند و از همدگر خبر نداشتندکه کجا نشسته‌اندکه بصد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آنچنان حالت نیکونشده بود فایدهایی ایشان را حاصل شد و سرّهایی کشف شدکه بچندین عمل و وعظ نشده بود تا آخر مجلس همچنین نظر میکرد و چیزی نمی‌فرمود، چون خواست فروآمدن فرمود که اِنَّ لَکُمْ اِمامٌ فَعَالٌ خَیْرٌ اِلَیْکُمْ مِنْ اِمَامٍ قَوّالٍ راست فرمود چون مراد از قول فایده و رقّت است و تبدیل اخلاق بی گفت اضعاف آن که ازگفت حاصل کرده بودند میسر شد، پس آنچ فرمود عین صواب فرمود آمدیم که خود را فعّال گفت ودر آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر که آن را بنظر و ان دیدن نماز نکرد بحج نرفت، صدقه نداد، ذکر نمیگفت خود خطبه نیز نگفت پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها بلک این صورتها صورت آن عمل است و آن عمل جان اینک می‌فرماید مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ بِاَیِّهِم اقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ اینک یکی در ستاره نظر میکند و راه می برد هیچ ستارهٔ سخن می‌گوید باوی نی الاّ بمجرّد آن که در ستاره نظر می‌کند راه را از بی رهه میداند و بمنزل میرسد همچنین ممکنست که در اولیای حق نظرکنی ایشان درتو تصرّف کنند بی گفتی و بحثی و قال و قیلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل وصل رساند.

فَمَنْ شاءَ فَلْیَنْظُرْ اِلَیَّ فَمَنْظَرِیْ   نَذیْرٌ اِلی مَنْ ظَنَّ اَنَّ الْهَوي سَهْلٌ

در عالم خدا هیچ چیز صعب‌تر از تحمّل محال نیست مثلاً توکتابی خوانده باشی و تصحیح ودرست و معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است و آن کتاب را کژ می‌خواند هیچ توانی آن را تحمّل کردن ممکن نیست و اگر آن را نخوانده باشی ترا تفاوت نکند اگر خواهی کژ خواند و اگر راست چون توکژ را از راست تمییز نکردهٔ پس

تحمّل مجاهدهٔ عظیم است اکنون انبیا و اولیا خود را مجاهده نمی‌دهند اوّل مجاهده که در طلب داشتند قتل نفس و ترک مرادها و شهوات و آن جهاداکبر است و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند بریشان کژ و راست کشف شد، راست رااز کژ میدانند و می‌بینند.
باز در مجاهدهٔ عظیمند زیرا این خلق را همه افعال کژست و ایشان می‌بینند و تحمّل می کنندکه اگر نکنند و بگویند و کژی ایشانرا بیان کنند یک شخص پیش ایشان ایست نکند و کس سلام مسلمانی بریشان ندهد الّا حق تعالی ایشان را سعتی و حوصلهٔ عظیم بزرگ داده است که تحمّل میکنند از صدکژی یک کژی را میگویند تا او را دشوار نیاید و باقی کژیهاش را می‌پوشانند بلک مدحش می کنندکه آن کژت راست است تا بتدریج این کژیهارا یک یک ازو دفع می کنند.
همچنانک معلّم کودکی را خط آموزد چون بسطر رسدکودک سطر می‌نویسد و بمعلّم می‌نماید پیش معلّم آن همه کژست و بد باوی بطریق صنعت و مدارا می گویدکه جمله نیکست ونیکو نبشتی احسنت احسنت اِلّا این یک حرف را بدنبشتی چنین می‌باید و آن یک حرف هم بد نبشتی چند حرفی را از آن سطر بدمی گوید و بوی مینمایدکه چنین میباید نبشتن و باقی را تحسین می گوید تا دل اونرمدو ضعف او بآن تحسین قوّت میگیردو همچنان بتدریج تعلیم می کند و مدد می‌یابد.
ان شاءاللّه تعالی امیدواریم که امیر را حق تعالی مقصودها میسّر گرداند و هرچه در دل دارد و آن دولتها را نیز که در دل ندارد و نمی‌داندکه چه چیزست که آن را بخواهدامیدست آنها نیز میّسر شود که چون آن را ببیند و آن بخششها بوی رسد ازین خواستها و تمنّاهای اوّل شرمش آیدکه چنین چیزی مرادر پیش بود بوجود چنین دولتی و نعمتی ای عجبا من آنها را چون تمنّا می‌کردم شرمش آید اکنون عطا آنرا گویندکه در وهم آدمی نیاید و نگذرد زیرا هرچ در وهم اوگذرد اندازهٔ همت او باشد و اندازهٔ قدر او باشد اما عطای حق اندازهٔ قدر حقّ باشد پس عطا آن باشدکه لایق حق باشد نه لایق وهم و همت بنده که مَالَا عَیْنٌ رَأَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَاخَطَرَ عَلی قَلْبِ بَشَرٍ هرچندکه آنچ تو توقع داری از عطاء من چشمها آن رادیده بودند وگوشها جنس آن شنیده بودند در دلها جنس آنهامصوّر شده بود امّا عطاء من بیرون آن همه باشد.

فصل

صفت یقین شیخ کامل است ظنّهای نیکوی راست مریدان او شد علی التّفاوت ظنّ و اغلب اغلب ظن و علی هذا همچنین هر ظنّی که افزون ترست آن ظنّ او بیقین نزدیکتر و از انکار دورتر لَوْ وُزِنَ اِیْمَانُ اَبِیْ بَکْرٍ همه ظنون راست از یقین شیر می‌خورند و می‌افزایند و آن شیرخوردن و افزودن نشان آن تحصیل زیادتی ظنّست بعلم و عمل تا هر یکی یقین شود و در یقین فانی شوند بکلّی زیرا چون یقین شوند ظن نماند و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقشهای آن شیخ یقین‌اند و مریدانش دلیل بر آنک این نقشها متبدّل می‌شوند دَوْراً بَعْدَدَوْرٍ وَقَرْناً بَعْدَ قَرْنٍ و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راست‌اند قایمند در عالم عَلی مَرِّ الْاَدْوَارِ وَ الْقُرُوْنِ مِنْ غَیْرَ تَبَدُّلٍ بازظنون غالط ضال منکر راندگان شیخ یقین‌اندکه هر روز ازو دورتر شوند و هر روز پس ترند زیرا هر روز می‌افزایند در تحصیلی که آن ظنّ بدرابیفزاید فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللّهُ مَرَضاً اکنون خواجگاان خرما می خورند و اسیران خار می‌خورند قَالَ اللّهُ تَعَالی اَفَلَا یَنْظُرُوْنَ اِلَی الْاِبِلِ اِلَامَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحاً فَاوُلَئِکَ یُبَدِّلُ اللّهُ سَیِّاٰتِهِم حَسَنَاتٍ هر تحصیلی که کرده است در افساد ظن این ساعت قوّت شود در اصلاح ظنّ همچنانک دزدی دانا توبه کرد و شحنه شد آن همه طرّاریهای دزدی که می‌ورزید این ساعت قوّت شد در

احسان و عدل و فضل دارد بر شحنگان دیگرکه اوّل دزد نبوده‌اند زیرا آن شحنه‌که دزدیها کرده است شیوهٔ دزدان را می‌داند احوال دزدان ازو پوشیده نماند و این چنین‌کس اگر شیخ شود کامل باشد ومهتر عالم و مهدی زمان.

فصل

وَقَـــالَوْا تَجَنَّبَنَـــا وَلاتَقْرَبَنَّـــا   فَكَيْـــفَ وَاَنْـــتُمْ حَـــاجَتِيْ اَتَجَنَّـــبُ

معلوم باید دانستن‌که هرکسی هرجاکه هست پهلوی حاجت خویشتن است لاینفک و هر حیوانی پهلوی حاجت خویشتن است ملازم حاجته اقرب الیه من ابیه و اُمّه ملتصقٌ به و آن حاجت بند اوست‌که او را می‌کشد این سو و آن سو همچون مهار ومحال باشد که طالب خلاص طالب بند باشد پس ضروری اوراکسی دیگر بندکرده باشد مثلاً او طالب صحّت است پس خود را رنجور نکرده باشد زیرا محال بودکه هم طالب مرض بود و هم طالب صحّت خود و چون پهلوی حاجت خود بود پهلوی حاجت دهندهٔ خود بود و چون ملازم مهار خود بود ملازم مهارکشندهٔ خود بود الاّ آنک نظر او بر مهارست از بهر آن بی عزّ و مقدار است اگر نظر او برمهارکش بودی از مهار خلاص یافتی مهار او مهارکش او بودی زیراکه مهار او را از بهر آن نهاده‌اندکه او بی مهار پی مهارکننده نمیرود و نظر او بر مهارکننده نیست لاجرم سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرْطُوْمِ در بینیش کنیم مهار و می‌کشیم بی مراد خویش چون او بی مهار پی ما نمی‌آید.

يَقُوْلُـــوْنَ هَـــلْ بَعْـــدَ الثَّمَـــانِيْنَ مَلْعَـــبٌ   فَقُلْـــتُ وَهَـــلْ قَبْـــلَ الثَّمَـــانِيْنَ مَلْعَـــبٌ

حق تعالی صبوتی بخشد پیران را از فضل خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا صبوت بدان سبب تازگی میآرد و بر می‌جهاند و می‌خنداند و آرزوی بازی می‌دهدکه جهان را نو می‌بینند و ملول نشده است از جهان چون این پیر جهان را هم نو بیند همچنان بازیش آرزوکند وبرجسته باشد و پوست وگوشت او بیفزاید.

لَقَـدْ جَـلَّ خَطْـبُ الشَّـيْبِ اِنْ كَـانَ كُلَمَّـا   بَـدَتْ شَـيْبَةٌ يَعْـدُوْ مِـنَ اللَّهْـوِ مَرْكَـبٌ

پس جلالت پیری از جلالت حق افزون باشدکه بهار جلالت حق پیدا آید و خزان پیری بر آن غالب باشد و طبع خزانی خود را نهلد پس ضعف بهار فضل حق باشدکه بهر ریختن دندانی خندهٔ بهار حق‌کم شود و بهر سپیدی موئی سرسبزی فضل حق یاوه شود و بهرگریه باران خزانی باغ حقایق منغّص شود تَعَالَی اللّهُ عَمَّا يَقُوْلُ الظَّالِمُوْنَ.

فصل

دیدمش بر صورت حیوان وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه و هو علی غرفة صغیرة ینظر من الدّرج فرفع یده و یقفزکذا وکذا ثم رأیت جلال. التبریزی عنده علی صورة دلة فنفر فاخذته و هو یقصد ان یعضنی فوضعت راسه تحت قدمی و عصرته عصراکثیرا حتی خرج کل ماکان فیه ثم نظرت الی حسن جلده قلت هذه یلیق ان یملأ ذهبا وجوهرا و درّا ویاقوتا و افضل من ذلک ثم قلت اخذت مااردت فانفر یا نافر حیث شئت واقفز الی ایّ جانب رأیت و انما قفزانه خوفا من ان یغلب و فی المغلوبیة سعادته لاشک انه یصوّر من دقائق الشهابیة و غیره واشرب فی قلبه وهویرید ان یدرک کل شیء اخذ من ذلک الطریق الذی اجتهد فی حفظه و التذبه و لایمکنه ذلک لأنّ للعارف حالة لایصطاد بتلک الشبکات ولایلیق ادراک هذا.

الصیّد بتلک الشبکات و ان کان صحیحا مستقیما فالعارف مختار فی ان یدرکه مدرک لایمکن لاحد ان یدرکه الّا باختیاره انت قعدت مرصاداً لاجل الصّید الصید یراک و یری بیتک و حیلتک و هو مختار و لا ینحصر طرق عبوره و لا یعبر من مرصدک انما یعبر من طرق طرقها هو و ارض اللّه واسعة ولا یحیطون بشیء من علمه الّا بماشاء ثم تلک الرقائق لمّا وقعت فی لسانک و ادراکک ما بقیت دقائق بل فسدت بسبب الاتّصال بک کما انّ کل فاسد اوصالح وقع فی فمّ العارف و مدرکه لایبقی علی ماهو بل یصیر شیئاً آخر متدثرا متزمّلا بالعنایات و الکرامات الاتری الی العصا کیف تدثرت فی ید موسی و لم تبق علی ماکان من ماهیّة العصا وکذا اسطوانة الحنّانة و القضیب فی یدالرّسول والدّعاء فی فم موسی و الحدید فی ید داود و الجبال معه مابقیت علی ماهیّتها بل صارت شیئا آخر غیر ماکانت فکذا الرقائق و الدّعوات اذا وقعت فی یدالظلمانی الجسمانی لایبقی علی ما کان.

کعبه باطاعت خراباتست   تا ترا بود با تو در ذاتست

الکافر بأکل فی سبعة امعاء و ذلک الجحش الذی اختاره الفرّاش الجاهل یأکل فی سبعین معاءً و لواکل فی معاواحد لکان آکلا فی سبعین معاء لأنّ کل شییء من. المبغوض مبغوض کما انّ کل شیء من المحبوب محبوب و لوکان الفرّاش هنهنا لدخلت علیه و نصحته ولااخرج من عنده حتی یطرده ویبعده لانه مفسد لدینه و قلبه و روحه و عقله ویالیت کان یحمله علی الفسادات غیر هذا مثل شرب الخمر و القیان کان یصلح ذلک اذا اتّصلت بعنایات صاحب العنایة لکنّه ملأ البیت من السجادات لیت یلّف فیها و یحرق حتّی یتّخلّص الفرّاش منه و من شرّه لأنه یفسد اعتقاده عن صاحب العنایة و یهمزه قدّامه و هو یسکت و یهلک نفسه و قد اصطاده بالتسبیحات والاوراد و المصلیّات لعلّ یوما یفتح اللّه عین الفرّاش و یری ماخسره و بعده عن رحمة صاحب العنایة فیضرب عنقه بیده و یقول اهلکتنی حتّی اجتمع علی اوزاری و صور افعالی کما رأوا فی المکاشفات قبایح اعمالی و العقاید الفاسدة الطاغیة خلف ظهری فی زاویة البیت مجموعة و انا اکتمها من صاحب العنایة بنفسی و اجعلها خلف ظهری و هو یطّلع علی ما اخفیه عنه و یقول ایش تخفی فوالّذی نفسی بیده لودعوت تلک الصور الخبیثة یتقدموا الیّ واحد واحد رأی العین و یکشف نفسها و یخبر عن حالها و عمایکتم فیها خلّص اللّه المظلومین من مثل هولاء القاطعین الصّادّین عن سبیل اللّه بطریق التعبّد الملوک یلعبون بالصولجان فی المیدان لیری اهل المدینة الذین هم لایقدرون ان یحضروا الملحمة و القتال تمثالا لمبارزة المبارزین و قطع رؤس الاعداء ودحرجتها تدحرج الاکرة فی المیدان و طرادهم وکرّهم و فرّهم فهذااللعب فی المیدان کالاسطرلاب للجدّ الذی هو فی القتال وکذلک الصلوة و السماع لاهل اللّه اراءة للناظرین ما یفعلون فی السّر من موافقة لاوامراللّه ونواهیه المختصّة بهم و المغنی فی السّماع کالامام فی الصّلوة والقوم یتعبونه ان غنّی ثقیلا رقصوا ثقیلا و ان غنّی خفیفا رقصوا خفیفا تمثالالمتابعتهم فی الباطن لمنادی الامر و النّهی.

فصل

مرا عجب می‌آیدکه این حافظان چون پی نمی‌برند از احوال عارفان چنین شرح که می‌فرماید وَلَاتُطِع کُلَّ حَلَّاف غمّاز خاص خود اوست که فلان را مشنو هرچ گویدکه او چنین است با تو هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيْمٍ مَنّاعٍ لِلْخَيْرِ الاّ قرآن عجب جادوست غیور چنان می‌بندد که صریح در گوش خصم می‌خواند چنانک فهم می‌کند و هیچ خبر ندارد باز می‌رباید خَتَمَ اللّهُ عجب لطفی دارد ختمش می‌کندکه می‌شنود و فهم نمی‌کند و بحث می‌کند و فهم نمی کند اللّه لطیف و قهرش لطیف و قفلش لطیف امّا نه چون قفل گشایش که لطف آن در صفت نگنجد من اگر از

اجزا خود را فروسکلم از لطف بی نهایت و ارادت قفل‌گشایی و بیچونی فتّاحی او خواهد بود زنهـار بیمـاری و مردن را در حق من متهّم می‌کنیدکه آن جهت روپوش است‌کشندهٔ من این لطف و بی مثلی او خواهـد بـودن آن کارد یا شمشیرکه پیش آید جهت دفع چشم اغیارست تا چشمهای نحس بیگانهٔ جُنب ادراک این مقتل نکند.

فصل

صورت فرع عشق آمدکه بی عشق این صورت را قدر نبود فرع آن باشدکـه بـی اصـل نتوانـد بـودن پـس اللّه را صورت نگویند چون صورت فرع باشد او را فرع نتوان‌گفتن‌گفت‌کـه عشـق نیـز بـی صـورت متصـوّر نیسـت و منعقد نیست پس فرع صورت باشدگوییم چرا عشـق متصـوّر نیسـت بـی صـورت بلـک انگیزنـدهٔ صـورت اسـت صدهزار صورت از عشق انگیخته می‌شود هم ممثّل هم محقّق اگرچه نقش بی‌نقّاش نبود و نقّاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقّاش اصل کَحَرَکَةِ اِلْاصْبَعِ مَعَ حَرَکَةِ الْخَاتَمِ تا عشـق خانـه نبـود هـیچ مهنـدس صـورت و تصوّر خانه نکند و همچنین‌گندم سالی بنرخ زرست وسالی بنرخ خاک وصورت‌گندم همانست پس قدر و قیمت صورت‌گندم بعشق آمد و همچنین آن هنرکـه تـو طالـب و عاشـق آن باشـی پـیش تـو آن قـدر دارد و در دوری‌کـه هنری را طالب نباشد هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزندگویندکه عشق آخرافتقارست و احتیاج اسـت بچیـزی پـس احتیاج اصل باشد و محتاجٌ الیه فرع‌گفتم آخر این سـخن‌کـه میگـویی از حاجـت مـی‌گـویی آخـر ایـن سـخن از حاجت تو هست شدکه چون میل این سخن داشتی این سخن زاییده شد پس احتـاج مقـدم بـودو ایـن سـخن ازو زایید پس بی او احتیاج را وجود بود پس عشـق و احتیـاج فـرع او نباشـدگفـت آخـر مقصـود از آن احتیـاج ایـن سخن بود پس مقصود فرع چون باشدگفتم دائماً فرع مقصود باشدکه مقصود از بیخ درخت فرع درخت است.

فصل

فرمود از دعوی این‌کنیزک‌که‌کردند اگرچه دروغست پیش نخواهد رفتن امّا در وهم این جماعت چیزی نشست، این وهم و باطن آدمی همچو دهلیزست اوّل در دهلیز آیند آنگه در خانه روند این همه زاییدنـد و خانـه رامعمـور دیدند اگر ایشان بگویندکه این خانه قدیم است بر ما حجّت نشود چون مادیـده‌ایـم‌کـه ایـن خانـه حـادث اسـت همچنانک آن جانوران‌که از در و دیوار این خانه رسته‌اند و جز این خانه چیزی نمی‌دانند و نمـی‌بیننـد، خلقاننـد که ازین خانهٔ دنیا رسته‌اند دریشان جوهری نیست منبتشان ازینجاست هم درینجـا فـرو رونـد اگـر ایشـان عـالم را قدیم‌گویند برانبیا و اولیاکه ایشان را وجود بوده است پیش از عالم بصد هزار هزار هزار سـال چـه جـای سـال و چه جای عددکه آن را نه حدّست ونه عدد حجّت نباشدکه ایشان حدوث عالم را دیده‌اند همچنانک تو حدوث این خانه را و بعد از آن آن فلسفیک بسنّی می‌گویدکه حدوث عـالم بچـه دانسـتی ای خـر تـو قِدَم عـالم را بچـه دانستی.

آخرگفتن توکه عالم قدیمست معنیش اینست‌که حادث نیست و این‌گواهی بر نفـی باشـد آخـرگـواهی بـر اثبـات آسان تر باشد از آنک‌گواهی بر نفی زیرا‌که‌گواهی بر نفی معنیش آنست‌که این مرد فلان‌کار را نکـرده اسـت و اطّلاع برین مشکل است میبایدکه این شخص از اوّل عمر تـا آخـر مـلازم آن شـخص بـوده باشـد شـب و روز در خواب و بیداری‌که بگوید البّته این‌کار را نکرده است هم حقیقت نشود شایدکه این را خوابی برده باشـد یـا آن شخص بحاجت خانه رفته باشدکه این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن سبب ایـن‌گـواهی بـر نفـی روانیسـت زیراکه مقدور نیست امّاگواهی بر اثبات مقدورست و آسان زیرا‌که می‌گوید لحظهٔ با اوبودم چنین‌گفـت و چنـین

کرد لاجرم این گواهی مقبول است زیرا که مقدور آدمیست اکنون ای سگ اینک بحدوث گواهی میدهد آسان‌تر است از آنچ تو بقدم عالم گواهی میدهی زیرا که حاصل گواهیت اینست که حادث نیست، پس گواهی بر نفی داده باشی پس چو هر دو را دلیلی نیست و ندیده‌ایت که عالم حادث است یا قدیم تو اورا می‌گویی بچه دانستی که حادث است او نیز می‌گوید ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیم است آخر دعوی تو مشکلتر است و محالتر.

فصل

مصطفی صلی اللّه علیه و سلم باصحاب نشسته بود کافران اعتراض آغازکردند فرمود که آخر شما همه متّفقیدکه در عالم یکی هست که صاحب وحی اوست وحی برو فرو میآید بر هرکسی فرو نمی‌آید و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعلش و در قولش در سیماش در همهٔ اجزای او نشان و علامت آن باشد اکنون چون آن نشانها رادیدیت روی بوی آرید و او را قوی گیرید تا دست گیر شما باشد ایشان همه محجوج می‌شدند و بیش سخنشان نمی‌ماند دست بشمشیر می‌زدند و نیز می‌آمدند و صحابه را می‌رنجانیدند و می‌زدند و استخفافها می‌کردند.
مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم فرمود که صبرکنید تا نگویندکه بر ما غالب شدند بغلبه خواهندکه دین را ظاهر کنند خدا این دین راخواهد ظاهرکردن و صحابه مدّتها نماز پنهان می‌کردند و نام مصطفی را (صلی اللّه علیه و سلّم) پنهان می‌گفتند تا بعد مدّتی وحی آمدکه شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید.
مصطفی را (علیه السّلام) که اُمّی می‌گویند از آن رو نمی‌گویندکه بر خط و علوم قادر نبود یعنی ازین رو امیّش می‌گفتندکه خطّ و علم وحکمت او مادرزاد بود نه مکتسب کسی که بروی مه رقوم نویسد او خط نتواند نبشتن و در عالم چه باشدکه او نداند چون همه ازو میآموزند، عقل جزوی را عجب چه چیز باشدکه عقل کلّ را نباشد، عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی اختراع کندکه آن را ندیده باشد و اینک مردم تصنیفها کرده‌اند و هندسها و بنیادهای نونهاده‌اند تصنیف نو نیست، جنس آن را دیده‌اند بر آنجا زیادت می‌کنند آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کلّ باشند عقل جزوی قابل آموختن است محتاج است بتعلیم عقل کلّ معلّم است محتاج نیست وهمچنین جمله پیشها را چون بازکاوی اصل و آغاز آن وحی بوده است و از انبیا آموخته‌اند و ایشان عقل کلّند حکایت غراب که قابیل هابیل راکشت و نمی‌دانست که چه کند غراب غرابی را بکشت و خاک راکند و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد.
او ازو بیاموخت گور ساختن و دفن کردن و همچنین جملهٔ حرفتها هرکرا عقل جزویست محتاجست بتعلیم و عقل کل واضع همه چیزهاست و ایشان انبیا و اولیااندکه عقل جزوی را بعقل کلّ متّصل کرده‌اند و یکی شده است مثلاً دست و پای و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابلندکه از دل و عقل تعلیم کنند پا از عقل رفتار می آموزد دست ازدل و عقل گرفتن می‌آموزد چشم وگوش دیدن و شنیدن می‌آموزد امّا اگر دل و عقل نباشد هیچ این حواس برکار باشند یا توانندکاری کردن اکنون همچنان که این جسم بنسبت بعقل و دل کثیف و غلیظ است و ایشان لطیف‌اند و این کثیف بآن لطیف قایمست و اگر لطفی و تازگی دارد ازو دارد بی او معطل است و پلید است وکثیف و ناشایسته است همچنین عقول جزوی نیز بنسبت با عقل کلّ آلت است تعلیم ازو کند و ازو فایده گیرد وکثیف و غلیظ است پیش عقل کلّ.
می‌گفت که ما را بهمّت یاددار اصل همّت است اگر سخن نباشد تا نباشد سخن فرع است فرمود که آخر این همّت در عالم ارواح بودپیش از عالم اجسام پس ما را در عالم اجسام بی‌مصلحتی آوردند، این محال باشد پس

سخن درکارست و پر فایده دانهٔ قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید پس دانستم که صورت نیز درکارست نماز نیز در باطن است لاصَلوةَ اِلَّا بِحُضُوْرِ الْقَلْبِ امّا لابدّست که بصورت آری و رکوع و سجود کنی بظاهر آنگه بهره‌مند شوی و بمقصود رسی هُمْ عَلَی صَلاَتِهِم دَائِمُوْنَ این نماز روحست نماز صورت موقّت است، آن دایم نباشد زیرا روح عالم دریاست آن را نهایت نیست جسم ساحل و خشکیست محدود باشد و مقدّر پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس روح را رکوعی و سجودی هست امّا بصورت آن رکوع و سجود ظاهر می‌بایدکردن زیرا معنی را بصورت اتّصالی هست تا هردو بهم نباشند فایده ندهند اینک می‌گویی صورت فرع معنیست و صورت رعیّت است ودل پادشاه آخر این اسمای اضافیّات است چون میگویی که این فرع آنست تا فرع نباشد نام اصلیت بروکی نشیند پس او اصل ازین فرع شد و اگر آن فرع نبودی او را خود نام نبودی و چون ربّ گفتی ناچار مربوبی باید و چون حاکم گفتی محکومی باید.

فصل

حسام الدّین ارزنجانی پیش از آنک بخدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحّاثی عظیم بود هرجا که رفتی و نشستی بجدّ بحث و مناظره کردی خوب کردی و خوش گفتی اما چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد، نبرد عشق را جز عشق دیگر مَنْ اَرَادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللّهِ تَعالی فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصوُّف این علمها نسبت بااحوال فقرا بازی و عمر ضایع کردنست که اِنَّمَا الدُّنْیا لَعِبٌ اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل وکامل شد بازی نکند و اگرکند از غایت شرم پنهان کند تا کسی او را نبیند این علم و قال و قیل و هوسهای دنیا بادست و آدمی خاک است و چون باد با خاک آمیزد هرجا که رسد چشمها را خسته کند و ازوجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد، اما اکنون اگرچه خاک است بهر سخنی که میشنود می‌گرید اشکش چون آب روانست تَرَی اَعْیُنَهُمْ تَفِیْضُ مِنَ الدَمْعِ اکنون چون عوض باد بر خاک آب فرومیآیدکار بعکس خواهد بودن.
لاشک چون خاک آب یافت برو سبزه و ریحان و بنفشه وگل گلزار روید این راه فقر راهست که درو بجمله آرزوها برسی هر چیزی که تمنای تو بوده باشد البته درین راه بتو رسد از شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق براقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هرچ بدین ماند چون راه فقر را گزیدی اینها همه بتو رسد هیچکس درین راه نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دگر هرک در آنراه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنانک دل او خنک گردد و قرارگیرد زیرا هر راهی را اسبابیست و طریقی است بحصول آن مقصود و مقصود حاصل نشود اِلّا از راه اسباب و آنراه دورست و پر آفت و پر مانع شایدکه آن اسباب تخلف کند از مقصود اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشدکه در وهم ناورده باشی و از آنچ اول تمنا میکردی و میخواستی خجل گردی که آوه من بوجود چنین چیزی چنان چیز حقیر چون می‌طلبیدم.
اما حق تعالی گوید اگر تو از آن منزه شدی و نمی‌خواهی و بیزاری اما آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود برای ما ترک کردی کرم ما بی نهایت است البته آن نیز میسر توگردانم چنانک مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را میدید تمنّا میبردکه مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف گشت و مست حق شد بکلّی آن طلب و آن تمنّا بر دل او سرد شد، حق تعالی فرمود که آن فصاحت و بلاغت که می‌طلبیدی بتو دادم، گفت یا ربّ مرا بچه کار آید آن و فارغم و نخواهم، حق تعالی فرمود غم مخور آن نیز باشد و فراغت قایم باشد و هیچ ترا زیان ندارد، حق تعالی او را سخنی دادکه جمله عالم

از زمان او تا بدین عهد در شرح آن چندین مجلّدها ساختند و می‌سازند وهنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که نام ترا صحابه از ضعف و بیم سروحسودان درگوش پنهان می‌گفتند بزرگی ترا بحدّی نشرکنم که برمنارهای بلند در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند بآوازهای بلند و الحان لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود، اکنون هرک درین راه خود رادرباخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را میسّر گشت وکس ازین راه شکایت نکرد. سخن ما همه نقدست و سخنهاء دیگران نقلست و این نقل فرع نقدست، نقد همچون پای آدمیست و نقد همچنانست که قالب چوبین بشکل قدم آدمی اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند و اندازهٔ آن ازین گرفته‌اند.

اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را ازکجا شناختندی پس بعضی سخنها نقدست و بعضی نقل است وبهمدیگر می‌مانند ممیّزی می‌بایدکه نقد را از نقل بشناسد و تمییز ایمانست وکفر بی‌تمیزی است، نمی‌بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد و چوبها و رسنهای ساحران مار شدند آنک تمییز نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد وآنک تمییز داشت سحر را از حق فهم کرد و مؤمن شد بواسطهٔ تمییز، پس دانستیم که ایمان تمییزست آخر این فقه اصلش وحی بود امّا چون بافکار و حواس و تصرّف خلق آمیخته شد آن لطف نماند و این ساعت چه ماند بلطافت وحی چنانک این آب که در ثروت روانست سوی شهر آنجا که سرچشمه است بنگرکه چه صاف و لطیف است و چون در شهر درآید و از باغها و محلّها و خانهای اهل شهر بگذرد چندین خلق دست و رو و پا او اعضا و جامها و قالیها و بولهای محلّها و نجاستها از آن اسب و استر درو ریخته و با او آمیخته گردد. چون از آن کنار دیگر بگذرد درنگری.

اگرچه همانست گل کند خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سبزگرداند اما ممیزی میبایدکه دریابدکه این آب را آن لطف که بود نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته است اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ پیر عاقل نیست چون ببازی مشغول است اگر صد ساله شود هنوز (خام) وکودکست و اگرکودک است چون ببازی مشغول نیست پیرست اینجا سنّ معتبر نیست مَاءٍ غَیْرِ آسِنٍ می‌باید ماء غیر آسن آن باشدکه جمله پلیدیهای عالم را پاک کند و درو هیچ اثر نکند همچنان صاف و لطیف باشدکه بود و در معده مضمحل نشود وخلط وگنده نگردد وآن آب حیات است.

یکی در نماز نعره زد و بگریست نماز او باطل شود یا نی، جواب این بتفصیل است اگر آن گریه از آنرو بود که او را عالمی دیگر نمودند بیرون محسوسات اکنون آن را آخر آب دیده میگویند تا چه دید چون چنین چیزی دیده باشدکه جنس نماز باشد و مکمّل نماز باشد مقصود از نماز آنست نمازش درست وکاملتر باشد و اگر بعکس این دید برای دنیا گریست یا دشمنی برو غالب شد ازکین اوگریه‌اش آمد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست نمازش ابتر و ناقص و باطل باشد، پس دانستیم که ایمان تمییزست که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل هرکرا تمییز نیست این سخن پیش او ضایع است همچنانک دوشخص شهری عاقل وکافی بروند از روی شفقت برای نفع روستائی گواهی بدهند، امّا روستائی از روی جهل چیزی بگوید مخالف هر دوکه آن گواهی هیچ نتیجهٔ ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و ازین روی میگویندکه روستایی گواه با خود دارد الّا چون حالت سکر مستولی گردد مست بآن نمی‌نگردکه اینجا ممیزی هست یا نی مستحق این سخن و اهل این هست یا نی ازگزاف فرو میریزد همچنانک زنی راکه پستانهاش قوی پر شود ودردکند سگ بچگان محله را جمع کند و شیر را بریشان می‌ریزد، اکنون این سخن بدست ناممیز افتاد همچنان باشدکه درّ ثمین بدست کودکی دادی که قدر آن نمی‌داند چون از آن سوتر رود سیبی بدست او نهند و آن درّ را ازو بستانند چون تمییز ندارد پس تمییز بمعنی عظیم است.

ابایزید را پدرش در عهد طفلی بمدرسه برد که فقه آموزد چون پیش مدرسّش برد گفت هَذا فِقْهُ اَبیْ حَنِیْفَة گفت اَنَا اُرِیْدُ فِقْهَ اللّهِ چون بر نحویش بُردگفت هَذا نَحْوُ اللّهِ گفت هَذا نَحْوُ سِیْبَوَیْهِ گفت مَااُرِیْدُ همچنین هرجاش که می‌بُرد چنین گفت پدر ازو عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن درین طلب ببغداد آمد حالی که جنید را بدید نعرهٔ بزد گفت هَذا فِقْهُ اللّهِ و چون باشدکه برّه مادر خود را نشناسد چون رضیع آن لِبانست و او از عقل و تمیز زاده است صورت را رها کن.
شیخی بود مریدان را استاده رها کردی دست بسته در خدمت، گفتند ای شیخ این جماعت را چرا نمی‌نشانی که این رسم درویشان نیست این عادت امرا و ملوکست، گفت نی خمش کنید من می‌خواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دل است ولکن اَلظَّاهِرُ عِنْوانُ الْباطِنِ معنی عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه بدانند که درینجا چه بابهاست و چه فصلها از تعظیم ظاهرو سر نهادن و بپا ایستادن معلوم شود که در باطن چه تعظیمها دارند و چگونه تعظیم می‌کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم ننمایند معلوم گرددکه باطن بی باک است و مردان حق را معظّم نمی‌دارد.

فصل

سؤال کرد جوهر خادم سلطان که بوقت زندگی یکی را پنج بار تلقین می‌کنند سخن را فهم نمی‌کند و ضبط نمی کند بعد ازمرگ چه سؤالش کنندکه بعد از مرگ خود سؤالهای آموخته را فراموش کندگفتم چو آموخته را فراموش کند لاجرم صاف شود شایسته شود مر سؤال ناآموخته را این ساعت که توکلمات مرا از آن ساعت تا اکنون می‌شنوی بعضی را قبول می‌کنی که جنس آن شنیدهٔ و قبول کردهٔ بعضی را نیم قبول می‌کنی و بعضی را توقف می‌کنی این رد و قبول و بحث باطن ترا هیچ کس می‌شنود آنجا آلتی نی هرچندگوش داری از اندرون بگوش تو بانگی نمی‌آید اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی، این آمدن تو بزیارت عین سؤال است بی کام و زبان که ما را راهی بنمائید و آنچ نموده‌اید روشن‌ترکنید و این نشستن ما با شما خاموش یا بگفت جواب آن سؤالهای پنهانی شماست چون ازینجا بخدمت پادشاه باز روی آن سؤالست با پادشاه و جوابست و پادشاه را بی زبان همه روز با بندگانش سؤالست که چون می‌ایستید و چون می‌خورید و چون می‌نگرید اگرکسی را در اندرون نظری کژ لابد جوابش کژ می‌آید و با خود برنمی‌آیدکه جواب راست گوید چنانک کسی شکسته زبان باشد هرچندکه خواهد سخن درست گوید نتواند زرگرکه بسنگ می‌زند زر را سؤالست زر جواب می‌گویدکه اینم خالصم یا آمیخته‌ام.

بوته خود گوید چو پالودی که زری یا مس زراندودی

گرسنگی سؤالست از طبیعت که در خانهٔ تن خللی هست، خشت بده گل بده خوردن جوابست که بگیر ناخوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشک نشده است بر سر آن مهره نشاید زدن، طبیب می‌آید نبض می‌گیرد آن سؤالست جنبیدن رگ جوابست نظر بقاروره سؤالست و جواب است بی لاف گفتن دانه در زمین انداختن سؤالست که مرا فلان می‌باید درخت رستن جوابست بی لاف زبان زیرا جواب بی حرف است سؤال بی حرف باید با آنک دانه پوسیده بود درخت برنیاید هم سؤال و جوابست اَمَا عَلِمْتَ اَنَّ تَرْکَ الْجَوَاب جَوَابٌ.
پادشاهی سه بار رقعه خواند جواب ننبشت او شکایت نبشت که سه بارست که بخدمت عرض می‌دارم اگر قبولم بفرمایند و اگر ردّم بفرمایند پادشاه بر پشت رقعه نبشت اما علمت ان ترک الجواب جواب وَجَوابُ الْاَحْمَقِ سُکُوْتٌ نارواییدن درخت ترک جواب است لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی می‌کند سؤالست و هرچه او

را پیش می‌آید از غم و شادی جوابست اگر جواب خوش شنود بایدکه شکرکند و شکر آن بود هم جنس آن سؤال کندکه بران سؤال این جواب یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغفارکند زود و دیگر جنس آن سؤال نکند فَلَوْلَااِذْجَاءَهُمْ بَأْسنا تَضَرَّعُواْ وَلٰكِنْ قَسَتْ قُلُوْبُهُمْ یعنی فهم نکردندکه جواب مطابق سؤال ایشان است و زَيَّنَ لَهُمْ الشَّيْطَانُ مَاكَانُوا يَعْمَلُوْنَ یعنی سؤال خود را جواب می‌دیدند می‌گفتند این جواب زشت لایق آن سؤال نیست و ندانستندکه دود از هیزم بود نه از آتش هر چند هیزم خشک‌تر دود آن کمترگلستانی را بباغبانی سپردی اگر آنجا بوی ناخوش آید تهمت بر باغبان نه برگلستان.
گفت مادر را چرا کشتی، گفت چیزی دیدم لایق نبود، گفت آن بیگانه را می‌بایست کشتن، گفت هر روز یکی را کشم اکنون هرچ ترا پیش آید نفس خود را ادب کن تا هر روز با یکی جنگ نبایدکردن اگرگویندکُلٌّ مِنْ عِنْدِاللّٰهِ گوییم لاجرم عتاب کردن نفس خود و عالمی را رهانیدن هم مِن عنداللّٰه چنانک آن یکی بر درخت قمرالدین میوه می‌ریخت و می‌خورد خداوند باغ مطالبه می‌کردگفت از خدا نمی‌ترسی گفت چرا ترسم درخت از آن خدا ومن بندهٔ خدا می‌خورد از مال خداگفت بایست تا جوابت بگویم رسن بیارید و او را برین درخت بندید و میزنید تا جواب ظاهر شدن فریاد برآوردکه از خدانمی‌ترسی گفت چراترسم که تو بندهٔ خدایی و این چوب خدا را می‌زنم بر بندهٔ خدا حاصل آنست که عالم برمثال کوهست هرچ گویی از خیر و شرّ ازکوه همان شنوی و اگر گمان بری که من خوب گفتم کوه زشت جواب داد محال باشدکه بلبل درکوه بانگ کند ازکوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی یا بانگ خر پس یقین دان که بانگ خرکرده باشی.

بانـــگ خـــوش دار چـــون بکـــوه آیـــی　　　　کـــوه را بانـــگ خـــر چـــه فرمـــایی

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا.

فصل

ما همچون کاسه‌ایم بر سر آب رفتن کاسه بر سر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبست گفت این عامست الّا بعضی میدانندکه برسرآبند و بعضی نمی‌دانند فرمود اگر عام بودی تخصیص قَلْبُ المُؤْمِنِ بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ (مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ) راست نبودی ونیز فرمود اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرآنَ ونتوان گفتن که این عامست همگی علمها را او آموخت تخصیص قرآن چیست و همچنان خَلَقَ الْسَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ تخصیص آسمان و زمین چیست چون همه چیزها را علی العموم او آفرید لاشک همه کاسها بر سر آبَ قدرت و مشیت است ولیکن چیزی نکوهیده را مضاف کنند باو بی ادبی باشد چنانک يَاخَالِقَ السِّرْقِيْنِ وَالضِّراطِ وَالفِسَا الا يَا خَالِقَ السّموات وَيَاخَالِقَ الْعُقُولِ پس این تخصیص را فایده باشد اگرچه عامست پس تخصیص چیزی گزیدگی آن چیز می‌کنَد حاصل کاسه بر سر آب می‌رود و آب او را بروجهی می‌بردکه همهٔ کاسها نظاره‌گر آن کاسه می‌شوند وکاسه را بر سر آب می‌برد بر وجهی که همهٔ کاسهااز وی می‌گریزند طبعاً و ننگ می‌دارند و آب ایشان را الهام گریز می‌دهد و توانائی گریز و دریشان این می‌نهدکه اَللّٰهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ بَعْداً و به آن اول اَللّٰهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ قُرْباً اکنون این کس که عام می‌بیند میگوید از روی مسخری هر دو مسخر آبند یکیست او جواب می‌گویدَکه اگر تو لطف و خوبی وحسن گردانیدن این کاسه را بر آب میدیدی ترا پروای آن صفت عام نبودی چنانک معشوق کسی با همه سرگینها و خفربقها مشترک است از روی هستی هرگز بخاطر عاشق آید معشوق من مشترک است باخفریقیها در آن وصف عام که هر دو جسمند و متحیزند و در شش جهت‌اند و حادث و قابل فنااند و غیرها مِنَ الاَوْصاف العامَّة هرگز درو این نگنجد وهرک او را این صفت عام یاد دهد او را دشمن گیرد و ابلیس خود داند پس چون دَر تو این گنجدکه نظر بـآن

جهت عام کردی که تو اهل نظارهٔ حسن خاص ما نیستی با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظرهای ما با حسن آمیخته است و اظهار حسن بر غیر اهلش ظلم باشد اِلّا باهلش لَاتُعْطَوا الْحِكْمَةَ غَيْرَ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوها وَلَاتَمْنَعُوهَا عَنْ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهُمْ این علم نظرست علم مناظره نیست گل و میوه نمی‌شکفد بپائیز که این مناظره باشد یعنی بپائیز مخالف مقابله و مقاومت کردن باشد و گل را آن طبع نیست که مقابلگی کند با پائیز اگر نظر آفتاب عمل یافت بیرون آید در هوای معتدل عادل و اگر نه سر درکشید و باصل خود رفت پائیز با او میگوید اگر تو شاخ خشک نیستی پیش من برون آی اگر مردی او میگوید پیش تو من (شاخ) خشکم و نامردم هرچ خواهی بگو.

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیدهٔ　　　بازندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

توکه بهاءالدّینی اگرکم پیرزنی که دندانهاندارد روی چون پشت سوسمار آژنگ برآژنگ بیاید و بگوید اگر مردی و جوانی اینک آمدم پیش تو اینک فرس و نگار اینک میدان مردی بنمای اگرمردی گویی معاذاللّه و اللّه که مرد نیستم و آنچ حکایت کردند دروغ گفتند چون جفت توی نامردی خوش شدکژدم می‌آید نیش برداشته بر عضو تو می‌رودکه شنودم که مردی خندان خوشی بخند تا خندهٔ ترا ببینم میگوید چون تو آمدی مرا هیچ خندهٔ نیست و هیچ طبع خوش نیست آنچ گفتند دروغ گفتند همه دواعی خنده‌ام مشغول است بآن امیدکه بروی و ازمن دور شوی گفت آه کردی ذوق رفت آه مکن تا ذوق نرود فرمود که گاهی بود که اگر آه نکنی ذوق برود علی اختلاف الحال و اگر چنین نبودی نفرمودی اِنَّ اِبرَاهِيمَ لَأَوّاهٌ حَلِيْمٌ و هیچ طاعتی اظهار نبایستی کردن که همه اظهار ذوق است و این سخن که تومیگویی از بهر آن میگویی که ذوق بیاید.

پس اگر برندهٔ ذوق است برندهٔ ذوق را مباشرت میکنی تاذوق بیاید و این نظیر آن باشدکه خفته را بانگ زنندکه برخیز روز شدکاروان می‌رودگویند مزن بانگ که او در ذوق است ذوقش برمدگوید آن ذوق هلاکت است و این ذوق خلاص از هلاکت گویدکه تشویش مده که مانع است این بانگ زدن از فکرگوید باین بانگ خفته در فکر آید و اگر نه او را چه فکر باشد درین خواب بعد از آن که بیدار شود در فکر آید آنگاه بانگ بر دو نوع باشد اگر بانگ کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد زیرا چون منبّه او صاحب علم باشد و او را بیداری باشد الهی چون او را بیدارکرد از خواب غفلت از عالم خودش آگاه کند و آنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون او را از حالی بلند آواز دادند امّا اگر بعکس باشدکه بیدارکننده تحت آن باشد در عقل چون او را بیدارکند او را نظر بزیر افتد چون بیدارکنندهٔ او اسفل است لابد او را نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی رود.

فصل

این کسانی که تحصیلها کردند و در تحصیلند می‌پندارندکه اگر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند بلک چون اینجا آیند علمهاشان همه جان گیرد همچنان باشدکه قالبی بیجان جان پذیرفته باشد اصل این همه علمها از آنجاست از عالم بیحرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد درآن عالم گفتست بی حرف و صوت که وَكَلَّمَ اللّهُ مُوْسى تَكْلِيْماً حق تعالی با موسی «علیه السلام» سخن گفت آخر با حرف و صوت سخن نگفت زیرا حرف را کام و لبی می‌باید تا حرف ظاهر شود تعالی و تقدّس او منزّهست از لب ودهان وکام پس انبیا را درعالم بیحرف و صوت گفت و شنودست با حق که اوهام این عقول جزوی بآن نرسد و نتواند پی بردن امّا انبیا از عالم بیحرف در عالم حرف میآید و طفل می‌شوند برای این طفلان که بُعِثْتُ مُعَلِّماً اکنون اگرچه این جماعت که در حرف وصوت مانده‌اند باحوال او نرسد امّا از او قوّت گیرند و نشو و نما یابند و بوی بیارامند همچنانک طفل اگرچه مادر را (نمی‌داند و) نمی‌شناسد بتفصیل امّا بوی می‌آرامد و قوّت می‌گیرد و همچنانک

میوه بر شاخ می‌آرامد و شیرین می‌شود و می‌رسد و از درخت خبر ندارد همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او اگرچه او را ندانند و بوی نرسند امّا ایشان ازو قوّت گیرند و پرورده شوند در جمله این نفوس هست که ورای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی هست عظیم نمی‌بینی که همه خلق میل می‌کنند بدیوانگان و بزیارت می‌روند و می‌گویند باشدکه این آن باشد.

راست است چنین چیزی هست امّا محلّ را غلط کرده‌اند آن چیز در عقل نگنجد اما نه هر چیزکه در عقل نگنجد آن باشدکُلُّ جَوْزٍ مُدَوَّرٌوَلَیْسَ کُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْز نشانش آن باشدکه گفتیم اگرچه او را حالتی باشدکه آن درگفت و ضبط نیاید امّا از روی عقل و جانً قوّت گیرد و پرورده شود و درین دیوانگان که ایشان گردشان می گردند این نیست و از حال خود نمی‌گردند و باو آرام نمی‌یابند و اگر چه ایشان پندارندکه آرام گرفته‌اند آن را آرام نگوییم همچنانک طفلی از مادر جدا شد لحظهٔ بدیگری آرام یافت آن را آرام نگوییم زیرا غلط کرده است طبیبان می‌گویندکه هرچ مزاج را خوش آمد و مشتهای اوست آن او را قوّت دهد و خون او را صافی گرداند.

اما وقتی که بی علّتش خوش آید تقدیرا اگرگل خوری راگل خوش می‌آید آن را نگوییم مصلح مزاجست اگرچه خوشش می‌آید و همچنین صفرایی راترشی خوش می‌آید و شکر ناخوش می‌آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنا بر علّت است خوشی آنست که اول پیش از علّت ورا خوش می‌آید مثلاً دست یکی را بریده‌اند یا شکسته اند و آویخته است کژ شده جرّاح آن را راست می‌کند وبرجای اوّل می‌نشاند اورا آن خوش نمی‌آید و دردش می کند آنچنان کژش خوش می‌آید جرّاح می‌گوید ترا اوّل آن خوش می‌آمدکه دستت راست بود و بآن آسوده بودی و چون کژ می‌کردند متألم می‌شدی و می‌رنجیدی این ساعت اگر ترا آن کژ خوش می‌آید این خوشی دروغین است این را اعتبار نباشد همچنان ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق واستغراق در حق بود همچون ملایکه اگر ایشان بواسطهٔ اجسام رنجور و معلول شدند وگل خوردنشان خوش می‌اید نبی و ولی که طبیب‌اند می‌گویندکه ترا این خوش نمی‌آید و این خوشی دروغست ترا خوش چیزی دیگر می‌آید آن را فراموش کردهٔ خوشی مزاج اصلی صحیح تو آنست که اوّل خوش می‌آمد این علت ترا خوش می‌آید تو می‌پنداری که این خوش است و باور نمی‌کنی عارف پیش نحوی نشسته بود، نحوی گفت سخن بیرون ازین سه نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف، عارف جامه بدّریدکه واویلتاه بیست سال عمر من و سعی و طلب من بباد رفت که من باومید آنک بیرون ازین سخنی دیگر هست مجاهدها کرده‌ام تو امید مرا ضایع کردی هرچندکه عارف بآن سخن و مقصود رسیده بود الّا نحوی را باین طریق تنبیه می‌کرد.

آورده‌اندکه حسن وحسین رضی اللّه عنهما شخصی رادیدند در حالت طفلی که وضوکژ می‌ساخت و نامشروع خواستندکه او را بطریق احسن وضو تعلیم دهند آمدند بر اوکه این مرا می‌گویدکه تووضوی کژ می‌سازی هر دو پیش تو وضو سازیم بنگرکه از هر دو وضوی کی مشروعست هر دو پیش او وضو ساختند، گفت ای فرزندان وضوی شما سخت مشروعست و راست است و نیکوست وضوی من مسکین کژ بوده است.

چندانک مهمان بیش شود خانه را بزرگترکنندو آرایش بیشتر شودو طعام بیش سازند نمی‌بینی که چون طفلک را قدک اوکوچکست اندیشهٔ اونیزکه مهمان است لایق خانه قالب اوست غیر شیرو دایه نمی‌داند و چون بزرگتر شد مهمانان اندیشها افزون شوند از عقل و ادراک و تمیز و غیره خانه بزرگترگردد و چون مهمانان عشق آیند درخانه نگنجند وخانه را ویران کنند و از نو عمارتها سازد پردهای پادشاه و بردابرد پادشاه و لشکر و حشم او در خانهٔ اونگنجد وآن پردها لایق این در نباشد آن چنان حشم بیحد را مقام بیحد می‌آید و آن پردها را چون در آویزند همه روشناییها دهدو حجابها بردارد و پنهانها آشکارگردد بخلاف پردهای این عالم که حجاب می‌افزاید این پرده بعکس آن پردهاست.

اِنِّـــــی لَاَشْـــــکُوْ خُطُوْبـــــاً لااُعَینُّهَـــــا لِیَجْهَـلَ النّـاسُ عَـنْ عُـذْرِيْ وَعَـنْ عَـذَلِی
کَالشَّـــــمْعِ یَبْکـــــی وَلَایُـــــدْری اَعَبْرَتُـــــهُ مِـــنْ صُـحْبّةِ النّـــارِ اَمْ مِـــنْ فُرْقَـــةِ العَسَـــلِ

شخصی گفت که این را قاضی ابومنصور هروی گفته است گفت قاضی منصور پوشیده گوید و تردّد آمیز باشد و متلوّن امّا منصور برنتافت پیدا و فاش گفت همه عالم اسیر قضااند و قضا اسیر شاهد شاهد پیدا کند و پنهان ندارد.

گفت صفحهٔ از سخنان قاضی بخوان بخواند بعد از آن فرمود که خدا را بندگانندکه چون زنی را در چادر بینند حکم کنندکه نقاب بردار تا روی تو ببینیم که چه کسی و چه چیزی که چون تو پوشیده بگذری و ترا نبینیم مرا تشویش خواهد بودن که این کی بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی ترا ببینم بر تو فتنه شوم و بسته تو شوم مرا خدا دیرست که از شما پاک و فارغ کرده است از آن ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش و فتنه شوید الّا اگر نبینم در تشویش باشم که چه کس بود بخلاف طایفهٔ دیگرکه اهل نفس‌اند اگر ایشان روی شاهدان را بازبینند فتنهٔ ایشان شوند و مشوّش گردند پس در حق ایشان آن به که رو باز نکنند تا فتنهٔ ایشان نگردد و در حق اهل دل آن به که رو بازکنند تا از فتنه برهند شخصی گفت در خوارزم شاهدان بسیارند چون شاهدی بینند و دل برو بندند بعد ازو ازو بهتر بینند آن بر دل ایشان سرد شود فرمود اگر بر شاهدان خوارزم عاشق نشوند آخر بر خوارزم عاشق باید شدن که درو شاهدان بیحدند و آن خوارزم فقرست که دروخوبان معنوی و صورتهای روحانی بیحدندکه بهرک فروآیی و قرارگیری دیگری رو نمایدکه آن اوّل را فراموش کنی الی مالانهایه پس بر نفس فقر عاشق شویم که درو چنین شاهدانند.

فصل

سیف البخاری راح الی مصرکل احد یحبّ المرآة و یعشق مرآة صفاته وفوایده وهولایعرف حقیقة وجهه و انما یحسب البرقع و جهاومرآة البرقع مرآة وجهه انت اکشف وجهک حتی تجدنی مرآة لوجهک و تبت عندک انی مرآة قوله تحقق عندی ان الانبیاء و الاولیاء علی ظن باطل ماثم شیئی سوی الدعوی قال اتقول هذا جزافاام تری وتقول ان کنت تری و تقول فقد تحققت الرؤیة فی الوجود وهو اعزّالاشیاء فی الوجودو اشرفها و تصدیق الانبیاء لانهم ماادعوا الا الرؤیة و انت اقررت به ثم الرؤیة لایظهره الا بالمرئی لان الرؤیة من الافعال المتعدّیة لابد للرؤیة من مرئی وراء فاما المرئی مطلوب و الرائی طالب او علی العکس فقد ثبت بانکارک الطالب و المطلوب و الرؤیة فی الوجود فیکون الالوهیة و العبودیة قضیة فی نفیها اثباتها وکانت واجبة الثبوت البتة قیل اولئک الجماعة مریدون لذلک المغفل و یعظمونه قلت لایکون ذلک الشیخ المغفل ادنی من الحجر و الوثن و لعبادها تعظیم و تفخیم و رجاء و شوق و سؤال و حاجات و بکاء ما عند الحجر شیئی من هذا ولاخبر ولاحس من هذا فاللّه تعالی جعلها سببا لهذا الصدق فیهم و ماعندها خبر.

ذلک الفقیه کان یضرب صبّیا فقیل له لایش تضربه و ما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولدالزنافاعل ضایع قال ایش یعمل ایش جنی قال یهرب وقت الانزال یعنی عندالتخمیش یهرب خیاله فیبطل علی الانزال و لاشک انّ عشقه کان مع خیاله و ماکان للصبی خبر منذلک فکذلک عشق هولاء مع خیال هذا الشیخ البطال و هو غافل عن هجرهم و وصلهم و حالهم و لکن و ان کان العشق مع الخیال الغالط المخطی موجب للوجد لایکون مثل المعاشقة مع معشوق حقیقی خبیر بصیر بحال عاشقه کالذی یعانق فی ظلمة اسطوانة علی حسبان انّه معشوق ویبکی و یشکو لایکون فی اللذاذة شبیها بمن یعانق حبیبه الحی الخبیر.

فصل

هرکسی چون عزم جایی و سفری می‌کند او را اندیشهٔ معقول روی می‌نماید اگر آنجا روم مصلحتها وکارهای بسیار میسّر شود و احوال من نظام پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم او را پیشنهاد اینست و مقصود حق خود چیزی دگر چندین تدبیرها کرد و پیشنهادها اندیشید یکی میّسر نشد بر وفق مراد او و مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد می‌کند.

تدبیرکند بنده و تقدیر نداند　　تدبیر بتقدیر خداوند نماند

و مثال این چنین باشدکه شخصی در خواب می‌بیندکه بشهر غریب افتاد و در آنجا هیچ آشنایی ندارد نه‌کس او را می‌شناسد ونه اوکس را سرگردان می‌گردد این مرد پشیمان می‌شود و غصّه و حسرت می‌خوردکه من چرا باین شهر آمدم که آشنایی و دوستی ندارم و دست بر دست می‌زند و لب می‌خاید چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم، معلومش گردد آن غصّه و تأسف و حسرت خوردن بیفایده بود پشیمان گردد از آن حالت و آن را ضایع داند باز باری دیگر چون در خواب رود خویشتن را اتفاقاً در چنان شهری بیند و غم و غصّه و حسرت خوردن آغازکند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر و هیچ نیندیشد و یادش نیایدکه من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم و می‌دانستم که آن ضایع بود و خواب بود و بیفایده. اکنون همچنین است خلقان صدهزار بار دیده‌اندکه عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مرادایشان پیش نرفت الّا حقتعالی نسیانی بریشان می گمارد آن جمله فراموش می‌کنند وتابع اندیشه و اختیار خود می‌گردند اِنَّ اللّهَ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ.

ابراهیم ادهم «رحمة اللّه علیه» در وقت پادشاهی بشکار رفته بود در پی آهوی تاخت تا چندان که از لشکر بکلّی جداگشت و دور افتادو اسب در عرق غرق شده بود از خستگی او هنوز می‌تاخت، در آن بیابان چون از حدّگذشت آهو بسخن درآمد و روی بازپس کردکه مَا خُلِقْتَ لِهذا ترا برای این نیافریده‌اند و ازعدم جهت این موجود نگردانیده‌اندکه مرا شکارکنی خود مرا صیدکرده گیر تا چه شود ابراهیم چون این را بشنید نعرهٔ زد و خود را از اسب درانداخت، هیچکس در آن صحرا نبود غیر شبانی باو لابه کرد و جامهای پادشاهانه مرصّع بجواهر و صلاح و اسب خود را گفت از من بستان و آن نمد خود را بمن ده و با هیچکس مگوی وکس را از احوال من نشان مده، آن نمد در پوشید وراه گرفت اکنون غرض او را بنگر چه بود و مقصود حق چه بود، او خواست که آهو را صیدکند حق تعالی او را بآهو صیدکرد تا بدانی که در عالم آن واقع شودکه او خواهد و مراد ملک اوست و مقصود تابع او.

عمر رضی اللّه عنه پیش از اسلام بخانهٔ خواهر خویشتن درآمد، خواهرش قرآن میخواند طه مَاأَنْزَلْنَا بآواز بلند، چون برادر را دید پنهان کرد و خاموش شد عمر شمشیر برهنه کرد وگفت البتّه بگوکه چه می‌خواندی و چرا پنهان کردی و الا گردنت را همین لحظه بشمشیر ببرّم هیچ امان نیست، خواهرش عظیم ترسید و خشم و مهابت او را می‌دانست از بیم جان مقرّ شدگفت ازین کلام می‌خواندم که حق تعالی درین زمان بمحمّد صلّی اللّه علیه و سلّم فرستادگفت بخوان تا بشنوم سورت طه را فرو خواند عمر عظیم خشمگین شد و غضبش صد چندان شد گفت اکنون اگر ترا بکشم این ساعت زبون کشی باشد.

اول بروم سر او را ببرّم آنگاه بکار تو پردازم، همچنان از غایت غضب با شمشیر برهنه روی بمسجد مصطفی نهاد، در راه چون صنا دید قریش او را دیدندگفتند هان عمر قصد محمّد دارد و البتّه اگرکاری خواهد آمدن ازین بیاید زیرا عمر عظیم باقوّت و رجولیّت بود و بهر لشکری که روی نهادی البتّه غالب گشتی و ایشان را

سرهای بریده نشان آوردی تا بحدّی که مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم می‌فرمود همیشه که خداوندا دین مرا بعمر نصرت ده یا بابوجهل زیرا آن دو در عهد خود بقوّت و رجولیّت مشهور بودند وآخر چون مسلمان گشت همیشه عمرمی گریستی و می گفتی یا رسول اللّه وای بر من اگر بوجهل را مقدم می‌داشتی و می گفتی که خداوندا دین مرا بابوجهل نصرت ده یابعمر حال من چه بودی و در ضلالت می‌ماندمی، فی الجمله در راه با شمشیر برهنه روی بمسجد رسول «صلّی اللّه علیه و سلّم» نهاد در آن میان جبرائیل علیه السلام وحی آورد بمصطفی «صلّی اللّه علیه و سلّم» که اینک یا رسول اللّه عمر می‌آید تا روی باسلام آورد درکنارش گیر همین که عمر از در مسجد درآمد معین دیدکه تیری از نور بپرّید از مصطفی «علیه السّلام» و در دلش نشست.
نعرهٔ زد بیهوش افتاد مهری و عشقی در جانش پدید آمد و می‌خواست که در مصطفی «علیه السّلام» گداخته شود از غایت محبت ومحوگرددگفت اکنون یا نبی اللّه ایمان عرض فرما و آن کلمهٔ مبارک بگوی تا بشنوم چون مسلمان شدگفت اکنون بشکرانهٔ آنک بشمشیر برهنه بقصد تو آمدم وکفّارت آن، بعد ازین از هرک نقصانی در حقّ تو بشنوم فی الحال امانش ندهم و بدین شمشیر سرش را از تن جداگردانم از مسجد بیرون آمد ناگاه پدرش پیش آمدگفت دین گردانیدی فی الحال سرش را از تن جدا کرد و شمشیر خون آلود در دست می‌رفت صنا دید قریش شمشیر خون آلود دیدندگفتند آخر وعده کرده بودی که سرآورم سرکوگفت اینک گفت این سر را ازینجا بُردی گفت نی این آن سر نیست «این آن سریست» اکنون بنگرکه عمر را قصد چه بود و حق تعالی را از آن مراد چه بود تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد.

شمشیر بکف عمّر در قصد رسول آید   در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

اکنون اگر شما را نیزگویندکه چه آوردید بگویید سر آوردیم گویید ما این سر را دیده بودیم بگویند نی این آن نیست این سری دیگرست سر آنست که درو سرّی باشد و اگر نه هزار سر بپولی نیرزد، این آیت را خواندندکه وَاِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِلنّاس وَاَماً وَاتّخِذُوْامِن مَقَام اِبْرَاهِيْمَ مُصَلّىً ابراهیم علیه السّلام گفت خداوندا چون مرا بخلعت رضای خویشتن مشرف گردانیدی و برگزیدی ذریّات مرا نیز این کرامت روزی گردان حق تعالی فرمود لايَنَالُ عَهْدِىَ الظّالِمِيْنَ یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت وکرامت من نیستند. چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست قیدگرفت گفت خداوندا آنها که ایمان آورده‌اند وظالم نیستند ایشان را از رزق خویشتن با نصیب گردان و ازیشان دریغ مدار، حق تعالی فرمودکه رزق عامست همه را از روی نصیب باشد و ازین مهمان خانه کل خلایق منتفع و بهرمند شوند اِلّا خلعت رضا و قبول و تشریف کرامت قسمت خاصانست و برگزیدگان اهل ظاهر می‌گویندکه غرض ازین بیت کعبه است که هرک دروی گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و بکس نشاید ایذا رسانیدن و حق تعالی آن را برگزیده است این راست است و خوبست الاّ این ظاهر قرآن است محققان می‌گویندکه بیت درون آدمیست یعنی خداوندا باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالیگردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا درو هیچ خوفی نماند و امن ظاهرگرددو بکلی محل وحی تو باشد در و دیو و وسواس او را راه نباشد همچنانک حقّ تعالی بر آسمان شهب گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع می‌شوند از استماع ملایکه تا هیچ کسی بر اسرار ایشان وقوف نیابد و ایشان از آفتها دور باشند.
یعنی خداوندا تو نیز پاسبان عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان تا وسواس شیاطین و حیل نفس و هوا را از ما دورگردانند این قول اهل باطن و محققّان است هرکسی از جای خود می‌جنبد قران دیبائی دورویه است بعضی ازین روی بهره می‌یابند و بعضی از آن روی و هر دو راست است چون حقّ تعالی می‌خواهدکه هر دو

قوم ازو مستفید شوند همچنانک زنی را شوهرست و فرزندی شیرخوار و هر دو را ازو حظّی دیگرست طفل را لذّت از پستان وشیر او و شوهر لذّت جفتی یابد ازو، خلایق طفلان راهند از قرآن لذّت ظاهر یابند و شیر خورند اِلّا آنها که کمال یافته‌اند ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد و فهمی دیگرکنند.
مقام و مصلای ابراهیم در حوالی کعبه جاییست که اهل ظاهر می‌گویند آنجا دو رکعت نماز می‌بایدکردن، این خوبست ای واللّه اِلّا مقام ابراهیم پیش محققّان آنست که ابراهیم‌وار خود رادر آتش اندازی جهت حق و خود را بدین مقام رسانی بجهد و سعی در راه حق یا نزدیک این مقام که او خود را جهت حق فداکرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود نلرزید در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوبست اِلّا چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و رکوعش در آن عالم مقصود ازکعبه دل انبیا و اولیاست که محل وحی حقّست وکعبه فرع آن است اگر دل نباشدکعبه بچه کار آید، انبیا و اولیا بکلّی مراد خود ترک کرده‌اند و تابع مراد حقّند تا هرچ او فرماید آن کنند و با هرک او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر باشد ازو بیزار شوندو دردیدهٔ ایشان دشمن نماید.

دادیـــم بدســـت تـــو عنـــان دل خـــویش تـا هـرچ تـوگـویی پخـت مـن گـویم سـوخت

هرچ گویم مثال است مثل نیست مثال دیگرست و مثل دیگر حقّ تعالی نور خویشتن را بمصباح تشبیه کرد است جهت مثال و وجود اولیا را بزجاجه این جهت مثال است نور او درکون و مکان نگنجد در زجاجه و مصباح کی گنجد مشارق انوار حقّ جلّ جلاله در دل کی گنجد اِلّا چون طالب آن باشی آن را در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن نور در آنجاست بلک آنرا از آنجا یابی همچنانک نقش خود را در آینه یابی ومع هذا نقش تو در آینه نیست الّا چون در آینه نظرکنی خود را ببینی چیزهایی که آن نامعقول نماید چون آن سخن را مثال گویند معقول گردد و چون معقول گردد محسوس شود همچنانک بگویی که چون یکی چشم بهم می‌نهد چیزهای عجب می‌بیند و صور و اشکال محسوس مشاهده می‌کند و چون چشم می‌گشاید هیچ نمی‌بیند.
این را هیچ کسی معقول نداند و باور نکند اِلّا چون مثال بگویی معلوم شود و این چون باشد همچون کسی در خواب صدهزار چیز می‌بیندکه در بیداری از آن ممکن نیست که یک چیز ببیند و چون مهندسی که در باطن خانه تصوّرکرد و عرض و طول وشکل آنراکسی را این معقول ننماید اِلّا چون صورت آن را برکاغذ نگارد ظاهر شود و چون معیّن کندکیفّیت آن را معقول گردد و بعد ازآن چون معقول شود خانه بنا کند بر آن نسق محسوس شود پس معلوم شدکه‌جمله نامعقولات بمثال معقول و محسوس گردد و همچنین می‌گویندکه در آن عالم نامها پرّان شود بعضی بدست راست و بعضی بدست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنّت باشد و میزان وحساب و کتاب هیچ معلوم نشود تا این را مثال نگویند.
اگر چه آن را درین عالم مثل نباشد الّا بمثال معیّن گردد و مثال آن درین عالم آنست که شب همه خلق می خسبند ازکفش گر و پادشاه و قاضی و خیّاط و غیرهم جمله اندیشها ازیشان می‌پرّد و هیچ کس را اندیشهٔ نمی ماند تا چون سپیدهٔ صبح همچون نفخهٔ اسرافیل ذرّات اجسام ایشان را زنده‌گرداند اندیشهٔ هر یکی چون نامه پرّان (ودوان) سوی هرکسی می‌آید هیچ غلط نمی‌شود اندیشه درزی سوی درزی و اندیشهٔ فقیه سوی فقیه و اندیشهٔ آهنگر سوی آهنگر و اندیشهٔ ظالم سوی ظالم و اندیشهٔ عادل سوی عادل هیچ کسی شب درزی می‌خسبد و روزکفشگر می‌خیزد نی زیراکه عمل و مشغولی او آن بود بازبان مشغول تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد و این محال نیست ودرین عالم واقعست، پس اگرکسی این مثال را خدمت کند و بر سررشته رسد جمله احوال آن عالم درین دنیا مشاهده کند و بوی برد وبرو مکشوف شود تا بداندکه در قدرت حقّ همه می‌گنجد بسا استخوانها بینی درگور پوسیده الاّ متعلّق راحتی باشد خوش و سرمست خفته و از آن لذّت ومستی باخبر آخر این

گزاف نیست که می‌گویند خاک برو خوش باد پس اگر خاک را از خوشی خبر نبودی کی گفتندی

صد سال بقای آن بت مه وش باد | تیر غم او رادل من ترکش باد
بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من | یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد

و مثال این در عالم محسوسات واقعست همچنانک دوکس در یک بستر خفته‌اند یکی خود را میان خوان وگلستان و بهشت می‌بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیهٔ دوزخ وکژدمان می‌بیند و اگر بازکاوی میان هر دو نه این بینی و نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی نیز درگور در لذّت و راحت و مستی باشد و بعضی در عذاب و الم و محنت باشد و هیچ نه این بینی و نه آن، پس معلوم شدکه نامعقول بمثال معقول گردد و مثال بمثل نماند همچنانک عارف گشاد و خوشی و بسط را نام بهارکرده است و قبض و غم را خزان می‌گوید چه ماند خوشی ببهار یا غم بخزان از روی صورت الّا این مثال است که بی این عقل آن معنی را تصوّر و ادراک نتواندکردن و همچنانک حق تعالی می‌فرمایدکه وَمَایَسْتَوِی الْاَعْمی وَالْبَصِیْرُ وَلَاالظُّلُمَاتُ وَلَاالنُّوْرُ وَلَاالظِّلُ وَلَاالْحُرُوْرُ ایمان را بنور نسبت کرد وکفر را بظلمت یا ایمان را بسایهٔ خوش نسبت فرمود وکفر را بآفتاب سوزان بی امان که مغز را بجوش آرد و چه ماند روشنی و لطف ایمان بنور آن جهان یا فرخجی و ظلمت کفر بتاریکی این عالم.

اگرکسی در وقت سخن گفتن ما میخسبد آن خواب از غفلت نباشد بلک از امن باشد همچنانک کاروانی در راهی صعب مخوف در شب تاریک می‌رود و می‌رانند از بیم تا نباداکه از دشمنان آفتی برسد همین که آواز سگ یا خروس بگوش ایشان رسد و بده آمدند فارغ گشتند و پاکشیدند وخوش خفتند در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خوابشان نمی‌امد و در ده بوجود امن با آن همه غلغلهٔ سگان و خروش خروس فارغ و خوش در خواب می‌شوند سخن ما نیز از آبادانی و امن می‌آید وحدیث انبیاء و اولیاست، ارواح چون سخن آشنایان می‌شنوند ایمن می‌شوند و از خوف خلاص می‌یابند زیرا ازین سخن بوی امید و دولت می‌آید همچنانک کسی در شب تاریک باکاروانی همراهست از غایت خوف هر لحظه می‌پنداردکه حرامیان با کاروان آمیخته شده‌اند می‌خواهد تا سخن همراهان بشنود و ایشان را بسخن بشناسد چون سخن ایشان می‌شنود ایمن می‌شود قُلْ یَا مُحَمَّدُ أقْرَا زیرا ذات تو لطیف است نظرها باو نمی‌رسند چون سخن می‌گویی در می‌یابندکه تو آشنای ارواحی ایمن می‌شوند و می‌آسایند سخن بگو.

کَفی بجسْمِیْ نُحُوْلاً اَنَّنِی رَجُلٌ | لَوْلَا مُخَاطَبَتِی اِیّاکَ لَمْ تَرَنِی

درکشتزار جانورکیست که ازغایت خردگی در نظر نمی‌آید چون بانگ کند او را می‌بینند بواسطهٔ بانگ یعنی خلایق درکشتزار دنیا مستغرقند و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی‌آید سخن بگو تا ترا بشناسند چون تو می خواهی که جایی روی اوّل دل تو می‌رود و می‌بیند و بر احوال آن مطّلع می‌شود آنکه دل باز می‌گرد و بدن را می‌کشاند اکنون این جمله خلایق بنسبت باولیاء و انبیا اجسامند دل عالم ایشانند اوّل ایشان بآن عالم سیرکردند و از بشرّیت وگوشت و پوست بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالم و این عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شدکه راه چون می‌باید رفتن آنگه آمدند و خلایق را دعوت می‌کنندکه بیایید بدان عالم اصلی که این عالم خرابیست و سرای فانیست و ما جایی خوش یافتیم شما را خبر می‌کنیم پس معلوم شدکه دل من جمیع الاحوال ملازم دلدارست و او را حاجت قطع منازل و خوف ره زن و پالان استر نیست تن مسکین است که مقیّد اینهاست

با دل گفتم که ای دل از نادانی | محروم ز خدمت کیی میدانی

دل گفت مرا تخته غلط می‌خوانی		من لازم خدمتم تو سرگردانی

هرجا که باشی و در هر حال که باشی جهدکن تا محبّ باشی و عاشق باشی و چون محبّت ملک تو شد همشیه محبّ باشی درگور و در حشر ودر بهشت الی مالانهایه چون توگندم کاشتی قطعا گندم روید ودر انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.

مجنون خواست که پیش لیلی نامهٔ نویسد قلم در دست گرفت و این بیت گفت

خَیَالُکَ فِیْ عَیْنِیْ وَاِسْمُکَ فِیْ فَمِیْ		وَذکْرُکَ فِیْ قَلْبِي الي اَیْنَ اَکْتُبُ

خیال تو مقیم چشم است و نام تو از زبان خالی نیست وذکر تو در صمیم جان جای دارد پس نامه پیش کی نویسم چون تو درین محلّها می‌گردی قلم بشکست وکاغذ بدرّید.

بسیارکس باشدکه دلش ازین سخنان پرباشد الّا بعبارت و الفاظ نتواند آوردن اگرچه عاشق و طالب و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع عشقنباشد بلک خود اصل دل است و نیاز و عشق و محبت، همچنانک طفل عاشق شیرست و از آن مدد می‌یابد و قوّت می‌گیرد و مع هذا نتواند شرح شیرکردن و حدّ آن را گفتن ودر عبارت نتواند آوردن که من از خوردن شیر چه لذّت می‌یابم و بنا خوردن آن چگونه ضعیف و متألّم می‌شوم اگر چه جانش خواهان و عاشق شیرست و بالغ اگرچه بهزارگونه شیر را شرح کند (و وصف کند) امّا او را از شیر هیچ لذّت نباشد و ازآن حظّ ندارد.

فصل

نام آن جوان چیست سیف الدین فرمود که سیف در غلاف است نمی‌توان دیدن، سیف الدین آن باشدکه برای دین جنگ کند وکوشش اوکلّی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حقّ را از باطل تمیزکند الّا جنگ اوّل با خویشتن کند و اخلاق خود را مهذّب گرداند اِبْدَأْ بِنَفْسِکَ و همه نصیحتها با خویشتن کند آخر تو نیز آدمیی، دست و پا داری وگوش و هوش و چشم و دهان و انبیا و اولیا نیزکه دولتها یافتند و بمقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقلو زبان و دست و پاداشتند.

چه معنی که ایشان را راه می‌دهند و در می‌گشایند و مرا نی گوش خود را بمالد و شب و روز با خویشتن جنگ کندکه تو چه کردی و از تو چه حرکت صادر شدکه مقبول نمی‌شوی تا سیف اللّه و لسان الحقّ باشد مثلا ده کس خواهندکه در خانه روند نُه کس راه می‌یابند و یک کس بیرون می‌ماند و راهش نمی‌دهند قطعاً این کس بخویشتن بیندیشد و زاری کندکه عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من چه بی ادبی آمد بایدگناه برخود نهد و خویشتن را مقصّر و بی ادب شناسد نه چنانک گوید این را با من حق می‌کند من چه کنم خواستِ او چنین است اگر بخواستی راه دادی که این کنایت دشنام دادنست حق را و شمشیر زدن با حق پس باین معنی سیف علی الحقّ باشد نه سیف اللّه حقّ تعالی منزّهست از خویش و از اقربا لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُوْلَدْ هیچ کس باو راه نیافت الا ببندگی اَللّهُ الْغَنِیُّ وَاَنْتُمُ الْفُقَراءُ ممکن نیست که بگویی آنکس راکه بحق راه یافت او از من خویش تر و آشناتر بود و او متعلق تر بود از من پس قربت او میسر نشود الا ببندگی، او معطی علی الاطلاق است دامن دریا پرگوهرکردو خار را خلعت گل پوشانید و مشتی خاک را حیات و روح بخشید بی غرض و سابقهٔ و همه اجزای عالم از اونصیب دارند.

کسی چون بشنودکه در فلان شهرکریمی هست که عظیم بخششها و احسان می‌کند بدین امید البته آنجا رود تا

ازو بهره‌مندگردد، پس چون انعام حقّ چنین مشهور است و همهعالم از لطف او باخبراند چرا ازوگدائی نکنی و طمع خلعت وصله نداری کاهل وار نشینی که اگر او خواهد خود مرا بدهد و هیچ تقاضا نکنی، سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود و نانش نباشد پیش تو می‌آید و دنبک می‌جنباند یعنی مرانان ده که مرا نان نیست و ترا هست این قدر تمیزدارد آخر توکم از سگ نیستی که او بآن راضی نمی‌شود که در خاکستر بخسبد و گویدکه اگر خواهد مرا خود نان بدهد لابه می‌کند و دُم می‌جنباند تو نیز دُم بجنبان و از حق بخواه وگدایی کن که پیش چنین معطی گدایی کردن عظیم مطلوبست، چون بخت نداری ازکسی بخت بخواه که او صاحب بخل نیست و صاحب دولت است حق عظیم نزدیک است بتو، هر فکرتی و تصورّی که می‌کنی او ملازم آنست زیرا آن تصوّر و اندیشه را او هست می‌کند و برابر تو می‌دارد الاّ او را از غایت نزدیکی نمی‌توانی دیدن و چه عجب است که هرکاری که می‌کنی عقلتو با تست و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی‌توانی دیدن اگرچه باثر می‌بینی الاّ ذاتش را نمی‌توانی دیدن مثلاً کسی در حمام رفت گرم شد هرجا که (در حمام) می‌گردد آتش با اوست و از تأثیر تاب آتش گرمی می‌یابد الاّ آتش را نمی‌بیند چون بیرون آید و آن را معین ببیند وبداندکه از آتش گرم می‌شوند بداندکه آن تاب حمّام نیز از آتش بود وجودآدمی نیز حمّامی شگرف است دروتابش عقل و روح ونفس همه هست الاّ چون از حمّام بیرون آیی و بدان جهان روی معیّن ذات عقل را ببینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی بدانی که آن زیرکی از تابش عقل بوده است معیّن و آن تلبیسها و حیل از نفس بود و حیات اثر روح بود معیّن ذات هر یکی را ببینی الاّمادام که در حمّامی آتش را محسوس نتوان دیدن الّا باثر چنانک کسی هرگز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند چیزی تر و نرم بر جسم او می‌زنند الاّ نمی‌داندکه آن چیست چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب بود اول باثر می‌دانست این ساعت ذاتش را ببیند پس گدایی از حق کن و حاجت از او خواه که هیچ ضایع نشود که اُدْعُوْنِيْ اَسْتَجِبْ لَکُمْ.

در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصارگرفته بود و لنگرکشیده جنگ میکَرد در آن محلّه دختری بود عظیم صاحب جمال چنانک در آن شهر او را نظیر نبود هر لحظه می‌شنیدم که میگفت خداوندا کی روا داری که مرا بدست ظالمان دهی و می‌دانم که هرگز روا نداری و بر تواعتماد دارم چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می‌بردند وکنیزکان آن زن را اسیر می‌بردند و اور ا هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی‌کرد تا بدانی که هرکه خود را بحق سپرد از آفتها ایمن گشت و بسلامت ماند و حاجت هیچکس در حضرت او ضایع نشد.

درویشی فرزند خود را آموخته بود که هرچه می‌خواست پدرش می‌گفت که از خداخواه، او چون می‌گریست و آن را از خدا می‌خواست آنگه آن چیز را حاضر می‌کردند تا بدین سالها برآمد، روزی کودک در خانه تنها مانده بود هریسه‌اش آرزو کرد بر عادت معهود گفت هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه ازغیب حاضر شدکودک سیر بخورد پدر و مادر چون بیامدندگفتند چیزی نمی‌خواهی گفت آخر هریسه خواستم و خوردم پدرش گفت الحمدللّه که بدین مقام رسیدی و اعتماد و وثوق بر حق قوّت گرفت، مادر مریم چون مریم را زاد نذرکرده بود با خدا که او را وقف خانۀ خدا کند و باو هیچکاری نفرماید درگوشه مسجدش بگذاشت، زکریّا میخواست که او را تیمار دارد وهرکسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد و در آن دور عادت چنان بود که هرکسی چوبی در آب اندازد چوب هرکه بر روی آب بماند آن چیز از آنِاو باشد اتّفاقاً فالِ زکریّا راست شدگفتند حق اینست وزکریّا هر روز او را طعامی می‌آورد درگوشۀ مسجد جنس آن آنجا می‌یافت گفت ای مریم آخر وصی تو منم این ازکجا می‌آوری گفت چون محتاج طعام می‌شوم و هرچ می‌خواهم حق تعالی می‌فرستد.

کرم و رحمت او بی نهایتست و هرکه بر او اعتمادکرد هیچ ضایع نشد، زکریّا گفت خداوندا چون حاجت همه

روا می‌کنی من نیز آرزویی دارم میسّرگردان و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنک اورا تحریض کنم او را با تو مؤانست باشد و بطاعت تو مشغول گردد حقّ تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از آنک پدرش پشت دو تا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی نمی‌زاد پیرگشته عظیم حیض دید و آبستن شد تا بدانی که آن همه پیش قدرت حقّ بهانه است و همه از اوست و حاکم مطلق در اشیا اوست،مؤمن آنست که بداند درپس این دیوارکسیست که یک بیک بر احوال ما مطلع است و می‌بیند اگرچه ما او را نمی‌بینیم و این او را یقین شد بخلاف آنکس که گوید نی این همه حکایتست و باور ندارد روزی بیایدکه چون گوشش بمالد پشیمان شود گوید آه بدگفتم و خطا کردم خودهمه او بود من او را نفی می‌کردم مثلاً تو می‌دانی که من پس دیوارم ورباب می‌زنی قطعاً نگاه داری و منقطع نکنی که ربابیی این نماز آخر برای آن نیست که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی الّا غرض ازین آنست که می‌باید آن حالتی که در نماز ظاهر می‌شود پیوسته با تو باشد اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی در جمیع احوال خالی نباشی از یاد حقّ تا هُمْ عَلي صَلَاتِهِمْ دَائِمُوْنَ باشی پس آن گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن وخشم و عفو وجمیع اوصاف گردش آسیابست که می‌گردد قطعاً این گردش او بواسطه آب باشد زیرا خود را نیز بی‌آب آزموده است پس اگر آسیاب آن گردش از خود بیند عین جهل و بی خبری باشد پس آن گردش را میدان تنگست زبرا احوال این عالم است با حقّ بنال که خداوندا مرا غیر این سیرم وگردش گردشی دیگر روحانی میسّرگردان. چون همه حاجات از تو حاصل می‌شود وکرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عام است پس حاجات خود دمبدم عرض کن و بی یاد او مباش که یاد او مرغ روح را قوّت و پر و بالست اگر آن مقصود کلّی حاصل شد نور علی نور باری بیادکردن حق اندک اندک باطن منوّر شود و ترا از عالم انقطاعی حاصل گردد مثلاً همچنانک مرغی خواهدکه بر آسمان پرد اگر چه بر آسمان نرسد الّا دم بدم از زمین دور می‌شود و از مرغان دیگر بالا می‌گیرد یا مثلاً در حقّهٔ مشک باشد و سرش تنگ است دست دروی میکنی مشک بیرون نمی‌توانی آوردن الّا مع هذا دست معطّر می‌شود و مشام خوش میگردد پس یاد حقّ همچنین است اگرچه بذاتش نرسی الّا یادش جلّ جلاله اثرها کند در تو و فایدهای عظیم از ذکر او حاصل شود.

فصل

شیخ ابراهیم عزیز درویشیست چون اورا می‌بینیم از دوستان یاد می‌آید مولانا شمس الدّین را عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته گفتی شیخ براهیم ما و بخود اضافت کردی عنایت چیزی دیگر و اجتهادکاری دیگر انبیا بمقام نبوّت بواسطه اجتهاد نرسیدند و آن دولت بعنایت یافتند الا سنّت چنانست که هرکه را آن حاصل شود سیرت و زندگانی او بر طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوام است تا برایشان و قول ایشان اعتمادکنند زیرا نظر ایشان بر باطن نمی‌افتد و ظاهر بین‌اند و چون عوام متابعت ظاهرکنند بواسطه و برکت آن بباطن راه یابند آخر فرعون نیز اجتهاد عظیم میکرد در بذل و احسان و اشاعت خیر الّا چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بپوشانید همچنانک امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر میکند و غرض او آنست که بر پادشاه خروج کند و طاغی شود لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی نباشد، و اگر چه بکلّی نتوان نفی عنایت کردن از فرعون و شایدکه حق تعالی را با او عنایت خفی باشد برای مصلحتی او را مردود گرداند زیرا پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان هر دو می‌باید.

اهل دل ازو بکلّی نفی عنایت نکنند، الّا اهل ظاهر او را بکلّی مردود دانند، و مصلحت در آنست جهت قوام

ظاهر، پادشاه یکی را بردار می‌کند و در ملاء خلایق جای بلند عظیم او را می‌آویزند اگرچه در خانه پنهان ازمردم و از میخی پست نیز توان درآویختن الّا می‌بایدکه تامردم ببینند و اعتبارگیرند و انفاذ حکم و امتثال امر پادشاه ظاهر شود آخر همه دارها از چوب نباشد منصب و بلندی ودولت دنیا نیزداری عظیم بلندست، چون حق تعالی خواهدکه کسی را بگیرد او را در دنیا منصبی عظیم و پادشاهیی بزرگ دهد همچون فرعون و نمرود و امثال اینها آن همه چو داریست که حقّ تعالی ایشان را بر آنجا میکند تا جملهٔ خلایق بر آنجا مطلّع شوند زیرا حقّ تعالی میفرمایدکه کُنْتُ کُنْزاً مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آن همه اظهار ما بود گاهی بلطف گاهی بقهرِ این آنچنان پادشاه نیست که ملک او را یک معرّف بس باشد اگر ذرّات عالم همه معرّف شوند در تعریف او قاصر و عاجز باشند، پس همه خلایق روز و شب اظهار حق میکنند الّا بعضی انندکه ایشان می‌دانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافلند اَیًّامَاکَانَ اظهار حقّ ثابت میشود.
همچنانک امیری فرمود تا یکی را بزنند و تأدیب کنند آنکس بانگ می‌زند و فریاد می‌کند و مع هذا هردو اظهار حکم امیر می‌کنند اگرچه آنکس از درد بانگ می‌زند الّا همه‌کس دانندکه ضارب و مضروب محکوم امیرند و ازین هر دو اظهار حکم امیر پیدا می‌شود آنکس که مثبت حقّست اظهارمیکند حقّ را همیشه و آنکس که نافیست هم مظهرست زیرااثبات چیزی بی نفی تصوّر ندارد و بی لذّت و مزه باشد مثلاً مناظری در محفل مسئلهٔ گفت اگر آنجا معارضی نباشدکه لانُسلّم گوید او اثبات چه‌کند و نکتهٔ او را چه ذوق باشد زیرا اثبات در مقابلهٔ نفی خوش باشد همچنین این عالم نیز محفل اظهار حقّست بی مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد و هر دو مظهر حقّند.
یاران رفتند پیش میراکدشان بریشان خشم گرفت که این همه اینجا چه‌کار دارید، گفتند این غلبهٔ ما و انبوهی ما جهت آننیست که برکسی ظلم کنیم برای آنست تا خود رادر تحمّل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری کنیم همچنانک در تعزیت خلق جمع می‌شوند برای آن نیست که مرگ را دفع کنند الّا غرض آنست که تا صاحب مصیبت را متسلّی شوند و از خاطرش دفع وحشت کنند اَلْمُؤْمِنُوْنَ کَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ درویشان حکم یک تن دارند اگر عضوی از اعضا دردگیرد باقی اجزا متألم شوند چشم دیدن خود بگذارد وگوش شنیدن و زبان گفتن همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آنست که خود را فدای یار خودکندو خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار زیرا همه رو بیک چیز دارند و غرق یک بحرند اثر ایمان و شرط اسلام این باشد باری که بتن کشند چه ماند بباری که آن را بجان کشند لَاضَیْرَ اِنَّا اِلی رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ مؤمن چون خود را فدای حقّ کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حقّ می‌رود دست و پا چه حاجتست دست و پا برای آن داد تا ازو بدین طرف روان شوی لیکن چون سوی پاگر و دست‌گر می‌روی اگر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا شی همچون سحرهٔ فرعون می‌روی چه غم باشد.

زهر ازکف یار سیمبر بتوان خورد   تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد
بس با نمکست یار بس با نمکست   جایی که نمک بود جگر بتوان خورد

واللّه اعلم.

فصل

اَللّهُ تعالی مُریدٌ للخیر و الشّر ولایرضی اِلّا بالخیر لانّه قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت بان اعرف لاشک ان اللّه تعالی یرید الامر و النهی و الامر لایَصلح اِلّا اذاکان المأمورکارهاً لما امر به طبعاً لایُقال کل الحلاوة و السّکر یا

جایع و ان قیل لایسمّی هذا امراً بل اکراماً و النهی لایَصحّ عن الشیء یرغب عنه الانسان لایَصحّ ان یُقال لاتأکل الحجر و لاتأکل الشّوک ولو قیل لایُسمّی هذا نهیاً فلا بُدّ لصّحة الامر بالخیر و النهی عن الشّر من نفس راغب الی الشّر وارادة وجود مثل هذا النفس ارادة للشّر ولکن لایرضی بالشّر والّا لَما اَمر بالخیر و نظیر هذا مَن اراد التدریس یفهو مریدُ لجهل المتعلم لأن التدریس لایمکن اِلا بجهل المتعلم و ارادة الشیی ارادة ماهو مِن لوازمِهِ و لکن لایرضی بجهله و الّا لما علّمه، وکذالطبیبُ یُریدُ مرضَ الناس اِذا أراد طب نفسه لانهُ لایمکن ظهور طبِّهِ الا بمرض النّاس ولکن لایرضی بمرض النّاس والا لماداواهم و عالجهم وکذا الخبّاز یُریدُ جوع النّاس لِحصول کسبهِ وَمعاشهِ ولکن لایرضی بجوعِهم والا لمابا عَ الخبز، ولذا المراء و الخیلُ یریدون اَن یکون لسلطانِهم مُخالفٌ و عدوّ و الّا لما ظَهر رُجولیتّهم و محبّتهم للسّلطان ولایجمعهم السّلطان لِعدم الحاجة اِلیهم ولکن لایَرضون بالمخالف والا لما قاتلوا وکذلک الانسان یُرید دَواعی الشّر فی نفسهِ لِانهُ یُحبّ شاکراً مُطیعاً متّقیاً و هذالایمکن الابوجود الدّواعی فی نفسه وارادةُ الشیء ارادة ماهُو من لوازمِهِ ولکن لایرضی بهالانّه مجاهد بازالة هذه الاشیاء من نفسه فعلم انهُ مُریُ للشّرمن وجهٍ وغیر مُرید لَهُ مِن وجهٍ والخصم یقولُ غیر مرید للشّر مِن وجهٍ ما و هذا محال أن یُرید الشیئ و ما یُرید ماهو من لوازمِهِ و من لوازم الامر و النهی هذه النفس الابیّة التی ترغب اِلی الشّر طبعاً و تنفر عن الخیر طبعاً و هذه النفس من لوازمها جمیع الشّرور التی فی الدنیا فلولم یرد هذه الشّرور لم یرد النفس لایریدُ الامر و النّهی الملزومین للنفس ولورضی بها ایضاً لما امرها و لما نهاها فَالحاصلُ الشّرُ مُرادٌ لغیره ثم یقول اِذاکان مُریداً لِکُلّ خیرومن الخیرات دفعُ الشّرور فکان مریداً لِدفع الشّر ولایُمکن دفع الشّر اِلّا بوجود الشّر او یقل مُریدٌ لِلایمان ولایمکن الایمان الّا بعد الکفر فیکون من لوازمِهِ الکفرُ الحاصل ارادةُ الشّر اِنما یکون قبیحاً اِذا ارادهُ لعینه امّا اذا ارادهُ لخیر لایکون قبیحاً قال اللّه تعالی وَلَکُمْ فِي الْقِصصاصِ حَیوةٌ لاشک بانّ القصاص شَرٌ وهدمٌ لِبنیان اللّهِ تعالی و لکنهذا شَرٌ جزوی وصون الخلق عن القتل خیرٌکلّی وارادة الشّر الجوزی لارادة الخیرالکلّی لیسَ بقبیح و ترک ارادة اللّه الجزویّ رضآء بالشّر الکلّی فهو قبیح و نظیر هذا الاّم لاترید زجر الوالد لانّها تنظر اِلَی الشّر الجزوی و الاَب یرضی یزجره نظراً الی الشّر الکلّی لقطع الجزؤ فی الآکلة اللّه تعالی عفوٌ غفورٌ شدیدُ العقاب فهل یُرید ان یصدق علیه هذهِ الاقسام ام لافلابُد من بَلی ولایکون عفوّاً غفوراً الابوجود الذُنوب و ارادةُ الشیء ارادة ماهو من لوازمِهِ وکذا اَمرنا بالعفو و اَمرنا بالصلح والاصلاح و لایکون لهذا الامرفایدةٌ اِلاّ بوجود الخصومة، نظیرهُ ماقال صدرالاسلام انّ اللّه تعالی اَمرنا بالکسب و تحصیل المالِ لِانّهُ قال انفقوا فی سبیل اللّه و لایمکن انفاقُ المال اِلا بالمال فکان امراً بتحصیل المال و من قال لغیره قم صَلّ فقداَمره بالوضوء و امرهُ بتحصیل الماء و لِکلّ ماهو من لوازمِه.

فصل

الشکرُ صیدٌ وقید النّعم اِذا سمعت صوتَ الشکر تأهیتَ للمزید اِذا اَحبّ اللّه عبداً ابتلاءُ فَان صبرَ اِجتباهُ وان شکرَ اصطفاءُ بعضهم یشکرون اللّه لِقهره و بَعضهم یَشکرونَهُ لِلطفهِ وکلُّ واحِد منهما خیرٌ لِاَنّ الشکرتریقاٌ یُقلّب القهر لطفاً العاقل الکامل هُوَ الذی یشکرُ علی الجفاء فی الحضور و الخفاء فَهوُالذّی اصطفاه اللّه و انکان مُرادهُ دَرَک النّار فبالشکر یَستعجل مقصودهُ لانّ اَلشکوی الظاهر تنقیص لشکوی الباطن قالَ علیه السّلم اَنَا الضّحوکُ القتول یعنی ضحکی فی وجه الجافی قتلٌ لَهُ وَالمراد مِنَ الضحک الشکرُ مَکان الشکایة و حکی اَنّ یَهودّیاً کان فی جواراَحد من اصحاب رسول اللّه وکانَ الیهودّیُ عَلی غُرفةٍ ینزل منها الاحداثُ والاَنجاس وابوال الصبیان و غَسیل الثّیاب اِلی بیتهِ وهو یشکر الیهودیَّ و یامُر اَهلهُ بِالشکر وَ مضی عَلی هذا ثمان سِنینَ حَتی ماتَ المسلم

فدَخَل الیهودی لیعزی اهله فَرأی فی البیت تلک النجاسات ورآی مَنافِذَها مِن الغرفة فعلم ما جَری فی المدّةِ الماضیة وَنَدم ندماً شدیداً وقال لِاَهلِهِ ویحکم لِمَ لم تُخبرونیَ و دایماً کنتم تَشکرونی قالوا انّه کان یَأمُرنا بِالشّکر و یُهددّنا عن ترَک الشکر فَآمَنَ الیهودیّ.

ذکــــرَ نیکــــان مُحـــــرضّ نیکیســــــت　　　همچـــو مطـــرب کـــه باعـــث سیکیســـت

و لهذا ذکراللّه فی القرآن انبیاءهُ و صالحی عِباد و شکرَهُم عَلی ما فَعلوا و لمن قَدر و غَفر.

شکر مزیدن پستان نعمتست پستان اگرچه پر بود تانمزی شیر نیاید.

پرسیدکه سبب ناشکری چیست و آنچ مانع شکرست چیست، شیخ فرمود مانع شکر خام طمعیست که آنچ بدو رسید بیش از آن طمع کرده بود آن طمع خام او را بر آن داشت چون از آنچ دل نهاده بود کمتر رسید مانع شکر شد پس از عیب خودغافل بود و آن نقدکه پیش کش کرد از عیب و از زیافت آن غافل بود لاجرم طمع خام همچو میوهٔ خام خوردنست و نان خام وگوشت خام پس لاجرم موجب تولّد علّت باشد و تولّد ناشکری چون دانست که مضرّ خورد استفراغ واجبست حقّ تعالی بحکمت خویشتن او را ببی شکری مبتلا کرد تا استفراغ کند و از آن پنداشت فاسد فارغ شود تا آن یک علّت صد علّت نشود وَبَلَوْنَاهُمْ بِالْحَسَنَاتِ وَالسَيِّئآتِ لَعَلّهُم یَرْجِعُوْنَ یعنی رزقناهُم من حیث لایحتسبونَ وهوَ الغیب و یَتنفرُّ نَظرهم عن رؤیَةِ الاسبابِ التی هَی کَالشرکَاءللّه کما قال ابویزید یارَب ما اشرکت بُک قال اللّه تعالی یا ابایزید ولالیلة اللّبن قلتَ ذاتَ لیلةٍ اللّبن اَضرّنی وانااالضّار النّافع فنظر الی السبب فعدّهُ اللّهُ مُشرکاً و قال اَنَاالضّار بعداللّبن و قبل اللّبن لکن جعلتُ اللّبن کالذنب و المضّرة کالتأدیب من الاُستاذ فاذا قال الاستاذ لاتأکل الفواکه فاکل التلمیذ و ضربَ الُستاذ علی کفٌ رجله لایصحّ ان یقول اَکَلتُ الفواکه فاضرّ رَجلی و علی هذاالاصل من حفظ لسانه عن الشّرک تکفلّ اللّه ان یُطهّر روحَه عَن اغراس الشّرک القلیلُ عنداللّه کثیرالفرق بین الحمد و الشکر اَنّ اَلشکر علی نِعمٍ لایقال شَکرتهُ علی جماله و علی شجاعَتِهِ والحمداعم.

فصل

شخصی امامت میکردو خواند اَلْاَعْرَابُ اَشَدُّ کُفْراً وَنِفَاقاً مگر از رؤساء عرب یکی حاضر بود یکی سیلی محکم وی را فرو کوفت، در رکعت دیگر خواند وَمِنَ الْاَعْرَاب مَنْ آمَنَ بِاللّهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ آن عرب گفت اَلْصَّفْعُ اَصْلَحَکَ هر دم سیلی میخوریم از غیب در هرچ پیش میگیریم بسیلی از آن دور میکنند باز چیزی دیگر پیش میگیریم باز همچنان قیل ماطافة لنا هوالخسفُ والقذف و قیل قطعُ الاوصال ایسرُ من قطع الوصال مُراد خسف بدنیا فرو رفتن و از اهل دنیا شدن و القذف از دل بیرون افتادن، همچونک کسی طعامی بخوردو در معدهٔ وی ترش شود و آنرا قی کند اگر آن طعام نترشیدی و قی نکردی جزو آدمی خواست شدن اکنون مُرید نیز چاپلوسی و خدمت میکند تا در دل شیخ گنجایی یابدو العیاذ باللّه چیزی از مُرید صادر شود شیخ را خوش نیاید و او را از دل بیندازد مثل آن طعام است که خورد و قی کند چنانک آن طعام جزو آدمی خواست شدن و سبب ترشی قی کرد و بیرونش انداخت آن مُرید نیز بمرور ایّام شیخ خواست شدن بسبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت.

عشـــق تـــو منـــادیی بعـــالم در داد　　　تادلهـــا را بدســـت شـــور و شـــر داد

وآنگـــه همـــه را بســوخت و خاکســترکــرد　　　وآورد بیـــاد بـــــی نیـــازی بـــرداد

در آن باد بی نیازی ذرّات خاکستر آن دلها رقصانند و نعره زنانند و اگر نه چنین‌اند پس این خبر راکه آورد و

هردم این خبر را که تازه می‌کند و اگر دلها حیات خویش در آن سوختن و باد بردادن نبینند چندین چون رغبت کنند در سوختن آن دلها که در آتش شهوات دنیا سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازهٔ و رونقی می‌بینی می‌شنوی:

لَقَدْ عَلِمْتُ وَمَا الْإِسْرَافُ مِنْ خُلُقِیْ ... اَنَّ الَّذِي هُوَ رِزْقِیْ سَوْفَ یَأْتِیْنِیْ

اَسْعی لَهُ فَیُعَنِّیْنِیْ تَطَلُّبُهُ ... وَلَوْ جَلَسْتُ اَتَانِی لَاُیُعَنِّیْنِیْ

بدرستی که من دانسته‌ام قاعدهٔ روزی را و خوی من نیست که بگزافه دوادو کنم و رنج برم من بی‌ضرورت بدرستی که آنچ روزی منست از سیم و از خورش و از پوشش و ازنارِ شهوت چون بنشینم بر من بیاید من چون می‌دوم در طلب آن روزیها مرا پررنج و مانده و خوار می‌کند طلب کردن اینها و اگر صبرکنم و بجای خود بنشینم بی رنج و بیخواری آن بر من بیاید زیرا که آن روزی هم طالب منست و او مرا می‌کشد چون نتوان مرا کشیدن او بیاید چنانک منش نمی‌توانم کشیدن من می‌روم، حاصل سخن اینست که بکاردین مشغول می‌باش تا دنیا پس تو دَوَد مراد ازین نشستن نشستن است برکار دین اگرچه می‌دود چون برای دین می‌دود اونشسته است و اگرچه نشسته است چون برای دنیا نشسته است او می‌دود قال علیه السّلم مَن جَعَلَ الهُمُوْمَ هَمّاً وَاَحِداً کَفَاهُ اللّهُ سَائِرَ هُمُوْمِهِ هرکرا ده غم باشد غم دین را بگیرد حق تعالی آن نه را بی سعی او راست کند. چنانک انبیا در بند نام و نان نبوده‌اند در بند رضاطلبی حقّ بوده‌اند نان ایشان بردند و نام ایشان بردند هرکه رضای حقّ طلبند این جهان و آن جهان با پیغامبرانست وهم خوابه اُولئِکَ مَعَ النَّبِیِّنَ وَالصِدِّیْقِیْنَ وَالشُهّدآءَ وَالصَّالِحِیْنَ چه جای اینست بلک با حقّ همنشین است که اَنَا جَلِیْسُ مَنْ ذَکَرَنِیْ اگر حقّ همنشین او نبودی در دل او شوق حقّ نبودی هرگز بوی گل بی گل نباشد هرگز بوی مشک بی مشک نباشد، این سخن را پایان نیست و اگر پایان باشد همچون سخنهای دیگر نباشد مصراع شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید، شب و تاریکی این عالم بگذرد ونور این سخن هر دم ظاهرتر باشد چنانک شب عمر انبیا علیهم السّلم بگذشت و نور حدیثشان نگذشت و منقطع نشد ونخواهد شدن. مجنون را گفتندکه لیلی را اگر دوست می‌دارد چه عجب که هر دو طفل بودند و در یک مکتب بودند مجنون گفت این مردمان ابله‌اند و اَیُّ مَلِیْحَةٍ لَاتُشْتَهی هیچ مردی باشدکه بزنی خوب میل نکند و زن همچنین بلک عشق آنست که غذا و مزهٔ ازو یابد همچنانک دیدار مادر و پدر و برادر و خوشی فرزندو خوشی شهوت و انواع لذّت ازو یابد مجنون مثال شد از آن عاشقان چنانک در نحو زَید و عمرو.

گر نقل وکباب وگر می ناب خوری ... می دانک بخواب در همی آب خوری

چون برخیزی ز خواب باشی تشنه ... سودت نکند آب که در خواب خوری

اَلْدُّنْیا کَحُلُمٌ النَّائِمِ دنیا وتنعّم او همچنانست که کسی درخواب چیزی خورد پس حاجت دنیا وی خواستن همچنانست که کسی درخواب چیزی خواست ودادندش عاقبت چون بیداریست از آنچ در خواب خورد هیچ نفعی نباشد پس در خواب چیزی خواسته باشد و آنرا بوی داده باشند فَکانَ النَّوالُ قَدْرَ الْکَلام.

فصل

گفت ما جمله احوال آدمی را یک بیک دانستیم و یک سر موی ازمزاج و طبیعت وگرمی و سردی او از ما فوت نشد، هیچ معلوم نگشت که آنچ درو باقی خواهد ماندن آن چه چیزست، فرمود اگر دانستن آن بمجرّد قول حاصل شدی خود بچندین کوشش و مجاهدهٔ بانواع محتاج نبودی و هیچ کس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی مثلاً یکی ببحر آمد غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی‌بیند میگوید این گوهرکجاست مگر خود گوهر

نیست، گوهر بمجرّد دیدن بحرکی حاصل شود، اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس بپیماید گوهر را نیابد، غوّاصی می‌باید تا بگوهر راه برد وآنگاه هر غوّاصی نی، غوّاصی نیکبختی چالاکی، این علمها و هنرها همچون پیمودن آب دریاست بطاس، طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست بسیارکس باشدکه بجمله هنرها آراسته باشدو صاحب مال و صاحب جمال الّا درو آن معنی نباشد و بسیارکس که ظاهر او خراب باشد اورا حسن صورت و فصاحت و بلاغت نباشد الّا آن معنی که باقیست درو باشد و آن آنست که آدمی بدان مشرّف و مکرّم است و بواسطهٔ آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات پلنگان و نهنگان و شیران را و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیّتها باشد الّا آن معنی که باقی خواهد بودن در ایشان نیست اگر آدمی بـآن معنی راه برد خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد و الّا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد این جمله هنرها و آرایشها چون نشاندن گوهرهاست بر پشت آینه، روی آینه از آن فارغست روی آینه را صفا می‌باید آنک او روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند زیرا که روی آینه غمّازست و آنک خوب روست او روی آینه را بصد جان میطلبد زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست.

یوسف مصری را دوستی از سفر رسیدگفت جهت من چه ارمغان آوردی، گفت چیست که ترا نیست و تو بدان محتاجی الّا جهت آنک از تو خوبتر هیچ نیست آینه آورده‌ام تاهر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی چیست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج است پیش حق تعالی دل روشنی می‌باید بردن تا دروی خود را ببیند اِنَّ اللّهَ لَایَنْظُرُ اِلی صُوَرِکُمْ وَلَا اِلی اَعْمَالِکُمْ وَاِنَّمَا یَنْظُرُ اِلی قُلُوْبِکُمْ

بَـــــلادٌ مَــــا اَرَدْتَ وَجَــــدْتَ فِیْهَــــا   وَلَـــــیْسَ یَفُوْتُهَــــا اِلّــــا الْکِـــــرَامُ

شهری که درو هرچ خواهی بیابی از خوب رویان و لذّات و مشتهای طبع و آرایش گوناگون الّا درو عاقلی نیابی یالیت که بعکس این بودی آن شهر وجود آدمیست اگر درو صدهزار هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست باکی نیست سرّاو می‌بایدکه معمور باشد، آدمی در هر حالتی که هست سرّ او مشغول حقّست و آن اشتغال ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست همچنانک زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آن بچهٔ در شکم او می‌بالد و قوّت و حواس می‌پذیرد و مادر را از آن خبر نیست، آدمی نیز حامل آن سرّست وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْماً جَهُوْلاً الّا حق تعالی او رادر ظلم و جهل نگذارد از معمول صورتی آدمی مرافقت و موافقت و هزار آشنایی می‌آید از آن سِر که آدمی حامل آنست چه عجب که یاریها و آشناییهاآید تا بعداز مرگ ازو چها خیزد سِرّ می‌بایدکه معمور باشد زیرا که سِرّ همچون بیخ درختست اگرچه پنهانست اثر او بر سر شاخسار ظاهرست اگر شاخی دوشکسته شود چون بیخ محکم است باز بروید الّا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند ونه مرگ.

حقّ تعالی فرمود اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا النَّبِیُّ یعنی که سلام بر تو و بر هرکه جنس تست، و اگر غرض حقّ تعالی این نبودی مصطفی مخالفت نکردی و نفرمودی که عَلَیْنَا وَعَلی عِبَادَاللّهِ الصَّالِحِیْنَ زیرا که چون سلام مخصوص بودی برو او اضافت ببندگان صالح نکردی یعنی آن سلام که تو برمن دادی برمن و بندگان صالح که جنس من اند چنانک مصطفی فرمود در وقت وضوکه نماز درست نیست الّا باین وضو مقصود آن نباشد معیّن والّا بایستی که نماز هیچ کس درست نبودی چون شرط صحّت صَلاة وضوی مصطفی بودی بس، الّا غرض آنست که هرکه جنس این وضو نکند نمازش درست نباشد چنانک گویندکه این طبق گلنارست چه معنی یعنی که گلنار همین است بس، نی بلک این جنس گلنارست.

روستایی بشهر آمد و مهمان شهریی شد، شهری او را حلوا آورد و روستایی باشتها بخورد آن را گفت ای شهری

من شب و روز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذّت گزر از چشمم افتاد اکنون هرباری حلوا نخواهم یافتن و آنچ داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم چون روستایی حلوا چشید بعد ازاین میل شهرکند زیرا شهری دلش را بُرد ناچار در پی دل بیاید.
بعضی باشدکه سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید و بعضی باشندکه سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشک آید این کسی دریابدکه او را مشامی باشد، یار را می‌باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد سنّت حقّ اینست اِبْدَأْ بِنَفْسِکَ نفس نیز اگر دعوی بندگی کند بی امتحان ازو قبول مکن در وضو آب را در بینی می‌برند بعد از آن می‌چشند بمجرّد دیدن قناعت نمی‌کنند یعنی شاید صورت آب برجا باشد و طعم و بویش متغیّر باشد این امتحانست جهت صحّت آبی آنگه بعد از امتحان برو می‌برند هرچ تودر دل پنهان داری از نیک و بد حق تعالی آن را بر ظاهر تو پیدا گرداند هرچه بیخ درخت پنهان می‌خورد اثر آن درشاخ و برگ ظاهر می‌شود سِيْمَاهُمْ فِيْ وُجُوْهِهِمْ وقوله تعالی سَنَسِمُهُ عَلَي الْخُرْطُوْمِ اگر هرکسی بر ضمیر تو مطلّع نشود رنگ روی خود را چه خواهی کردن.

فصل

همه چیز را تا نجویی نیابی، جز این دوست را تا نیابی نجویی.
طلب آدمی آن باشد که چیزی نایافته طلب کند و شب و روز در جست و جوی آن باشد الّا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چیز باشد این عجبست این چنین طلب در وهم آدمی نگنجد و بشر نتواند آن را تصوّرکردن زیرا طلب او از برای چیز نویست که نیافته است و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند این طلب حقّست زیرا که حقّ تعالی همه چیز را یافته است و همه چیز در قدرت اوموجود است که کُنْ فَيَكُوْنُ اَلْواحِدُ الْمَاجِدُ واجد آن باشدکه همه چیز را یافته باشد و مع هذا حق تعالی طالبست که هُوَ الطّالِبُ وَالْغَالِبُ پس مقصود ازین آنست که ای آدمی چندانک تو درین طلبی که حادثست و وصف آدمیست از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حقّ فانی شود و طلب حق بر طلب تو مستولی گردد تو آنگه طالب شوی بطلب حق.
یکی گفت که ما را هیچ دلیلی قاطع نیست که ولیّ حقّ وواصل بحقّ کدام است نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا که قول شایدکه آموخته باشد و فعل وکرامات رهابین را هم هست و ایشان استخراج ضمیر می کنند و بسیار عجایب بطریق سحر نیز اظهارکرده‌اند و ازین جنس برشمرد فرمودکه تو هیچ کس را معتقد هستی یا نه گفت ای واللّه معتقدم و عاشقم فرمودکه آن اعتقاد تو در حقّ آنکس مبنی بر دلیلی و نشانی بود یا خود همچنین چشم فرازکردی و آنکس را گرفتی گفت حاشا که بی دلیل و نشان باشد فرمودکه پس چرا میگوئی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن متناقض میگوئی.
یکی گفت هر ولیّی را و بزرگی را در زعم آنست که این قُرب که مرا با حقّست و این عنایت که حقّ را با منست هیچ کس را نیست و با هیچ کس نیست، فرمودکه این خبر را که گفت ولی گفت یاغیر ولی، اگر این خبر را ولی گفت پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد اینست در حقّ خود پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد واگر این خبر را غیرولی گفت پس فی الحقیقة ولی و خاص حقّ اوست که حقّ تعالی این راز را از جملهٔ اولیا پنهان داشت و ازو مخفی نداشت آنکس مثال گفت که پادشاه را ده کنیزک بود، کنیزکان گفتند خواهیم تا بدانیم که از ما محبوبترکیست پیش پادشاه، شاه فرمود این انگشتری فردا در خانهٔ هرکه باشد او محبوبترست، روز دیگر مثل آن انگشتری ده انگشتری بفرمود تا بساختند و بهرکنیزک یک انگشتری داد فرمودکه سؤال هنوز قایمست و

این جواب نیست و بدین تعلّق ندارد این خبر را از آن ده‌کنیزک یکی گفت یا بیرون آن ده‌کنیزک اگر از آن ده کنیزک یکی گفت پس چون او دانست‌که این انگشتری باو مخصوص نیست وهرکنیزک مثل آن دارد پس او را رجحان نباشد و محبوب‌تر نبود اگر این خبر را غیر آن ده‌کنیزک گفتند پس خود قِرناق خاصِ پادشاه و محبوب اوست.
یکی گفت عاشق می‌بایدکه ذلیل باشد و خوار باشد و حَمول باشد و ازین اوصاف برمی‌شمرد، فرمودکه عاشق این چنین می‌باید وقتی‌که معشوق خواهد یا نه اگر بی مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی رو مراد خود باشد و اگر بمراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهدکه ذلیل و خوار باشد اوذلیل و خوار چون باشد پس معلوم شدکه معلوم نیست احوال عاشق الّا تا معشوق اورا چون خواهد، عیسی فرموده است‌که عَجِبْتُ مِنَ الْحَيَوَانِ كَيْفَ يَأْكُلُ الْحَيَوَانَ اهل ظاهر می‌گویندکه آدمی گوشت حیوان می‌خورد و هر دو حیوان‌اَند این خطاست چرا زیراکی آدمی گوشت میخورد و آن حیوان نیست جمادست زیرا چون‌کشته شد حیوانی نماند درو، الّا غرض آنست‌که شیخ مرید را فرو میخورد بی چون و چگونه عجب دارم از چنین‌کاری نادر.
یکی سؤال‌کردکه ابراهیم علیه السّلم بنمرودگفت‌که خدای من مرده را زنده‌کند و زنده را مرده‌گرداند، نمرود گفت‌که من نیز یکی را معزول‌کنم چنانست‌که او را می‌رانیدم و یکی را منصب دهم چنان باشدکه او را زنده گردانیدم، آنگه ابراهیم از آنجا رجوع‌کرد و ملزم شد بدان دردلیلی دیگر شروع‌کردکه خدای من آفتاب را از مشرق برمی‌آرد و بمغرب فرو می‌برد تو بعکس آن‌کن، این سخن از روی ظاهرمخالف آنست فرمودکه حاشاکه ابراهیم بدلیل او ملزم شود و او را جواب نماند بلک این یک سخن است در مثال دیگر یعنی‌که حقّ تعالی چنین را از مشرق رحم بیرون می‌آرد و بمغرب‌گور فرو می‌برد پس یک سخن بوده باشد حجّت ابراهیم علیه السّلام آدمی را حقّ تعالی هر لحظه از نو می‌آفریند ودر باطن او چیزی دیگر تازه تازه می‌فرستدکه اوّل بدوّم نمی‌ماند ودوّم بسوّم الّا او از خویشتن غافلست و خود را نمی‌شناسد.
سلطان محمود را رحمةاللّه علیه اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی بغایت نغز داشت، روز عید سوار شد بر آن اسب جمله خلایق بنظاره بر بامها نشسته بوند و آن را تفرّج می‌کردند، مستی در خانه نشسته بود و او را بزور تمام بر بام بردندکه تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی، گفت من بخود مشغولم و نمی‌خواهم و پروای آن ندارم فی الجمله چارهٔ نبود چون برکنار بام آمد و سخن سرمست بود سلطان می‌گذشت چون مست سلطان را بر آن اسب دیدگفت این اسب را پیش من چه محل باشدکه اگر درین حالت مطرب ترانهٔبگوید و آن اسب از آن من باشد فی الحال باو ببخشم چون سلطان آن را شنید عظیم خشمگین شد فرمودکه او را بزندان محبوس کردند، هفتهٔ بر آن بگذشت این مرد بسلطان‌کس فرستادکه آخر مرا چه‌گناه بود و جُرم چیست شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود، سلطان فرمودکه او را حاضرکردند، گفت ای رندِ بی ادب آن سخن را چون‌گفتی و چه زهره داشتی‌گفت ای شاه عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مَردکیِ مست برکنار بام ایستاده بود آن سخن را گفت و رفت این ساعت من آن نیستم مردی‌ام عاقل و هشیار شاه را خوش آمد خلعتش داد و از زندانش استخلاص فرمود، هرکه با ما تعلّق‌گرفت و ازین شراب مست شد هرجاکه رود با هرکه نشیند و با هر قومی‌که صحبت‌کند او فی الحقیقه با ما می‌نشیند وبا این جنس می‌آمیزد زیراکه صحبت اغیار آینهٔ لطف صحبت یارست و آمیزش با غیر جنس موجب محبّت و اختلاط با جنس است وَبِضِدِّهَا تَتَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ ابوبکر صدّیق رضی اللّه عنه شکر را نام امّی نهاده بود یعنی شیرین مادرزاد اکنون میوهایِ دیگر برشکر نخوت میکنندکه ما چندین تلخی‌کشیده‌ایم تا بمنزلت شیرینی رسیدیم تو لذّت شیرینی چه دانی چون مشقّت تلخی نکشیدهٔ.

فصل

سؤال کردند از تفسیر این بیت:

ولـــیکن هـــوا چـــون بغایـــت رســـد　　شـــود دوســـتی ســـر بســـر دشـــمنی

فرمود که عالمِ دشمنی تنگست نسبت بعالم دوستی زیرا از عالمِ دشمنی می‌گریزند تا بعالم دوستی رسند، وهم عالم دوستی نیز تنگست نسبت بعالمی که دوستی و دشمنی ازو هست میشود ودوستی ودشمنی وکفر وایمان موجب دُویست زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی می‌بایدکه منکر او شود و همچنین مقرّراکسی می‌بایدکه بدو اقرار آرد پس معلوم شدکه یگانگی و بیگانگی موجب دُویست و آن عالم و رای کفر و ایمان ودوستی و دمشنیست و چون دوستی موجب دوی باشد و عالمی هست که آنجا دوی نیست یگانگی محض است چون آنجا رسید از دوی جدا شد پس آن عالم اوّل که دوی بود و آن عشقست و دوستی به نسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد نازلست و دون پس آن را نخواهد ودشمن دارد چنانک منصور را چون دوستی حق بنهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست گردانیدگفت اَنَا الْحَقُّ یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس و این بغایت تواضع است و نهایت بندگی است یعنی اوست و بس دعوی و تکبّر آن باشدکه گویی تو خدایی و من بنده پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی پس دوی لازم آید و این نیزکه می‌گویی هُوَالْحَقُّ هم دویست زیرا که تا اَنَا نباشد هو ممکن نشود پس حقّ گفت اَنَا الْحَقُّ چون غیر او موجودی نبود و منصور فنا شده بود آن سخن حق بودعالم خیال نسبت بعالم مصوّرات و محسوسات فراخ‌تر است زیرا جملهٔ مصورّات از خیال می‌زاید و عالم خیال نسبت بآن عالمی که خیال ازو هست میشود هم تنگست از روی سخن این قدر فهم شودو الّا حقیقت معنی محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود سؤال کرد که پس عبارت والفاظ را فایده چیست فرمود که سخن را فایده آنست که ترا در طلب آرد و تهیّج کند نه آنک مطلوب بسخن حاصل شود و اگر چنین بودی بچندین مجاهده وفنای خود حاجت نبودی سخن همچنانست که از دور چیزی می‌بینی جنبده در پی آن می‌دوی تا او را ببینی نه آنک بواسطهٔ تحرّک او او را ببینی ناقطهٔ آدمی نیز در باطن همچنین است مهیّج است ترا بر طلب آن معنی و اگرچه او را نمی‌بینی بحقیقت یکی میگفت من چندین تحصل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشدکه در آدمی آن معنی کدامست که باقی خواهد بودن و بآن راه نبردم فرمود که اگر آن بمجرّد سخن معلوم شدی خود محتاج بفنای وجود و چندین رنجها نبودی چندین می‌بایدکوشیدن که تو نمانی تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن یکی می‌گوید من شنیده‌ام که کعبه‌ایست ولیکن چندانک نظر می‌کنم کعبه را نمی‌بینم بروم بربام نظرکنم کعبه را، چون بر بام می‌رود و گردن دراز میکند نمی‌بیندکعبه را منکر میشود دین کعبه بمجرّد این حاصل نشود چون ازجای خود نمی‌تواند دیدن همچنانک در زمستان پوستین را بجان می‌طلبیدی چون تابستان شد پوستین را می‌اندازی و خاطر از آن منتفّر می‌شود.

اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود زیرا تو عاشق گرما بودی در زمستان بواسطهٔ مانع گرما نمی یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی امّا چون مانع نماند پوستین راانداختی اِذَا السَّمَاءُ اْنشَقَّتْ و اِذَا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزَالَهَا اشارت با تست یعنی که تو لذّت اجتماع دیدی اکنون روزی بیایدکه لذّت افتراق این اجزا بینی و فراخی آن عالم را مشاهده کنی و ازین تنگناخلاص یابی مثلاً یکی را بچار میخ مقیّد کردند او پندارد که در آن خوش است و لذّت خلاص را فراموش کرد چون از چار میخ برهد بداندکه در چه عذاب بود، و همچنان طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در آنک دستهاش را ببندند الّا اگر بالغی را بگهواره مقیّد کنند عذاب باشد وزندان، بعضی را مزه در آنست که گلها شکفته گردند و از غنچه سر بیرون آرند و بعضی را مزه در

آنست که اجزای گل جمله متفرّق شود و باصل خود پیوندد، اکنون بعضی خواهندکه هیچ یاری و عشق و محبّت وکفر و ایمان نماند تا باصل خود پیوندد زیرا این همه دیوارهاست و موجب ننگیست و دویست و آن عالم موجب فراخیست و وحدتِ مطلق، آن سخن خود چندان عظیم نیست و قوّتی ندارد و چگونه عظیم باشد آخر سخنست، و بلک خود موجِب ضعف است موثر حقّست و مهیّج حقّست این در میان روپوش است ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات و هیجان باشد مثلاً یکی پیش تو آمد او را مراعات کردی و اهلاً و سهلاً گفتی بـآن خوش شد و موجب محبّت گشت و یکی را دو سه دشنام دادی آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن اکنون چه تعلّق دارد ترکیب دو سه لفظ بزیادتی محبّت و رضا و بر انگیختن غضب ودشمنی الّا حقّ تعالی اینها را اسباب و پردهها ساخته است تا نظر هر یکی بر جمال وکمال او نیفتد پردهای ضعیف مناسب نظرهای ضعیف، و او سپس پردها حکمها می‌کند و اسباب می‌سازد این نان در واقع سبب حیات نیست الّا حق تعالی او را سبب حیات و قوّت ساخته است آخر او جمادست ازین روکه حیات انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوّت باشد اگر او را حیاتی بودی خود خویشتن را زنده داشتی.

فصل

پرسیدند معنی این بیت:

ای بـــرادر تــــو همـــان اندیشــــهٔ　　　مــــابقی تــــو اســـتخوان و ریشـــهٔ

فرمود که تو باین معنی نظرکن که همان اندیشه اشارت بـآن اندیشهٔ مخصوص است و آن را باندیشه عبارت کردیم جهت توّسع امّا فی الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کردهاند ما را غرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگرکسی این معنی را خواهدکه نازل‌تر تأویل کند جهت فهم عوام بگویدکه اَلْاِنْسَانُ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ و نطق اندیشه باشد خواهی مُضمر خواهی مُظهر و غیر آن حیوان باشد پس درست آمدکه انسان عبارت از اندیشه است باقی استخوان و ریشه است کلام همچون آفتابست همه آدمیان گرم و زنده ازواند و دایماً آفتاب هست و موجودست و حاضرست و همه ازو دایماً گرمند الّا آفتاب در نظر نمی‌آید و نمی‌دانندکه ازو زندهاند وگرمند، امّا چون بواسطهٔ لفظی و عبارتی خواهی شکر خواهی شکایت خواهی خیر خواهی شرّ گفته آید آفتاب در نظر آید همچون که آفتاب فلکی که دایماً تابانست امّا در نظر نمی‌آید شعاعش تا بر دیواری نتابد همچنانک تا واسطهٔ حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نشود.

اگرچه دایماً هست زیرا که آفتاب لطیفست وَهُوَاللَّطِيْفُ کثافتی می‌باید تا بواسطهٔ آن کثافت در نظر آید و ظاهر شود یکی گفت خدا هیچ او را معنیی روی ننمودو خیره و افسرده ماند چونک گفتند خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد گرم شد و دید، پس لطافت حقّ را اگرچه موجود بود و برو می‌تافت نمی‌دید، تا واسطهٔ امر و نهی و خلق و قدرت بوی شرح نکردند نتوانست دین بعضی هستندکه از ضعف طاقت انگبین ندارند تا بواسطهٔ طعامی مثل زرد برنج و حلوا وغیره توانند خوردن تا قوّت گرفتن تا بجای رسدکه عسل را بی‌واسطه میخورد پسدانستیم که نطقْ آفتابیست لطیف تابان دایماً غیرمنقطع الّا تو محتاجی بواسطهٔ کثیف تا شعاع آفتاب را می‌بینی و حظّ می‌ستانی چون بجایی برسدکه آن شعاع و لطافت را بی واسطهٔ کثافت ببینی و بآن خوکنی در تماشای آن گستاخ شوی و قوّت گیری در عین آن دریای لطافت رنگهای عجب و تماشاهای عجب بینی و چه عجب می‌ایدکه آن نطق دایماً در تو هست اگر میگویی و اگر نمی‌گوئی و اگرچه دراندیشهات نیز نطقی نیست آن لحظه می‌گوییم نطق هست دایماً همچنانک گفتند الانسان حیوان ناطقٌ، این حیوانیت در تو دایماً هست

تازندهٔ، همچنان لازم می‌شود که نطق نیز با تو باشد دایماً همچنانک آنجا خاییدن موجب ظهور حیوانیّت است و شرط نیست همچنان نطق را موجب گفتن ولاییدن است و شرط نیست آدمی سه حالت دارد.
اوّلش آنست که گرد خدا نگردد و همه را عبادت و خدمت کند از زن و مرد و از مال وکودک و حجر و خاک و خدا را عبادت نکند باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیرخدا را خدمت نکند بازچون درین حالت پیشتر رود خاموش شود نه گوید خدمت خدانمی‌کنم ونه گوید خدمت خدا می‌کنم بیرون ازین هر دو مرتبت رفته باشد، ازین قوم در عالم آوازهٔ بیرون نیامد خدایت نه حاضرست ونه غایب و آفرینندهٔ هردوست، یعنی حضور و غیبت پس او غیر هر دو باشد زیرا اگر حاضر باشد، بایدکه غیبت نباشد، و غیبت هست و حاضر نیز نیست زیرا که عندالحضور غیبت هست پس او موصوف نباشد بحضور و غیبت و الّا لازم آیدکه از ضدّ ضدّ زاید زیرا که در حالت غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد، و حضور ضدّ غیبت است، و همچنان در غیبت، پس نشایدکه از ضدّ ضدّ زاید ونشایدکه حقّ مثل خود آفریند زیرا که می‌گوید لَانِدَّلَهُ زیرا که اگر ممکن شود مِثل مِثل را آفریند ترجیح لازم شود بلامُرَجِّحْ و هم لازم آید ایجادُ الشَّیْءِ نَفْسَهُ و هر دو مُنتفیست، چون اینجا رسیدی بایست و تصرّف مکن، عقل را دیگر اینجا تصرّف نماند تا کنار دریا رسید بایستد چندانک ایستادن نماند، همه سخنها و همه علمها و همه هنرها و همه حرفتها مزه و چاشنی ازین سخن دارند، که اگر آن نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماند غایةُ ما فی الباب نمی‌دانند ودانستن شرط نیست همچنانک مردی زنی خواسته باشد مالدار که او را گوسفندان وگلّهٔ اسبان و غیره باشد و این مرد تیمار داشت آن گوسفندان و اسبان میکند وباغها را آب می‌دهد اگرچه بآن خدمتها مشغولست مزه آن کارها از وجود آن زَن داردکه اگر آن زن از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه نماند و سرد شود و بیجان نماید همچنین همه حِرفتهای عالم و علوم و غیره زندگانی و خوشی و گرمی از پرتو ذوق عارف دارندکه اگر ذوق او نباشد و وجود اودرآن همه کارها ذوق و لذّت نیابند و همه مُرده نماید.

فصل

فرمود اوّل که شعر می‌گفتیم داعیهٔ بود عظیم که موجب گفتن بود، اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاتر شده است و در غروبست هم اثرها دارد سنّت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروق تربیت می‌فرماید و ازو اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا میشود در حالت غروب نیز همان تربیت قایمست رَبُّ الْمَشرِقِ وَالْمَغْرِب یعنی یُرَبِّیْ الدَّوَاعِیَ الشّارِقَةَ وَالْغَارِبَةَ معتزله می‌گویندکه خالق افعال بنده است، و هر فعلی که ازو صادر میشود بنده خالق آن فعلست نشایدکه چنین باشد، زیرا که آن فعلی که ازو صادر می‌شود یا بواسطهٔ این آلتست که دارد مثل عقل و روح و قوّت و جسم یابی واسطه نشایدکه او خالق افعال نباشد بواسطهٔ آن آلت چون آلت محکوم او نیست، و نشایدکه بی این آلت خالق فعل باشد، زیرا محالست که بی آن آلت ازو فعلی آید، پس علی الاطلاق دانستیم که خالق افعال حقّست نه بنده، هر فعلی امّا خیر و اِمّا شرّکه از بنده صادر می‌شود، او آن را بنیّتی و پیش نهادی میکند امّا حکمت آن کار همان قدر نباشدکه در تصوّر او آید، آن قدر معنی و حکمت و فایده که او را درآن کار نمود فایدهٔ آن همان قدر بود که آن فعل ازو بوجودآید، امّا فوایدکلّی آن را خدای می داندکه ازآن چه بَرها خواهد یافتن مثلاً چنانک نماز میکنی بنیّت آنک ترا ثواب باشد در آخرت، و نیک نامی و امان باشد در دنیا، امّا فایدهٔ آن نماز همین قدر نخواهدبودن، صدهزار فایده‌ها خواهد دادن که آن در وهم تونمی گذرد آن فایده‌ها را خدای داندکه بنده را بر آن کار می‌دارد اکنون آدمی در دستِ قبضهٔ قدرت حقّ همچون

کمانست و حقّ تعالی او را درکارها مستعمل می‌کند و فاعل در حقیقت حقّست نه‌کمان، کمان آلتست و واسطه است لیکن بی‌خبرست و غافل از حقّ جهت قوام دنیا، زهی عظیم کمانی که آگه شود که من دردست کیستم چه گویم دنیایی راکه قوام او و ستون او غفلت باشد، ونمی‌بینی که چون کسی را بیدار میکنند از دنیا نیز بیزار می شود و سرد میشود و او نیز می‌گدازد و تلف میشود آدمی ازکوچکی که نشو و نما گرفته است بواسطه غفلت بوده است، والّا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی، پس چون او معمور و بزرگ بواسطهٔ غفلت شد، باز بروی حقّ تعالی رنجها و مجاهدها جَبراً و اختیاراً برگمارد، تا آن غفلتها را ازو بشوید، و او را پاک‌گرداند بعد از آن تواند بآن عالم آشنا گشتن وجود آدمی مثال مزبله است تَلِّ سرکین، الّا این تلّ سرکین اگر عزیزست جهت آنست که درو خاتم پادشاست و وجود آدمی همچون جوال‌گندمست، پادشاه ندامیکندکه آن‌گندم راکجا می‌بری که صاع من دروست، او ازصاع غافلست، و غرق‌گندم شده است، اگر از صاع واقف شود بگندم‌کی التفات‌کند، اکنون هر اندیشه‌که ترا بعالم علوی میکشد و از عالم سفلی سرد وفاتر می‌گرداند، عکس و پرتو آن صاع است‌که بیرون می‌زند، آدمی میل بآن عالم می‌کند، و چون بعکسه میل بعالم سفلی‌کند علامتش آن باشدکه آن صاع در پرده پنهان شده باشد.

فصل

گفت قاضی عزّالدّین سلام می‌رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می‌گوید فرمود:

هرکه از ماکند بنیکی یاد یادش اندر جهان بنیکی باد

اگرکسی در حقّ‌کسی نیک‌گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و در حقیقت آن ثنا و حمد بخود میگوید نظیر این چنان باشدکه‌کسی‌گرد خانهٔ خودگلستان و ریحان‌کارد هر باری‌که نظرکندگل و ریحان بیند، او دایماً در بهشت باشد، چون خوکرد بخیرگفتن مردمان چون بخیر یکی مشغول شد، آنکس محبوب وی شد، و چون ازویَش یاد آید محبوب را یادآورده باشد و یاد آوردن محبوب‌گل وگلستانست و روح و راحت است و چون بد یکی‌گفت آنکس در نظر او مبغوض شد، چون ازو یادکند و خیال او پیش آید چنانست‌که مار یاکژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آمد اکنون چون می‌توانی‌که شب و روزگل وگلستان بینی و ریاض ارم بینی، چرا در میان خارستان و مارستان‌گردی همه را دوست دار تا همیشه درگل وگلستان باشی، و چون همه را دشمن داری، خیال دشمنان در نظر می‌آید، چنانست‌که شب و روز در خارستان و مارستان می‌گردی پس اولیاکه همه را دوست می‌دارند و نیک می‌بینند آن را برای غیر نمی‌کنند برای خودکاری می‌کنند، تا مباداکه خیالی مکروه و مبغوض در نظر ایشان آید، چون ذکر مردمان و خیال مردمان درین دنیا لابد و ناگزیرست پس جهدکردندکه درباد ایشان و ذکر ایشان همه محبوب و مطلوب آید تاکراهت مبغوض مُشوّش راه ایشان نگردد، پس هرچه میکنی در حقّ خلق و ذکر ایشان میکنی بخیر و شرّ آن جمله بتو عاید میشود و ازین میفرماید حق تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعلَيهَا وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهْ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهْ.

سؤال‌کردکه حق تعالی می‌فرماید اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيْفَةً فرشتگان‌گفتند اَتَجْعَلُ فِيْهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيْهَا وَ يَسْفِکُ الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ لک هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین چون حکم‌کردند بر فساد و یَسفک الدّماء آدمی فرمودکه آن را دو وجه‌گفته‌اند یکی منقول و یکی معقول امّا آنچ منقولست آنست‌که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه‌کردندکه قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند و وجه دوّم آنست‌که فرشتگان بطریق عقل استدلال‌کردندکه آن قوم از زمین خواهند بودن، لابد حیوان باشند و از حیوان

البتّه این آید هر چندکه این معنی دریشان باشد، و ناطق باشند امّا چون حیوانیّت دریشان باشد ناچار فسق کنند و خون ریزی که آن از لوازم آدمیست، قومی دیگر معنی دیگر می‌فرمایند می گویندکه فرشتگان عقل محض‌اند و خیر صرفند وایشان را هیچ اختیاری نیست درکاری، همچنانک تودر خواب کاری کنی درآن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست دروقت خواب اگرکفرگویی و اگر توحیدگویی، و اگر زناکنی، فرشتگان در بیداری این مثابت‌اند، و آدمیان بعکس این‌اند ایشان را اختیاری هست و آز و هوس و همه چیز برای خود خواهند، قصد خون کنند تا همه ایشان را باشد و آن صفتِ حیوانست، پس حال ایشان که ملایکه‌اند ضدّ حال آدمیان آمد پس شاید باین طریق ازیشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند و اگرچه آنجا گفتی وزبانی نبود، تقدیرش چنین باشد اگر آن دو حال متضادّ در سخن آیند و از حال خودخبر دهند این چنین باشد، همچنانک شاعر می گویدکه برکه گفت که من پُر شدم برکه سخن نمی‌گوید معنیش اینست که اگر برکه را زبان بودی درین حال چنین گفتی، هر فرشتهٔ را لوحیست در باطن که از آن لوح بقدر قوّت خود احوال عالم را و آنچ خواهد شدن پیشین میخواند، و چون وقتی که آنچ خوانده است و معلوم کرده در وجود آید اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و مستی او بیفزاید و تعجّب کند در عظمت و غیب دانی حقّ، آن زیادتی عشق و اعتقاد و تعجّب بی لفظ و عبارت تسبیح اوباشد همچنانک بنّایی بشاگرد خود خبر دهدکه درین سَرا که می‌سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین سنگ و چندین کاه، چون سَرا تمام شود وهمان قدر آلت رفته باشد بی کم و بیش، شاگرد در اعتقاد بیفزاید ایشان نیز درین مثابت‌اند.

یکی از شیخ پرسیدکه مصطفی با آن عظمت که لَوْلاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلاکَ می گوید یا لَیْتَ رَبّ مُحَمد لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّداً این چون باشد شیخ فرمود سخن بمثال روشن شود این را مثالی بگویم تا شما را معلوم گردد، فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و هر دو را خانه و خرگاه نزدیک بود و بهم کام و عیش می‌راندند و از همدیگر فربه می‌شدند و می‌بالیدند، حیاتشان از همدیگر بود چون ماهی که بآب زنده باشد سالها بهم می بودند، ناگهان ایشان را حقّ تعالی غنی کرد گوسفندان بسیار وگاوان و اسبان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد از غایت حشمت و تنعّم عزم شهرکردند و هر یکی سرای بزرگ پادشاهانه بخرید و بخیل و حشم در آنسرا منزل کرد، این بطرفی او بطرفی و چون حال باین مثابت رسید نمی‌توانستند آن عیش و آن وصل را ورزیدن، اندرونشان زیر زیر می‌سوخت نالهای پنهانی می‌زدند، و امکان گفت نی تا این سوختگی بغایت رسیدکلّی ایشان درین آتش فراق بسوخت، چون سوختگی بنهایت رسید، ناله در محلّ قبول افتاد اسبان وگوسفندان کم شدن گرفت بتدریج بجایی رسیدکه بدان مثابت اوّل باز آمدند بعد مدّت دراز باز بآن ده اوّل جمع شدند، و بعیش و وصل وکنار مشغول گشتند ازتلخی فراق یادکردند آن آواز برآمدکه یالیتَ رَبّ مُحمّد لم یخلق محمّداً چون جان محمّد مجرّد بود در عالم قدس و وصل حقّ تعالی می‌بالید، در آن دریای رحمت همچون ماهی غوطها می‌خورد هر چند درین عالم مقام پیغامبری و خلق را رهنمایی و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه شد امّا چون باز بآن عیش اوّل بازگرددگویدکه کاشکی پیغامبر نبودمی و باین عالم نیامدمی که نسبت بآن وصال مطلق آن همه بار و عذاب و رنج است این همه علمها و مجاهدها و بندگیها نسبت باستحقاق وعظمت باری همچنانست که یکی سرنهاد و خدمتی کرد ترا و رفت، اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حقّ همچنان باشدکه یکبار سر بر زمین نهی که استحقاق حقّ و لطف او بر وجود و خدمت تو سابقست ترا ازکجا بیرون آورد، و موجود کرد و مستعّد بندگی و خدمت گردانید، تا تو لاف بندگی او می‌زنی، این بندگیها و علمها همچنان باشدکه صورتکها ساخته باشی از چوب و از نمد بعد از آن بحضرت عرض کنی که مرا این صورتکها خوش آمد ساختم امّا جان بخشیدن کارتست اگر جان بخشی عملهای مرا زنده کرده باشی و اگر نبخشی فرمان تراست، ابراهیم فرمودکه

خدا آنستکه يُحْيِیْ وَيُمِيْتُ، نمرودگفت که اَنَا اُحْيِیْ وَاُمِيْتُ چون حقّ تعالی اورا ملک داد او نیز خود را قادر دید، بحقّ حواله نکردگفت من نیز زنده‌کنم و بمیرانم و مرادم ازین ملک دانش است چون آدمی را حقّ تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشیدکارها را بخود اضافت‌کند، که من باین عمل و باین کارکارها را زنده‌کنم، وذوق حاصل کنم گفت نی هو یُحیی و یُمیت یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ که ابراهیم بنمرودگفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد و بمغرب فرو بردکه اِنَّ اللّهَ يَأْتِيْ بالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ الآیه اگر تو دعوی خدایی میکنی بعکس کن، ازینجا لازم شودکه نمرود ابراهیم را ملزم گردانیدکه آن سخن اوّل را بگذاشت جواب ناگفته در دلیلی دیگر شروع کرد فرمودکه دیگران ژاژ خاییدند تو نیز ژاژ می‌خایی، این یک سخنست در دو مثال، تو غلط کردهٔ و ایشان نیز، اینرا معانی بسیارست، یک معنی آنست که حقّ تعالی ترا ازکتم عدم در شکم مادر مصوّرکرد، و مشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی و بمغرب گور فرو رفتی این همان سخن اوّلست بعبارت دیگرکه یُحیی و یُمیتُ اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون آور و بمشرق رحم باز بر، معنی دیگر اینست که عارف را چون بواسطهٔ طاعت و مجاهده و عملهای سَنی روشنی و مستی و روح و راحت پدید آید ودر حالت ترکِ این طاعت و مجاهده آن خوشی در غروب رود، پس این دو حالت طاعت و ترکِ طاعت مشرق و مغرب اوَبوده باشد پس اگر تو قادری در زنده‌کردن درین حالتِ غروب ظاهرکه فَسق وفساد و مَعصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع میکرد این ساعت در حالتِ غروب ظاهرگردان، این کار بنده نیست وبنده آن را هرگز نتواندکردن این کار حقّست، که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند، و اگر خواهد از مشرق که هُوَ الذّی يُحْيِي و يُميتُ کافر و مؤمن هر دو مُسبّحند زیرا حقّ تعالی خبر داده است که هرکه راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریق انبیا و اولیا کند او را چنین خوشیها و روشنائیها و زندگیها پدید آید و چون بعکس آن کند چنین تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید هر دو چون این می‌ورزند و آنچ حقّ تعالی وعده داده است لَايَزِيدُ وَلاَ يَنْقُصُ شَتّانَ بَيْنَ آن مسبّح واین مسبّح مثلا دزدی دزدی کرد و او را بدار آویختند او نیز واعظِ مسلمانان است که هرکه دزدی کند حالش اینست و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعتی داد او نیز واعظ مسلمانانست امّا دزد بآن زبان و امین باین زبان و لیکن تو فرق نگر میان آن دو واعظ.

فصل

فرمودکه خاطرت خوش است و چونست زیراکه خاطر عزیز چیزیست همچون دام است دام می‌بایدکه درست باشد تا صیدگیرد اگر خاطرناخوش باشد دام دریده باشد بکاری نیاید پس بایدکه دوستی در حقّ کسی بافراط نباشد و دشمنی بافراط نباشدکه ازین هر دو دام دریده شود میانه باید این دوستی که بافراط نمی‌باید در حقّ غیرحق می‌گویم امّا در حقّ باری تعالی هیچ افراط مصوّر نگردد محبّت هرچ بیشتر بهتر زیراکه محبّتِ غیر حقّ چون مفرط باشد و خلق مسخّر چرخ فلکند و چرخ فلک دایرست و احوال خلق هم دایر پس چون دوستی بافراط باشد در حقّ کسی دایماً سعود بزرگی او خواهد و این متعذّرست پس خاطر مشوّش گردد و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوست و نکبت او خواهد و چرخ فلک دایرست و احوال اودایر وقتی مسعود و وقتی منحوس این نیزکه همیشه منحوس باشَد میسّر نگردد.

پس خاطر مشوّش گردد امّا محبّت در حقّ باری در همه عالم و خلایق ازگبر و جهود و ترسا و جملهٔ موجودات کامِن است کسی موجد خود را چون دوست ندارد دوستی دروکامِنست الّا موانع آن را محجوب می‌دارد چون موانع برخیزد آن محبّت ظاهرگردد چه جای موجودات که عدم در جوش است بتوّقع آنک ایشان را موجود

گرداند عدمها همچنانک چهار شخص پیش پادشاهی صف زده‌اند هر یکی میخواهد و منتظرکه پادشاه منصب را به وی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری شرمنده زیرا توقّع او منافی آن دیگرست پس عدمها چون از حقّ متوّقع ایجاداند صف زده که مراهست کن و سَبق ایجاد خود میخواهند از باری، پس از همدگر شرمنده‌اند اکنون چون عدمها چنین باشند موجودات چون باشند و اِنْ مِنْ شَیْیء اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ عجب نیست این عجبست که وَاِنْ مِنْ لَاشَیْءٍ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ

کفر و دین هر دودر رهت پویان   وحده لاشریک له گویان

این خانه بناش از غفلتست و اجسام و عالم را همه قوامش بر غفلتست این جسم نیزکه بالیده است از غفلتست، و غفلت کفرست و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا دین ترک کفرست، پس کفری بباید که ترک او توان کرد پس هر دو یک چیزند چون این بی آن نیست و آن بی این نیست لایتجزّی‌اند و خالقشان یکی باشدکه اگر خالقشان یکی نبودی متجزّی بودندی زیرا هر یکی چیزی آفریدی پس متجزّی بودند پس چون خالق یکیست وحده لاشریک باشد.

گفتندکه سیّد برهان الدّین سخن خوب می‌فرماید امّا شعر سنائی در سخن بسیار می‌آرد سیّد فرمود همچنان باشد که می گویند آفتاب خوبست امّا نور می‌دهد این عیب دارد زیرا سخن سنائی آوردن نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید و درنور آفتاب توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر این آفتاب چیزها می‌نمایدکه بکارنیاید آفتابی که چیزها نماید بکار آید حقیقت آفتاب او باشد و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما را نیز بقدر عقل جزوی خود ازین آفتاب دل می گیرید ونور علم می‌طلبیدکه شما را چیزی غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد و از هر استادی و هر یاری متوّقع می‌باشیدکه ازو چیزی فهم کنید ودریابید پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف حقایق و معانی میشود و این علم جزوی که در وی می گریزی و ازو خوش می‌شوی فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست این پرتو ترا بآن علم بزرگ و آفتاب اصلی می‌خواندکه اُولٰئِکَ یُنَادَوْنَ مِنْ مَکَانٍ بَعِیْدٍ تو آن علم را سوی خود می کشی او می گویدکه من اینجا نگنجم و توآنجا دیررسی گنجیدن من اینجا محالست و آمدن تو آنجا صعبست تکوین محال محالست امّا تکوین صعب محال نیست پس اگرچه صعبست جهدکن تا بعلم بزرگ پیوندی و متوقّع مباش که آن اینجا گنجدکه محالست و همچنین اغنیا از محبّت غنای حقّ پول پول جمع می کنند و حبّه حبّه تا صفت غِنا ایشان را حاصل گردد از پرتو غنا، پرتو غنا می گوید من منادی‌ام شما را از آن غنای بزرگ مرا چه اینجا می کشیدکه من اینجا نگنجم شما سوی این غنا آیید فی الجمله اصل عاقبت است عاقبت محمود باد عاقبت محمود آن باشدکه درختی که بیخ اودرآن باغ روحانی ثابت باشد و فروع و شاخهای او میوهای او بجای دیگر آویخته شده باشد و میوه‌های او ریخته عاقبت آن میوها را بآن باغ برند زیرا بیخ در آن باغست و اگر بعکس باشد اگرچه بصورت تسبیح و تهلیل کند چون بیخش درین عالمست آن همه میوه‌های او را باین عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ باشد نور علی نور باشد.

فصل

اکمل الدّین گفت مولانا را عاشقم ودیدار او را آرزومندم و آخرتم خود یاد نمی‌آید نقش مولانا را بی این اندیشها و پیش نهادها مونس می‌بینم و آرام می گیرم بجمال او و لذّتها حاصل می‌شود از عین صورت او یا از خیال او، فرمود اگرچه آخرت و حقّ درخاطر نیاید الّا آن همه مُضمرست در دوستی و مذکورست.

پیش خلیفه رقاصهٔ شاهد چار پاره می‌زد خلیفه گفت که فِي يَدَيْک صَنْعَتُکَ قَالَ فُي رِجْلِي يَا خَلِيْفَةَ رَسُوْلِ اللّه خوشی دردستهای من از آنست که آن خوشی پادرین مضمرست پس اگرچه مُرید بتفاصیل آخرت را یاد نیاورد امّا لذّت او بدیدن شیخ و ترسیدن او از فراق شیخ متضمّن آن همه تفاصیل است و آن جمله درو مضمرست چنانک کسی فرزند را یا برادر را می‌نوازد و دوست می‌دارد اگرچه از بنوّت و اخوّت و امید وفا و رحمت و شفقّت و مهر او بر خویشتن و عاقبت کار و باقی منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند ازینها هیچ بخاطر او نمی‌آید امّا این تفاصیل جمله مضمرست در آن قدر ملاقات و ملاحظت همچنانک باد در چوب مضمرست اگرچه در خاک بود یا در آب بود که اگر درو باد نبودی آتش را باوکار نبودی زیرا که باد علف آتش است و حیات آتش است نمی‌بینی که بنفخ زنده میشود اگرچه چوب در آب و خاک باشد باد در اوکامِن است اگر باددروَکامن نبودی بر روی آب نیامدی و همچنانک سخن می‌گویی اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دهان وکام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تن‌اند و ارکان و طبایع و افلاک و صدهزار اسباب که عالم بآن قایمست تا برسی بعالم صفات و آنگه ذات وبا این همه این معانی در سخن مُظهر نیست و پیدا نمی‌شود آن جمله مضمرست در سخن چنانک ذکر رفت.

آدمی را هر روز پنج و شش بار بی مرادی و رنج پیش می‌آید بی‌اختیار او قطعاً ازو نباشد از غیر او باشد و او مسخّر آن غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد زیرا پسِ بدفعلی رنجش می‌دهد اگر مراقب نباشد چون دهد مناسب و با این همه بی‌مرادیها طبعش مقرّ نمی‌شود و مطمئن نمی‌شود که من زیر حکم کسی باشم خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُوْرَتِهِ در وصف الوهیت که مضادّ صفت عبودیّت است مستعار نهاده است چندین برسرش می‌کوبد و آن سرکشی مستعار را نمی‌گذارد زود فراموش میکند این بی مرادیها را ولیکن سودش ندارد تا آن وقت که آن مستعار را ملک او نکنند از سیلی نرهد.

فصل

عارفی گفت رفتم درگلخنی تادلم بگشایدکه گریزگاهِ بعضی اولیا بوده است دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود میان بسته بود کار میکرد و اوش میگفت که این بکن و آن بکن او چست کار میکرد گلخن تاب را خوش آمد از چستی او در فرمان برداری گفت آری همچنین چست باش اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری مقام خود بتو دهم و ترا بجای خود بنشانم مرا خنده گرفت و عقدهٔ من بگشاد دیدم رئیسان این عالم را همه بدین صفت‌اند با چاکران خود.

فصل

گفت که آن منجّم می‌گویدکه غیرافلاک و این کرهٔ خاکی که می‌بینم شما دعوی می‌کنیدکه بیرون آن چیزی هست پیش من غیر آن چیزی نیست و اگر هست بنمایید‌که کجاست فرمود که آن سؤال فاسدست از ابتدا زیرا می گویی که بنماییدکه کجاست و آنرا خود جای نیست و بعد از آن بیا بگوکه اعتراض تو ازکجاست و در چه جایست در زبان نیست و در دهان نیست در سینه نیست این جمله را بکاو و پاره پاره و ذرّه ذرّه کن ببین که این اعتراض و اندیشه را درینها همه هیچ می‌یابی پس دانستیم که اندیشهٔ ترا جای نیست چون جای اندیشهٔ خود را ندانستی جای خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می‌آید بدست تونیست و مقدور و محکوم تونیست و اگر مطلع این را دانستیی که ازکجاست آن را افزودیی ممرّیست این جمله چیزها را بر تو و تو

بی‌خبرکه ازکجا می‌آید و بکجا می‌رودو چه خواهدکردن چون از اطّلاع احوال خود عاجزی چگونه توقّع می داری که بر خالق خود مطلّق گردی، قحبه خواهرزن می‌گویدکه در آسمان نیست ای سگ چون می‌دانی که نیست آری آسمان را وژه وژه پیمودی همه راگردیدی خبر می‌دهی که درو نیست قحبهٔ خود راکه در خانه داری ندانی آسمان را چون خواهی دانستن هی آسمان شنیدهٔ و نام ستاره‌ها و افلاک چیزی می‌گویی اگر تو از آسمان مَطّلع می‌بودی یا سوی آسمان وژهٔ بالا می‌رفتی ازین هرزه‌ها نگفتی این چه می‌گوییم که حقّ بر آسمان نیست مراد ما آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان برو محیط نیست و او محیط آسمانست تعلّقی دارد بآسمان ازین بیچون و چگونه چنانک بتو تعلّق گرفته است بیچون و چگونه و همه در دست قدرت اوست و مَظهر اوست ودر تصرّف اوست پس بیرون از آسمان و اَکوان نباشد و بکلّی در آن نباشد یعنی که اینها برو محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد.

یکی گفت که پیش از آنک زمین و آسمان بود وکرسی بود عجب کجا بود گفتیم این سؤال از اوّل فاسدست زیرا که خدای آنست که او را جای نیست تو می‌پرسی پیش ازین هم کجا بود آخر همه چیزهای تو بی‌جاست این چیزها راکه در تست جای آن را دانستی که جای او را می‌طلبی چون بی‌جایست احوال و اندیشهای تو جای چگونه تصوّر بندد آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد مثلاً این بنّاکه خانه ساخت آخر او لطیفتر باشد ازین خانه زیراکه صد چنین و غیراین بنّایی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگرکه یک بیک نماند آن مرد بنّا تواند ساختن پس او لطیفتر باشد و عزیزتر از بنی امّا آن لطف در نظر نمی‌آید مگر بواسطهٔ خانه و عملی که در عالم حس درآید تا آن لطف او جمال نماید، این نفس در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست نه آنست که در تابستان نفس منقطع شد و نفس نیست اِلّا تابستان لطیفست و نفس لطیفست پیدا نمی‌شود بخلاف زمستان همچنین همه اوصاف تو و معانی تو لطیفند در نظر نمی‌آیند مگر بواسطهٔ فعلی مثلاً حلم تو موجودست امّا در نظر نمی‌آید چون برگناه کار ببخشایی حلم تو محسوس شود و همچنین قهّاری تو در نظر نمی‌آید چون بر مجرمي قهر راني و او را بزني قهر تو در نظر آید و همچنین الی مالانهایه حقّ تعالی از غایت لطف در نظر نمی‌آید آسمان و زمین را آفرید تا قدرت او وصنع او در نظر آید و لهذا میفرماید اَفَلَمْ یَنْظُرَوْا اِلَی السّمَاءِ «فَوْقَهُمْ» کَیْفَ بَنَیْنَاهَا سخن من بدست من نیست و ازین رو می‌رنجم زیرا می‌خواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمی‌شود ازین رو می‌رنجم امّا از آن روکه سخن من بالاتر از منست و من محکوم ویم شاد میشوم زیرا که سخنی راکه حقّ گوید هر جاکه رسد زنده کندو اثرهای عظیم کند وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلکِنَّ اللّهَ رَمی تیری که ازکمان حقّ جَهد هیچ سپری و جوشنی مانع آن نگردد ازین رو شادم علم اگر بکلّی در آدمی بودی و جهل نبودی آدمی بسوختی و نماندی پس جهل مطلوب آمد ازین روکه بقای وجود بویست و علم مطلوبست از آن رو که وسیلت است بمعرفت باری پس هر دو یاری گر همدگرند و همه اضداد چنین‌اند، شب اگر چه ضدّ روزست امّا یاری گر اوست ویک کار می‌کنند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطّل پس در شب می‌آسایند و می‌خسبند و همه آلتها از دماغ و فکر و دست و پا و سمع و بصر جمله قوّتی میگیرند و روز آن قوّتها را خرج می‌کنند، پس جملهٔ اضداد نسبت بماضدّ می‌نماید نسبت بحکیم همه یک کار می‌کنند و ضدّ نیستند در عالم بنما کدام بَد است که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکی است که در ضمن آن بدی نیست مثلاً یکی قصدکشتن کرد بزنا مشغول شد آن خون ازو نیامد ازین روکه زناست بدست ازین روکه مانع قتل شد نیکست پس بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزّی و ازین رو ما را بحث است با مجوسیان که ایشان میگویندکه دو خداست، یکی خالق خیر و یکی خالق شرّ اکنون تو بنما خیر بی شر تا ما مقرّ شویم که خدای شرّ هست و خدای خیر و این محالست زیرا که

خیر از شرّ جدا نیست چون خیر و شرّ دو نیستند و میان ایشان جدایی نیست پس دو خالق محالست ما شما را الزام نمی‌کنیم که البتّه یقین کن که چنین است، می‌گوییم کم از آنک در تو ظنّی درآیدکه مباداکه این چنین باشد که می‌گویند مسلّم که یقینت نشدکه چنانست چگونه‌ات یقین شدکه چنان نیست خدا می‌فرمایدکه ای کافرک اَلَا یَظُنُّ أولئکَ اَنَّهُمْ مَبْعُوْثَوْنَ لِیَوْمٍ عظِیمٍ ظنیّت نیز پدید نشدکه آن وعدهای ماکه کرده‌ایم مباداکه راست باشد و مؤاخذه برکافران برین خواهد بودن که تراگمانی نیامد چرا احتیاط نکردی و طالب ما نگشتی.

فصل

مَافُضِّلَ اَبُوْبَکْرٍ بِکَثْرَةِ صَلوةٍ وَصَوْمٍ وَصَدَقَةٍ وُقِرَّ بِمَافِي قَلْبِهِ، می‌فرمایدکه تفضیل ابوبکر بر دیگران نه از روی نماز بسیار و روزهٔ بسیارست بل از آن روست که با او عنایتست و آن محبت اوست، در قیامت چون نمازها را بیارند در ترازو نهند و روزها را و صدقه‌ها را همچنین، امّا چون محبت را بیارند محبت در ترازو نگنجد، پس اصل محبت است اکنون چون در خود محبت می‌بینی آن را بیفزای تا افزون شود، چون سرمایه در خود دیدی و آن طلب است آن را بطلب بیفزای که فِي الْحَرَکَات بَرَکَاتٌ و اگر نیفزایی سرمایه از تو برود، کم از زمین نیستی زمین را بحرکات وگردانیدن به بیل دیگرگون می‌گردانند، و نبات می‌دهد و چون ترک کنند سخت می‌شود، پس چون در خود طلب دیدی می‌آی و می‌رو و مگوکه درین رفتن چه فایده تو می‌رو فایده خود ظاهرگردد رفتنِ مردی سوی دکّان فایده‌اش جز عرض حاجت نیست حق تعالی روزی می‌دهدکه اگر بخانه بنشیند آن دعوی استغناست روزی فرو نیاید، عجب آن بچگک که می‌گرید مادر او را شیر می‌دهد اگر اندیشه کندکه درین گریه من چه فایده است و چه موجب شیر دادنست از شیر بماند، حالا می‌بینیم که بآن سبب شیر بوی می‌رسد، آخر اگرکسی درین فرو رودکه درین رکوع و سجود چه فایده است چراکنم، پیش امیری و رئیسی چون این خدمت میکنی و در رکوع می‌روی و چوک می‌زنی آخر آن امیر بر تو رحمت می‌کند و نانپاره می‌دهد آن چیزکه در امیر رحمت میکند پوست وگوشت امیر نیست، بعد از مرگ آن پوست وگوشت برجاست و درخواب هم و در بیهوشی هم امّا این خدمت ضایع است پیش او پس دانستیم که رحمت که در امیرست در نظر نمی‌آید و دیده نمی‌شود، پس چون ممکن است که در پوست وگوشت چیزی را خدمت می‌کنیم که نمی‌بینیم بیرون گوشت و پوست هم ممکن باشد، و اگر آن چیزکه در پوست وگوشت است پنهان نبودی ابوجهل و مصطفی یکی بودی، پس فرق میان ایشان نبودی این گوش از روی ظاهرکَر و شنوا یکیست فرقی نیست، آن همان قالبست و آن همان قالب، الّا آنچ شنواییست درو پنهان است آن در نظر نمی‌آید، پس اصل آن عنایتست، توکه امیری ترا دو غلام باشد یکی خدمتهای بسیارکرده و برای تو بسیار سفرهاکرده، و دیگری کاهلست در بندگی، آخر می‌بینیم که محبّت هست با آن کاهل بیش ازآن خدمتکار، اگرچه آن بندهٔ خدمتکار را ضایع نمی‌گذاری امّا چنین می‌افتد برعنایت حکم نتوان کردن این چشم راست و چشم چپ هر دو از روی ظاهر یکیست، عجب آن چشم راست چه خدمت کردکه چپ نکرد و دست راست چه کارکردکه چپ آن نکرد وهمچنین پای راست امّا عنایت بچشم راست افتاد و همچنین جمعه بر باقی ایّام فضیلت یافت که اِنَّ لِلّهِ اَرْزَاقاً غَیْرَ اَرْزَاقٍ کُتِیبَتْ لَهُ فِي الْلَّوْحِ فَلْیَطْلُبُهَا فِيْ یَوْمِ الجُمْعَة اکنون این جمعه چه خدمت کردکه روزهای دیگر نکردند، امّا عنایت باوکرد و این تشریف بوی مخصوص شد و اگرکوری گویدکه مرا چنین کور آفریدند معذورم، باین گفتن اوکه کورم و معذورم گفتن سودش نمی‌دارد و رنج از وی نمی‌رود، این کافران که درکفرند آخر در رنج کفرند وباز چون نظر می‌کنیم آن رنج هم عین عنایتست چون او در راحت کردگار را فراموش میکند پس برنجش یادکند، پس دوزخ جای معبدست و مسجدکافرانست،

زیرا که حقّ را در آنجا یادکند همچنانک در زندان و رنجوری ودرد دندان، و چون رنج آمد پردهٔ غفلت دریده شد.
حضرت حقّ را مقرّ شدوناله می‌کندکه یاربّ یا رحمن و یا حقّ صحّت یافت، باز پرده‌های غفلت پیش آمد، می گویدکو خدا نمی‌یابم نمی‌بینم چه جویم چونست که دروقت رنج دیدی و یافتی این ساعت نمی‌بینی پس چون در رنج می‌بینی رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکر حق باشی پس دوزخی در راحت از خدا غافل بود و یاد خدانمی‌کرد در دوزخ شب و روز ذکر خدا کند چون عالم راو آسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیّارات را و نیک و بد را برای آن آفریدکه یاد اوکند، و بندگی اوکنند و مسبّح او باشند اکنون چون کافران در راحت نمی کنند و مقصودشان از خلق ذکر اوست، پس در جهنّم روند تا ذاکر باشند، امّا مؤمنان را رنج حاجت نیست ایشان درین راحت از آن رنج غافل نیستند و آن رنج را دایماً حاضر می‌بینند همچنانک کودکی عاقل راکه یکبار پا در فلق نهند بس باشد فلق را فراموش نمی‌کند امّا کودن فراموش میکند پس او رادر هر لحظه فلق باید، و همچنان اسبی زیرک که یکبار مهمیز خورد حاجت مهمیز دیگر نباشد مرد را می‌برد فرسنگها و نیشِ آن مهماز را فراموش نمی‌کند، امّا اسب کودن را هر لحظه مهماز می‌باید او لایق بار مردم نیست، برو سرگین بارکنند.

فصل

تَواتُر شنیدنِ گوش فعل رؤیت می‌کند، و حکم رؤیت دارد آنچنانک از پدر و مادر خود زادی، ترا می‌گویندکه ازیشان زادی تو ندیدی بچشم که ازیشان زادی، امّا باین گفتن بسیار ترا حقیقت میشود که اگر بگویندکه تو ازیشان نزادی نشنوی، و همچنانک بغداد و مکّه را از خلق بسیار شنیدهٔ بتواتُر که هست اگر بگویندکه نیست وسوگند خورند باور نداری پس دانستیم که گوش چون بتواتر شنود حکم دید دارد، همچنانک از روی ظاهر تواترگفت را حکم دید می‌دهند باشدکه یک شخصی را گفت اوحکم تواتر داردکه او یکی نیست صدهزارست پس یک گفت او صدهزارگفت باشد، و این چه عجبت می‌آید این پادشاه ظاهر حکم صدهزار دارد اگرچه یکیست، اگر صدهزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید پیش رود پس چون در ظاهر این باشد در عالم ارواح بطریق اولی اگرچه عالم را همی گشتی چون برای او نگشتی ترا باری دیگر می‌بایدگردیدن گرد عالم که قُلْ سِيْرُوافِي الْاَرْضِ ثُمَّ انْظُرُوْا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِيْنَ آن سیر برای من نبود برای سیرو پیاز بود چون برای او نگشتی برای غرضی بود.
آنغرض حجاب تو شده بود نمی‌گذاشت که مرا ببینی همچنانک در بازارکسی را چون بجدّ طلب کنی هیچکس را نبینی، و اگر بینی خلق را چون خیال بینی، یا درکتابی مسئلهٔ می‌طلبی چون گوش و چشم وهوش از آن یک مسئله پر شده است ورقها می‌گردانی و چیزی نمی‌بینی پس چون ترا نیّتی و مقصدی غیر این بوده باشد هرجا که گردیده باشی ازآن مقصود پُر بوده باشی این رانديده باشی.
در زمان عمر رضی اللّه عنه شخصی بود سخت پیر شده بود تا بحدّی که فرزندش او را شیر می‌داد و چون طفلان می‌پرورد عمر رضی اللّه عنه بآن دختر فرمودکه درین زمان مانند توکه برپدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد او جواب دادکه راست می‌فرمایی ولیکن میان من و پدر من فرقی هست، اگرچه من در خدمت هیچ تقصیر نمی‌کنم که چون پدر مرا می‌پرورد و خدمت می‌کرد بر من می‌لرزیدکه نبادا بمن آفتی رسد و من پدر را خدمت می‌کنم و شب و روز دعا میکنم و مُردن او را از خدا میخواهم تا زحمتش از من منقطع شود من اگر خدمت پدر میکنم آن لرزیدن او بر من آن را ازکجا آرم عمر فرمودکه هذهِ اَفْقَهُ مِنْ عُمَرَ یعنی که من بر ظاهر

حکم کردن و تو مغز آن را گفتی فقیه آنباشدکه بر مغز چیزی مطلّع شود حقیقت آن را بازداند حاشا ا زعمرکه ازحقیقت و سرّکارها واقف نبودی الّا سیرت صحابه چنین بود که خویشتن را بشکنند ودیگران را مدح کنند.
بسیارکس باشدکه او را قوّت حضور نباشد حال اودر غیبت خوشتر باشد، همچنانک همه روشنایی روز از آفتابست، الّا اگرکسی همه روز در قُرص آفتاب نظرکند ازو هیچ کاری نیاید و چشمش خیره گردد او را همان بهترکه بکاری مشغول باشد و آن غیبتست ازنظر بقرص آفتاب، و همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای خوش مهیّج است او رادر تحصیل قوّت و اشتها الّا حضور آن اطعمه او را زیان باشد، پس معلوم شدکه لرزه و عشق می‌باید در طلب حقّ هرکرا لرزه نباشد خدمت لرزندگان واجبست او را، هیچ میوهٔ بر تنهٔ درخت نروید هرگز، زیرا ایشان را لرزه نیست سر شاخها لرزانست، امّا تنهٔ درخت نیز مقوّیست سر شاخها را و بواسطهٔ میوه از زخم تبر ایمن است و چون لرزهٔ تنهٔ درخت بتبر خواهد بودن او را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندگان می کند.
زیرا معین الدّینست عین الدّین نیست بواسطهٔ میمی که زیادت شد بر عین اَلزِّيَادَةُ عَلَي الْكَمَالِ نُقْصَانٌ آن زیادتی میم نقصانست، همچنانک شش انگشت باشد اگرچه زیادتست الّا نقصان باشد احدکمالست و احمد هنوز در مقام کمال نیست چون آن میم برخیزد بکلّی کمال شود یعنی حق محیط همه است هرچه برو بیفزایی نقصان باشد این عدد یک با جملهٔ اعداد هست و بی او هیچ عدد ممکن نیست.
سیّد برهان الدّین فایده میفرمود ابلهی گفت در میان سخن اوکه ما را سخنی می‌باید بی مثال باشد، فرمود که تو بی مثالی بیا تا سخن بی مثال شنوی آخر تو مثالی از خود تو این نیستی این شخص تو سایهٔ تست، چون یکی می‌میرد می گویند فلانی رفت اگر او این بود پس اوکجا رفت، پس معلوم شدکهظاهر تو مثال باطن تست، تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند، هر چیزکه در نظر می‌آید از غلیظیست چنانک نفس درگرما محسوس نمی‌شود الّا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می‌آید برنبی علیه السّلام واجبست که اظهار قوّت حقّ کند وبدعوت تنبیه کند الاّ برو واجب نیست که آنکس را بمقام استعداد رساند، زیرا آن کارِ حقّست و حقَ را دو صفت است قهر و لطف، انبیا مظهرند هر دو را مؤمنان مظهر لطف حقّند وکافران مظهر قهرِ حق آنها که مقر میشوند خود را در انبیا می‌بینند و آواز خود ازو می‌شنوند وبوی خود را ازو می‌یابندکسی خود را منکر نشود، از آن سبب انبیا می گویند بامّت که ما شماییم و شما ماپید میان ما بیگانگی نیست کسی میگویدکه این دست منست هیچ ازوگواه نطلبند زیرا جزویست متّصل، امّا اگرگوید فلانی پسر منست ازوگواه طلبند زیرا آن جزویست منفصل.

فصل

بعضی گفته‌اند محبّت موجب خدمتست و این چنین نیست بلک میل محبوب مقتضی خدمتست و اگر محبوب خواهدکه محبّ بخدمت مشغول باشد از محبّ هم خدمت آید، و اگر محبوب نخواهد ازو ترک خدمت آید ترک خدمت منافی محبّت نیست، آخر اگر او خدمت نکند آن محبّت درو خدمت میکند، بلک اصل محبّت است و خدمت فرع محبت است، اگر آستین بجنبد آن از جنبیدن دست باشد الّا لازم نیست که اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد مثلاً یکی جبّهٔ بزرگ دارد چنانک در جبّه می‌غلتد و جبّه نمی‌جنبد شاید الّا ممکن نیست که جبّه بجنبد بی جنبیدن شخص بعضی خود جبهٔ را شخص پنداشته‌اند و آستین را دست انگاشته‌اند، موزه و پاچهٔ شلوار را پای گمان برده‌اند این دست و پا آستین و موزهٔ دست و پای دیگرست، میگویند فلان زیردست فلانست و فلان را دست بچندین می‌رسد و فلان را سخن دست می‌دهد قطعاً غرض از آن دست و پا این دست و پا نیست، آن امیر آمد و ما را گردکرد و خود رفت، همچنانک زنبور موم را با عسل جمع کرد وخود رفت پریّد، زیرا

وجود او شرط بود آخر بقای او شرط نیست، مادران و پدران ما مثل زنبورانندکه طالبی را با مطلوبی جمع می کنند، و عاشقی را با معشوقی گرد می‌آورند، و ایشان ناگاه می‌پرّند حق تعالی ایشان را واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل و ایشان می‌پرّند موم و عسل می‌ماند وباغبان، خود ایشان از باغ بیرون نمی‌روند این آنچنان باغی نیست که ازینجا توان بیرون رفتن الّا ازگوشهٔ باغ بگوشهٔ باغ می‌روند تن ما مانندکندوییست و در آنجا موم و عسل عشق حقّ است زنبوران مادران و پدران اگر چه واسطه‌اند الّا تربیت هم از باغبان می‌یابند، و کندو را باغبان می‌سازد آن زنبوران را حق تعالی صورتی دیگر داد، آنوقت که این کار می‌کردند جامه دیگر داشتند بحسب آن کار، چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند، زیرا آنجا ازیشان کاری دیگر می‌آید الّا شخص همانست که اوّل بود چنانک مثلاً یکی در رزم رفت و جامهٔ رزم پوشید و سلاح بست و خود بر سر نهاد زیرا وقت جنگ بود امّا چون در بزم آید آن جامها را بیرون آورد زیرا بکاری دیگر مشغول خواهد شدن الّا شخص همان باشد الّا چون تو او رادر آن لباس دیده باشی هر وقت که او را یادآوری در آن شکلش و آن لباس خواهی تصوّرکردن، و اگرچه صد لباس گردانیده باشد، یکی انگشتری در موضعی گم کرد اگرچه آن را از آنجا بردند، او گرد آن جای میگردد یعنی من اینجا گم کرده‌ام چنانک صاحب تعزیت گرد گور می‌گردد و پیرامن خاک بی خبر طواف می‌کند و می‌بوسد.

یعنی آن انگشتری را اینجا گم کرده‌ام و او را آنجا کی گذارند، حقّ تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی دو روح را با کالبد تألیف داد برای حکمت الهی، آدمی با کالبد اگر لحظهٔ در لحد بنشیند بیم آنست که دیوانه شود فکیف که ازدام صورت وکندهٔ قالب بجهدکی آنجا ماند حق تعالی آن را برای تخویف دلها و تجدید تخویف نشانی ساخت تا مردم را ازوحشت گور و خاک تیره ترسی در دل پیدا شود، همچنانک در راه چون کاروان را در موضعی می‌زنند ایشان دو سه سنگ بر هم می‌نهند جهت نشان، یعنی اینجا موضع خطرست، این گورها نیز همچنین نشانیست محسوس برای محل خطر، آن خوف دریشان اثرها میکند لازم نیست که بعمل آید مثلاً اگرگویندکه فلان کس از تو می‌ترسد بی آنک فعلی ازو صادر شود ترا در حقّ او مهری ظاهرمیشود قطعاً و اگر بعکس این گویندکه فلان هیچ از تو نمی‌ترسد و ترا در دل او هیبتی نیست بمجرّد این در دل خشمی سوی او پیدا میگردد، این دویدن اثر خوفست جمله عالم می‌دوند الّا دویدن هر یکی مناسب حال او باشد، از آن آدمی نوعی دیگر و ازآن نبات نوعی دیگر و از آنِ روح نوعی دیگر، دویدن روح بی گام و نشان باشد، آخر غوره را بنگرکه چند دوید تا بسوادِ انگوری رسید، همین که شیرین شد فی الحال بدان منزلت برسید، الّا آن دویدن درنظر نمی‌آید وحشیّ نَیست، الاّ چون بآن مقام برسد، معلوم شود که بسیاری دویده است، تا اینجا رسید، همچنانک کسی در آب می‌رفت وکسی رفتن او نمی‌دید چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شدکه اودرآب می رفت که اینجا رسید.

فصل

دوستان را در دل رنجها باشدکه آن بهیچ داروی خوش نشود، نه بخفتن نه بگشتن و نه بخوردن الّا بدیدار دوست که لِقاء الْخَلِیْلِ شِفَاءُ العَلِیْلِ تا حدّی که اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تأثیر ایشان آن لحظه مؤمن میشود کقوله تعالی وَاِذَا لَقُواالَّذیْنَ آمَنُوْا قَالُوْا آمَنَّا فَکَیفَ که مؤمن با مؤمن بنشیند چون در منافق این عمل میکند بنگرکه در مؤمن چه منفعتها کَند، بنگرکه آن پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقّش شد واین خاک بمجاورت عاقل چنین سرایی خوب شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثرکرد بنگرکه صحبت مؤمنی در مؤمن

چه اثرکند از صحبت نفسِ جزوی و عقل مختصر جمادات باین مرتبه رسیدند و اینجمله سایه عقل جزویست، از سایه شخص را قیاس توان کردن اکنون ازینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می‌بایدکه از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و هفت طبقهٔ زمین پیدا شود وآنچ در مابین ارض و سماست این جملهٔ موجودات سایهٔ عقل کلّیست، سایهٔ عقل جزوی مناسب سایهٔ شخصش، و سایهٔ عقل کلّی که موجودات است مناسب اوست و اولیای حقّ غیر این آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده‌اندکه این آسمانها در چشمشان نمی‌آید و این حقیر می‌نماید پیش ایشان و پای برینها نهاده‌اند وگذشته‌اند

آسمانهاســـــت در ولایــــت جـــــان　　　کـــــار فرمـــــای آســــمان جهـــــان

و چه عجب می‌آیدکه آدمیی از میان آدمیان این خصوصیّت یابدکه پا بر سرکیوان نهد، نه ما همه جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوّتی نهادکه اما از جنس خود بدان قوّت ممتاز شدیم ومتصرّف آن گشتیم و آن متصرف ما شد تا در وی تصرّف می‌کنیم بهرنوعی که می‌خواهیم گاه بالاش می‌بریم گاه زیرش می‌نهیم گاه سرایش می سازیم گاه کاسه وکوزه‌اش میکنیم گاه درازش می‌کنیم وگاه کوتاهش می‌کنیم اگر ما اوّل همان خاک بودیم و جنس او بودیم حقّ تعالی ما را بدان قوّت ممتازکرد، همچنین ازمیان ما که یک جنسیم چه عجبست که اگر حقّ تعالی بعضی را ممتازکندکه ما بنسبت بوی چون جماد باشیم، و اودر ما تصرّف کند و ما ازو بی خبر باشیم و او از ما باخبر، این که میگوییم بی خبر بی خبری محض نمی‌خواهیم، بلک هر خبری در چیزی بی‌خبریست از چیزی دیگر، خاک نیز بآن جمادی از آنچ خدا او را داده است باخبرست که اگر بی‌خبر بودی آب را کی پذیرا شدی و هر دانهٔ را بحسب آن دایگی کی کردی و پروردی شخصی چون درکاری مجدّ باشد و ملازم باشد آن کار را بیداریش در آن کار بی‌خبریست از غیر آن، ما ازین غفلت غفلت کلّی نمی‌خواهیم، گربه را می‌خواستندکه بگیرند هیچ ممکن نمی‌شد روزی آن گربه بصید مرغی مشغول بود بصیدِ مرغ غافل شد اورا بگرفتند، پس نمی بایدکه درکار دنیا بکلّی مشغول شدن سهل بایدگرفتن و دربند آن نمی‌باید بودن، که نبادا این برنجد و آن برنجد می‌بایدکه گنج نرنجد اگر اینان برنجد اوشان بگرداند امّا اگر اَو برنجد نعوذبالله او راکه گرداند، اگر ترا مثلاً قماشات باشد از هر نوعی بوقت غرق شدن عجب چنگ درکدام زنی، اگرچه همه دربایست است و لیکن یقین است که در تنگ چیزی نفیس خزینهٔ دست زنی که بیک گوهر و بیک پاره لعل هزار تجمّل توان ساخت، از درختی میوهٔ شیرین ظاهر می‌شود اگرچه آن میوه جزو او بود حقّ تعالی آن جزو را برکل گزید و ممتازکرد، که در وی حلاوتی نهادکه در آن باقی ننهادکه بواسطهٔ آن جزو بر آن کل رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد کقوله تعلی بَلْ عَجِبُوْا اَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِنْهُمْ.

شخصی می‌گفت که مرا حالتی هستِ که محمّد و ملک مقرّب آنجا نمی‌گنجد شیخ فرمودکه عجب بنده را حالتی باشدکه محمّد در وی نگنجد محمّد را حالتی نباشدکه چون توگنده بغل آنجا نگنجد.

مسخرهٔ می‌خواست که پادشاه را بطبع آورد و هرکسی بوی چیزی پذیرفتندکه پادشاه عظیم رنجیده بود بر لب جوی پادشاه سیران می‌کرد خشمگین مسخره از طرفی دیگر پهلوی پادشاه سیران میکرد بهیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمی‌کرد درآب نظر می‌کرد مسخره عاجز شدگفت ای پادشاه در آن آب چه می‌بینی که چندین نظر میکنی گفت قلتبانی را می‌بینم گفت بنده نیزکور نیست اکنون چون ترا وقتی باشدکه محمّد نگنجد عجب محمّد را آن حالت نباشدکه چون اوگنده بغلی درنگنجد آخر این قدر حالتی که یافتهٔ از برکت اوست و تأثیر اوست، زیرا اوّل جمله عطاها را برو می‌ریزند، آنگه ازو بدیگران بخش شود سنّت چون چنین است حقّ تعالی فرمودکه اَلسَّلاَمُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الْنَّبِیُّ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکَاتُهُ جمله نثارها بر تو ریختیم اوگفت که وَعَلی عِبَادِاللّهِ الصَّالِحِیْنَ راه

حقّ سخت مخوف و بسته بود و پر برف اوّل جان بازی اوکرد واسب را در راند و راه را بشکافت هرکه روددرین راه از هدایت و عنایت او باشد، چون راه را از اوّل او پیدا کرد و هر جای نشانی نهاد و چوبها استانید که این سومروید وآن سو مروید و اگر آن سو روید هلاک شوید چنانک قوم عاد وثمود و اگر این سو روید خلاص یابید چنانک مؤمنان همه قرآن در بیان اینست که فِیْهِ آیَاتٌ بَیِّنَاتٌ یعنی درین راهها نشانها بدادهایم و اگرکسی قصدکندکه ازین چوبها چوبی بشکند همه قصد او می‌کنندکه راه ما را چرا ویران می‌کنی و دربند هلاکتمان می‌کوشی مگر تو ره زنی اکنون بدانک پیش رو محمّد است تا اوّل بمحمّد نیاید بما نرسد، همچنانک چون خواهی که جایی روی اوّل رهبری عقل میکندکه فلان جای می‌باید رفتن مصلحت اینست، بعد از آن چشم پیشوایی کند بعد از آن اعضادر جنبش آیند، بدین مراتب، اگرچه اعضارا از چشم خبر نیست و چشم را از عقل.
آدمی اگرچه غافلست الّا ازودیگران غافل نیستند، پس کاردنیا را قوی مُجدّ باشی از حقیقت کار غافل شوی، رضای حقّ باید طلبیدن نه رضای خلق، که آن رضا و محبّت و شفقّت در خلق مستعارست حق نهاده است، اگر نخواهد هیچ جمعیّت و ذوق ندهد، بوجوداسباب نعمت و نان و تنعّمات همه رنج و محنت شود، پس همه اسباب چون قلمیست در دست قدرت حقّ محرّک و محرّر حقّست تا اونخواهد قلم نجنبد اکنون تو در قلم نظر میکنی میگویی این قلم رادستی باید قَلم را می‌بینی دست را نمی‌بینی قلم را می‌بینی دست را یاد می‌کنی کوآنک می‌بینی و آنک میگویی، امّا ایشان همیشه دست را می‌بینند میگویندکه قلمی نیز باید بلک از مطالعهٔ خوبی دست پروای مطالعهٔ قلم ندارند و می‌گویندکه این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا از حلاوت مطالعهٔ قلم پروای دست نیست، ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد، چون ترا در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی‌کنی ایشان را بوجود نان گندمین یاد نان جوین کی کنند، چون ترا بر زمین ذوقی بخشیدکه آسمان را نمی‌خواهی که خود محلّ ذوق آسمانست، و زمین از آسمان حیات دارد، اهل آسمان از زمین کی یاد آورند اکنون خوشیها و لذّتها را از اسباب مبین که آن معانی در اسباب مستعارست که هُوَ الضَّرُّ وَالنَّافِعُ چون ضرر و نفع ازوست تو بر اسباب چه چفسیدهٔ خَیْرُ الْکَلَامِ مَاقَلَّ وَدَلّ بهترین سخنها آنست که مفید باشد نه که بسیار قُلْ هُوَاللّهُ اَحَدٌ اگرچه اندکست بصورت امّا بر البقره اگرچه مطوّلست رجحان دارد از روی افادت، نوح هزار سال دعوت کرد چهل کس باوگرویدند مصطفی را خود زمان دعوت پیداست که چه قدر بود چندین اقالیم بوی ایمان آوردند، چندین اولیا و اوتاد ازو پیدا شدند پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست، غرض افادتست بعضی را شایدکه سخن اندک مفیدتر باشد از بسیاری چنانک تنوری را چون آتش بغایت تیز باشد ازو منفعت نتوانی گرفتن ونزدیک اونتوانی رفتن، و از چراغی ضعیف هزار فایده گیری، پس معلوم شدکه مقصود فایده است بعضی را خود مفید آنست که سخن نشنوند همین بینند بس باشد و نافع آن باشد و اگر سخن بشنود زیانش دارد، شیخی از هندستان قصد بزرگی کرد چون به تبریز رسید بر در زاویهٔ شیخ رسید از اندرون زاویه آواز آمدکه بازگرد در حقّ تو نفع اینست که برین در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترا زیان دارد، سخن اندک و مفید همچنانست که چراغی افروخته چراغیناافروخته را بوسه داد و رفت آن در حقّ او بس است، و او بمقصود رسید، نبی آخر آن صورت نیست صورت او اسب نبیست، نبی آن عشق است و محبّت و آن باقیست همیشه همچنانک ناقهٔ صالح صورتش ناقه است، نبی آن عشق و محبّت است و آن جاویدست.
یکی گفت که بر مناره خدا را تنها چرا ثنا نمی‌گویند و محمّد را نیز یاد می‌آرندگفتندش که آخر ثنای محمّد ثنای حقّست، مثالش همچنانک یکی بگویدکه خدا پادشاه را عمری دراز دهاد و آنکس را که مرا بپادشاه راه نمود، یا نام و اوصاف پادشاه را بمن گفت، ثنای او بحقیقت ثنای پادشاه باشد، این نبی می‌گویدکه بمن چیزی دهید

من محتاجم یا جبّهٔ خود را بمن ده یا مال یا جامهٔ خود را او جبّه و مال را چه کند میخواهد لباس ترا سبک کند تا گرمی آفتاب بتو رسدکه اَقْرِضُواللّهَ قَرْضاً حَسَناً مال و جبّه تنهانمی‌خواهد بتو بسیار چیزها داده است غیر مال، علم و فکر ودانش و نظر یعنی لحظهٔ نظرو فکر و تأمّل و عقل را بمن خرج کن آخر مال را باین آلتها که من داده ام بدست آوردهٔ هم از مرغان و هم ازدام صدقه می‌خواهد، اگر برهنه توانی شدن پیش آفتاب بهترکه آن آفتاب سیاه نکند، بلک سپیدکند و اگر نه باری جامه را سبکترکن تا ذوق آفتاب را ببینی مدّتی بترشی خوکردهٔ باری شیرینی را نیز بیازما.

فصل

هر علمی که آن بتحصیل وکسب در دنیا حاصل شود آن علم ابدانست و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود آن علم ادیانست، دانستن علم اَنَاالحقّ علم ابدانست، اَنَاالحقّ شدن علم ادیانست، نور چراغ وآتش رادیدن علم ابدانست، سوختن در آتش یا درنور چراغ علم ادیانست،هرچ آن دیدست علم ادیانست،هرچ دانش است علم ابدانست، میگویی محقّق دیدست ودیدنست باقی علمها علم خیالست مثلاً مهندس فکرکرد و عمارت مدرسهٔ را خیال کرد هر چندکه آن فکر راست و صوابست امّا خیالست، حقیقت وقتی گرددکه مدرسه را برآرد و بسازد اکنون از خیال تا خیال فرقهاست: خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد و میان خیال و خیال فرق بسیارست، مهندس دانا خیال بنیاد خانهٔ کرد و غیرمهندس هم خیال کرد فرق عظیم باشد، زیرا خیال مهندس بحقیقت نزدیکترست، همچنین که آن طرف درعالم حقایق و دید ازدید تا دید فرقهاست، مالانهایه، پس آنچ می‌گویند هفتصد پرده است از ظلمت و هتفصد ازنور هرچ عالم خیالست پردهٔ ظلمت است، و هرچ عالم حقایق است پردهای نورست، امّا میان پردهای ظلمت که خیالست هیچ فرق نتوان کردن و در نظر آوردن از غایت لطف، با وجود چنین فرق شگرف و ژرف در حقایق نیز نتوان آن فرق فهم کردن.

فصل

اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشندکه اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بی‌خبرند از حقّ و چیزی از خبر حقّ شیرین‌تر نباشد پس آنچ دنیا را آرزو می‌برند برای آنست که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند، نه آنک دنیا خوشترست ازدوزخ و منافقان رادر درک اسفل برای آن کنندکه ایمان بر او آمدکفر او قوی بود عمل نکرد، او را عذاب سخت‌تر باشد تا از حقّ خبر یابدکافر را ایمان بر او نیامدکفر او ضعیف است بکمتر عذابی باخبر شود،همچنانک میزری که بروگرد باشد و قالیبی که بروگرد باشد میزر را یک کس اندکی بیفشاند پاک شود امّا قالی را چهارکس بایدکه سخت بیفشاند تاگرد ازو برود، و آنچ دوزخیان میگویند افِیْضُوْا عَلَیْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَکُمُ اللّهُ حاشا که طعامها و شرابها خواهند یعنی از آن چیزکه شما یافتید و بر شما می‌تابد بر ما نیز فیض کنید، قرآن همچو عروسیست با آنک چادر راکشی او روی بتو ننماید، آنک آنرا بحث میکنی و ترا خوشی وکشفی نمی‌شود آنست که چادرکشیدن ترا ردکرد و با تو مَکرکرد و خود را بتو زشت نمود، یعنی من آن شاهد نیستم، او قادرست بهر صورت که خواهد بنماید امّا اگر چادر نکشی و رضای او طلبی بروی کشت او را آب دهی از دور خدمتهای اوکنی در آنچ رضای اوست کوشی بی آنک چادر اوکشی بتو روی بنماید اهل حقّ را طلبی که فَادْخُلِی فِی عِبَادِیْ وَادْخُلِیْ جَنَّتِی حق تعالی بهرکس سخن نگوید، همچنانک پادشاهان دنیا بهر جولاهه سخن نگویند، وزیری و نایبی نصب کرده‌اند، ره بپادشاه ازو برند حقّ تعالی هم بندهٔ راگزیده تا هرکه

حقّ را طلب کند در او باشد وهمه انبیا برای این آمده‌اندکه ره جز ایشان نیستند.

فصل

سراج الدّین گفت که مسئلهٔ گفتم اندرون من دردکرد فرمود آن موکّلیست که نمی‌گذاردکه آن را بگویی اگرچه آن موکّل را محسوس نمی‌بینی ولیکن چون شوق و راندن و الم می‌بینی دانی که موکّلی هست مثلاً در آبی می‌روی نرمی گلها و ریحانها بتو می‌رسد و چون طرف دیگر می‌روی خارها در تو می‌خلد، معلوم شدکه آن طرف خارستانست وناخوشی و رنجست و آن طرف گلستان و راحت است، اگرچه هر دو را نمی‌بینی این را وجدانی گویند از محسوس ظاهر ترست مثلاً گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی جمله محسوس نیستند امّا از محسوس ظاهرتر شد، زیرا اگرچشم را فرازکنی محسوس را نبینی امّا دفع گرسنگی از خود بهیچ حیله نتوانی کردن و همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها نامحسوس‌اند و لیکن از محسوس ظاهرترست، آخر تو باین تن چه نظر می‌کنی ترا باین تن چه تعلّق است تو قایمی بی این، وهماره بی‌اینی اگر شبست پروای تن نداری و اگر روزست مشغولی بکارها هرگز باتن نیستی، اکنون چه می‌لرزی برین تن چون یک ساعت با وی نیستی جایهای دیگری توکجا و تن کجا اَنْتَ فِي وَادٍ وَاَنَا فِيْ وَادٍ این تن مغلطهٔ عظیم است، پنداردکه او مُرد او نیز مُرد، هی تو چه تعلّق داری بتن این چشم بندی عظیم است، ساحران فرعون چون ذرّهٔ واقف شدند تن را فداکردند خود را دیدندکه قایم‌اند بی این تن و تن بایشان هیچ تعلّق ندارد و همچنین ابراهیم و اسماعیل و انبیا و اولیا چون واقف شدند از تن و بود و نابود او فارغ شدند.
حجّاج بنگ خورده و سَر بر در نهاده بانگ می‌زدکه در را مجنبانید تا سرم نیفتد پنداشته بودکه سرش از تنش جداست و بواسطهٔ در قایمست، احوال ما و خلق همچنین است پندارندکه ببدن تعلّق دارند یا قایم ببدن‌اند.

فصل

خَلَقَ آدَمَ عَلى صُوْرَتِهِ آدمیان همه مظهر می‌طلبند، بسیار زنان باشندکه مستور باشند امّا رو بازکنند تا مطلوبی خود را بیازمایند چنانک تو اُستره را بیازمایی و عاشق بمعشوق میگوید من نخفتم و نخوردم و چنین شدم و چنان شدم بی تو معنیش این باشدکه تو مظهر میطلبی مظهر تو منم تا بدو معشوقی فروشی، و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر میطلبندکُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اَعْرَفُ، خلق آدم علی صورته اَی علی صورة احکامه احکام او در همه خلق پیدا شود، زیرا همه ظلّ حقّند و سایه بشخص ماند، اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر در رکوع رود سایه هم در رکوع رود و اگر دراز شود هم دراز شود پس خلق طالب طالب مطلوبی و محبوبی‌اندکه خواهند تا همه محبّ او باشند و خاضع، و با اعدای او عدو و با اولیای او دوست، این همه احکام وصفات حقّست که در ظلّ می‌نماید غاية ما فی الباب این ظلّ ما از ما بی خبرست، امّا ما باخبریم ولیکن نسبت بعلم خدا این خبرما حکم بی‌خبری دارد، هرچه در شخص باشد همه در ظلّ ننماید جز بعضی چیزها پس جملهٔ صفات حق درین ظلّ ما ننماید بعضی نمایدکه وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلاً.

فصل

سُئِلَ عِیْسى عَلَیْهِ یَا رُوْحَ اللّهِ اَیُّ شَیْیءِ اَعْظَمُ وَمَا اَصْعَبُ فِي الدُّنْیا وَالْآخِرَةِ قَالَ غَضَبُ اللّهِ قَالوا وَمَا یَنْجِی عَنْ

ذلِکَ قَالَ اَنْ تَکْسِرَ غَضَبَکَ وَ تَکْظِمَ غَیْظَکَ طریق آن بود چون نفس خواهدکه شکایت کند خلاف اوکند و شکرگوید و مبالغه کند چندانی که در اندرون خود محبّت او حاصل کند زیرا شکرگفتن به دروغ از خدا محبت جستن است، چنین مي‌فرمايد مولاناي بزرگ قدس الله سرّه که اَلشِّکَایَةُ عَنِ الْمَخْلُوْقِ شِکَایَةٌ عَنِ الْخَالِقِ و فرمود دشمنی و غیظ در غیبت تو بر تو پنهانست همچون آتش چون دیدی که ستارهٔ جست آن را بکش تا بعدم باز رود از آنجا که آمده است و اگر مددکنی بکبریت جوابی و لفظ مجازاتی ره یابد و از عدم دگر و دگر روان شود و دشوار توان آن را بازفرستادن بعدم اِدْفَعْ بِالَّتِيْ هِيَ اَحْسَنُ تا قهر عدوکرده باشی از دو وجه یکی آنک عدو گوشت و پوست او نیست اندیشهٔ ردیست چو دفع شد از تو ببسیاری شکر هر آینه ازو نیزدفع شود، یکی طبعاً که اَلْاِنْسَانُ عَبِیْدُ الْاِحْسَانِ و دوّم چو فایده نبیند چنانک کودکان یکی را بنامی می‌خوانند او دشنام می‌دهد ایشان را رغبت زیادت می‌شود که سخن ما عمل کرد و اگر تغییر نبیند و فایدهٔ نبیند میلشان نماند، دوّم آنک چو این صفت عفوی در تو پیدا آید معلوم شود که مذمّت او دروغست کژ دیده است، او ترا چنانک توی ندیده است، و معلوم شود که مذموم اوست نه تو و هیچ حجّتی خصم را خجل تر از آن نکندکه دروغی او ظاهر شود پس تو بستایش در شکر او را زهر می‌دهی زیرا که اظهار نقصانی تو میکند توکمال خود ظاهرکردی که محبوب حقّی که وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ وَاللّهُ یَحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ محبوب حق ناقص نباشد چندانش بستاکه یاران او بگمان افتندکه مگر با ما بنفاقست که با اوش چندان اتّفاقست:

برکن بر وفق سبلتشان گرچه دولتند　　　بشکن بحکم گردنشان گرچه گردنند

وَفَقّنَااللّهُ لِهذا.

فصل

میان بنده و حق حجاب همین دوست و باقی حجب ازین دو ظاهر می‌شود و آن صحّت است و مال آنکس که تن درستست میگوید خداکو من نمی‌دانم و نمی‌بینم همین که رنجش پیدا می‌شود آغاز میکندکه یااللّه یااللّه و بحق همراز و همسخن می‌گردد پس دیدی که صحّت حجاب او بود، و حقّ زیر آن درد پنهان بود، و چندانک آدمی را مال و نوا هست اسبب مرادات مهیّا میکند و شب و روز بآن مشغولست همین که بی‌نواییش رو نمود نفس ضعیف گشت وگرد حق گردد:

مستیّ و تهی دستیت آورد بمن　　　من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

حقّ تعالی فرعون را چهارصد سال عمر و ملک و پادشاهی و کامروایی داد جمله حجاب بودکه او را از حضرت حقّ دور می‌داشت یک روزش بی مرادی و درد سر نداد تا نباداکه حقّ را یادآردگفت تو بمراد خود مشغول می‌باش و ما را یاد مکن شبت خوش باد.

از ملکت سیر شد سلیمان　　　وایّوب نگشت از بلاسیر

فصل

فرمود این که می‌گویند در نفس آدمی شرّی هست که در حیوانات و سِباع نیست نه از آن روست که آدمی ازیشان بدترست، از آن روست که آن خوی بد و شرّ نفس و شومیهایی که در آدم است برحسب گوهر خفیست که دروست که این اخلاق و شومیها و شرّ حجاب آن گوهر شده است چندانک گوهر نفیستر و عظیم‌تر و شریفتر

حجاب او بیشتر، پس شومی و شرّ و اخلاق بد سبب حجاب آن گوهر بوده است، و رفع این حجب ممکن نشود الّا بمجاهدات بسیار، و مجاهدها بانواع است اعظم مجاهدات آمیختنست با یارانی که روی بحقّ آورده‌اند و ازین عالم اعراض کرده‌اند هیچ مجاهدهٔ سخت‌تر ازین نیست که با یاران صالح نشیندکه دیدن ایشان گدازش و افنای آن نفس است و ازینست که می‌گویند چون مار چهل سال آدمی نبیند اژدها شود یعنی که کسی را نمی‌بیند که سبب گدازش شرّ و شومی او شود، هر جا که قفل بزرگ نهند دال بر آنست که آنجا چیزی نفیس و ثمین هست و اینک هر جا حجاب بزرگ گوهر بهتر چنانک مار بر سرگنجست تو زشتی ما را مبین نفایس گنج را ببین.

فصل

دلدارم گفت کان فلان زنده بچیست الفرقُ بین الطیور و اجنحتها و بین اجنحة همم العقلاء اَنّ الطیورَ باجنحتها تطیرُ الی جهةٍ مِن الجهات و العقلاء باجنحة هممهم یطیرونَ عَن الجهات لِکلّ فرس طویلةٌ و لِکلّ دابةِ اصطبلُ ولِکلّ طیر وکرٌ و اللّه اعلم.

****

اتّفق الفراغ من تحریر هذه الاسرار الجلالیّة فی التربةِ المقدّسة یوم الجمعة رابع شهر رمضان المبارک لعام احدی و خمسین و سبعمائه و اناالفقیر الی اللّه الغنی بهاء الدّین المولوی العادلی السّرایی احسن اللّه عواقبه آمّین یاربّ العالمین